



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد ہفتم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پانده

○ جلد هفتم

○ چاپ اول - ۱۳۵۲

○ نشر الکترونیک - دی ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان با هدف استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.

فهرست مطالب

۶	مقدمه مترجم
۷	سخن از بیعت حسن بن علی(ع)
۹	سخن از حوادث سال چهل و یکم
۱۰	سخن از صلح معاویه و قیس
۱۱	سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه
۱۱	سخن از قیام خوارج
۱۲	سخن از کار بسر بن ابی ارقطه
۱۵	سخن از سبب ولایتداری ابن عامر و بعضی حوادث ایام ولایتداری او
۱۶	سخن از حوادث سال چهل و دوم
۱۶	سخن از اعمال خوارج در سال چهل و دوم
۲۲	سخن از حوادث سال چهل و سوم
۲۲	سخن از کشته شدن مستورد خارجی
۴۷	سخن از حوادث سال چهل و چهارم
۴۸	سخن از سبب عزل ابن عامر
۵۱	سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد
۵۱	سخن از ولایتداری زیاد بر بصره
۵۸	سخن از حوادث سال چهل و ششم
۵۸	سخن از سبب هلاکت عبد الرحمن
۵۹	سخن از حوادث سال چهل و هفتم
۶۰	سخن از حوادث سال چهل و هشتم
۶۰	سخن از حوادث سال چهل و نهم
۶۱	سخن از حوادث سال پنجاهم
۶۶	سخن از کار فرزندق
۷۰	سخن از غزای حکم بن عمرو در کوهستان اشل و سبب هلاک وی
۷۱	سخن از حوادث سال پنجاه و یکم
۷۱	سخن از سبب کشته شدن حجر بن عدی
۸۶	نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد
۹۲	نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند

- نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند ۹۲
- پس از آن سال پنجاه و دوم در آمد ۹۶
- سخن از حوادث سال پنجاه و سوم ۹۶
- سخن از سبب هلاک زیاد بن سمیه ۹۶
- سخن از سبب مرگ ربیع بن زیاد ۹۸
- سخن از حوادث سال پنجاه و چهارم ۹۹
- سخن از سبب عزل سعید و گماشتن مروان ۹۹
- سخن از سبب ولایتداری عبیدالله بن زیاد بر خراسان ۱۰۱
- سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم ۱۰۳
- سخن از اینکه چرا معاویه عبد الله را از بصره برداشت و عبیدالله را گماشت؟ ۱۰۳
- سخن از حوادث سال پنجاه و ششم ۱۰۴
- سخن از سبب ولیعهدی یزید ۱۰۵
- آنگاه سال پنجاه و هفتم در آمد ۱۰۹
- سخن از حوادث سال پنجاه و هشتم ۱۱۰
- سخن از اینکه چرا زیاد خوارج را کشتار کرد؟ ۱۱۲
- سخن از حوادث سال پنجاه و نهم ۱۱۴
- سخن از اینکه چرا معاویه، عبد الرحمان را به کار خراسان گماشت؟ ۱۱۴
- سخن از عزل و نصب عبیدالله بن زیاد ۱۱۵
- سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد را هجا گفت؟ ۱۱۶
- سخن از حوادث سال شصتم ۱۱۹
- سخن از مدت حکومت معاویه ۱۲۰
- سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه ۱۲۳
- خلافت یزید ابن معاویه ۱۳۰
- سخن از رفتن عمرو بن زبیر به جنگ عبد الله بن زبیر ۱۳۶
- سخن از کس فرستادن کوفیان به نزد حسین علیه السلام و قضیه مسلم بن عقیل رضی الله عنه ۱۳۸
- سخن از رفتن حسین علیه السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود ۱۷۰
- سخن از حوادث سال شصت و یکم ۱۸۷
- سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدند و شمار کشتگان ۲۴۸
- سخن از سبب کشته شدن ابو بلال ۲۵۰

- ۲۵۱ سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان و خراسان کرد
- ۲۵۴ سخن از سبب عزل عمرو بن سعید و ولایتداری ولید بن عتبہ
- ۲۵۶ سخن از حوادث سال شصت و دوم
- ۲۵۶ سخن از سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید
- ۲۵۹ سخن از حوادثی که به سال شصت و سوم بود
- ۲۷۱ سخن از حوادث سال شصت و چهارم
- ۲۷۱ سخن از مرگ مسلم بن عقبه و سنگباران کردن و سوختن کعبه
- ۲۷۳ سخن از سبب سوخته شدن کعبه
- ۲۷۴ شمار فرزندان یزید
- ۲۷۴ خلافت معاویة ابن یزید
- ۲۷۶ سخن از کار عبیدالله بن زیاد و مردم بصره پس از مرگ یزید
- ۲۹۲ سخن از برکناری عمرو بن حرث به وسیله مردم کوفه و گماشتن عامر
- ۳۰۱ سخن از جنگ مرج راهط مابین ضحاک بن قیس و مروان بن حکم و اخبار مهم سال شصت و چهارم ...
- ۳۰۶ سخن از فتنه عبدالله بن خازم در خراسان
- ۳۱۱ سخن از آغاز جنبش شیعیان برای خونخواهی حسین
- ۳۲۱ سخن از سبب جدایی خوارج از ابن زبیر و سبب اختلافشان با همدیگر
- ۳۲۵ سخن از سبب آمدن مختار به کوفه
- ۳۳۶ سخن از حوادث مهم سال شصت و پنجم
- ۳۵۷ سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را ولیعهد کرد
- ۳۵۸ سخن از سبب هلاکت مروان
- ۳۵۹ در همین سال حبیش بن دلجه کشته شد
- ۳۶۰ سخن از خبر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد هفتم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

اسفند ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

سخن از بیعت حسن بن علی (ع)

در همین سال یعنی، سال چهلّم، با حسن بن علی علیه السلام، بیعت خلافت کردند. گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن سعد بود که گفت: «دست بیار تا بر کتاب خدا عز و جل و سنت پیمبر وی و جنگ منحرفان با تو بیعت کنم.»

حسن رضی الله عنه بدو گفت: «بر کتاب خدا و سنت پیمبر وی که همه شرطها در اینست.» و قیس خاموش ماند و با او بیعت کرد. مردم نیز بیعت کردند.

زهری گوید: علی علیه السلام قیس بن سعد را بر مقدمه سپاه عراق که می‌باید سوی آذربایجان و نواحی آن رود گماشته بود و هم بر نگهبانان سپاه که عربان بوجود آورده بودند و چهل هزار کس بودند که با علی بیعت مرگ کرده بودند. اما قیس پیوسته از حرکت تعلل کرد، تا علی علیه السلام کشته شد و مردم عراق حسن بن علی را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی‌خواست، بلکه می‌خواست هر چه می‌تواند از معاویه بگیرد^۱ آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بود که قیس بن سعد با رأی وی موافق نیست و او را برداشت و عبدالله بن عباس را سالاری داد، و چون عبدالله ابن عباس مقصود حسن را بدانست به معاویه نامه نوشت و امان خواست و برای خویشتن در باره اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد.

اسماعیل بن راشد گوید: مردم با حسن بن علی علیه السلام بیعت خلافت کردند، آنگاه با کسان حرکت کرد و نزدیک مداین جای گرفت و قیس بن سعد را با دوازده هزار کس از پیش فرستاد، معاویه نیز با سپاه شام بیامد و در مسکن جای گرفت.

در آن اثنا که حسن به مداین بود، یکی در میان اردو ندا داد: «بدانید که قیس ابن سعد کشته شد، بروید.»

گوید: و کسان رفتن آغاز کردند و سرا پرده حسن را غارت کردند چنانکه در باره فرشی که زیر خود داشت با وی در آویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد و در قصر بیضا جا گرفت، عموی مختار بن ابی عبید به نام سعد پسر مسعود، عامل مداین بود، مختار که جوانی نو سال بود بدو گفت: «می‌خواهی ثروت و حرمت بیایی؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «حسن را به بند کن و با تسلیم وی برای خودت از معاویه امان بگیر.»

۱. توضیحات مترجم را در مقدمه که پس از ختم چاپ کتاب منتشر می‌شود ببینید.

سعد بدو گفت: «لعنت خدا بر تو باد، پسر دختر پیمبر خدا را بگیرم و به بند کنم، چه بد مردی هستی.»

گوید: و چون حسن پراکندگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد و صلح خواست. معاویه نیز عبدالله بن عامر و عبد الرحمان بن سمره را فرستاد که در مداین پیش حسن آمدند و آنچه می خواست تعهد کردند و با وی صلح کردند که از بیت المال کوفه پنجهزار هزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کرده بود، آنگاه حسن در میان مردم عراق به پا خاست و گفت: «ای مردم عراق سه چیز مرا نسبت به شما بی علاقه کرد: اینکه پدرم را کشتید و به خودم ضربت زدید و اثاثم را غارت کردید.»

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه وارد کوفه شد و کسان با وی بیعت کردند. عثمان بن عبد الرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه در باره صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین و عبدالله بن جعفر گفت: «به معاویه در باره صلح نامه نوشته‌ام.» حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را تأیید نکنی و قصه علی را تکذیب نکنی ..» حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تو می‌دانم»

گوید: و چون نامه حسن بن علی علیه السلام، به معاویه رسید عبدالله بن عامر و عبد الرحمان بن سمره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تعهد کردند. حسن به قیس بن سعد که با دوازده هزار کس بر مقدمه وی بود نوشت و دستور داد که به اطاعت معاویه در آید. گوید: قیس بن سعد میان کسان به پا خاست و گفت: «ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یا بی امام جنگ کنید.»

گفتند: «اطاعت پیشوای ضلالت را انتخاب می‌کنیم» و با معاویه بیعت کردند، و قیس بن سعد از آنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هر چه را در بیت المال وی بود بر گیرد و خراج داراگرد از او باشد، به شرط آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس، آنچه را در بیت المال کوفه بود که پنجهزار هزار بود بر گرفت.

در این سال مغیره بن شعبه سالار حج بود.

اسماعیل بن راشد گوید: در آن سال که علی علیه السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید مغیره بن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت و به سال چهارم سالاری حج کرد. گویند وی به روز ترویبه اقامت عرفه کرد و به روز عرفه قربانی کرد که بیم داشت وضع او معلوم شود. و نیز گویند: مغیره این کار را از آن جهت کرد که شنید عتبه بن ابی سفیان به سالاری حج می‌رسد. سبب در کار حج شتاب کرد.

در همین سال در ایلینا با معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشد آورده‌اند. پیش از آن معاویه در شام عنوان امارت داشت.

سعید بن عبد العزیز گوید: علی علیه السلام در عراق عنوان امیر مؤمنان داشت و معاویه در شام عنوان امیر داشت و چون علی علیه السلام کشته شد معاویه را امیر مؤمنان نامیدند. آنگاه سال چهل و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن علی کار را به معاویه سپرد و معاویه به کوفه در آمد و مردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند.

زهری گوید: مردم عراق با حسن بن علی بیعت خلافت کردند، با آنها شرط می کرد که با هر که به صلح باشم به صلحید و با هر که جنگ کنم به جنگید، و مردم از این شرط در کار خویش شک آوردند و گفتند: «این یار شما نیست و این سر جنگ ندارد.»

از پس بیعت با حسن علیه السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدو زدند که وی را علیل کرد و به نفرت وی از مردم عراق بیفزود و از آنها بیمناکتر شد، پس به معاویه نامه نوشت و شرایطی برای او فرستاد و نوشت اگر اینها را تعهد کنی من شنوا و مطیع توام و باید تعهد خویش را انجام دهی.

وقتی نامه حسن به دست معاویه رسید که پیش از آن نامه‌ای سپید برای حسن فرستاده بود که زیر آن مهر زده بود و نوشته بود: «در این نامه که زیر آن را مهر زده‌ام هر چه می‌خواهی بنویس که انجام می‌شود» و چون این نامه به دست حسن رسید چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت و نگهداشت. معاویه نیز نامه حسن را که فرستاده بود و چیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: و چون معاویه و حسن تلاقی کردند، حسن علیه السلام از او خواست تا تعهدی را که در نامه مهرزده معاویه نوشته بود انجام دهد، اما معاویه نپذیرفت و گفت: «همان چیزها را که نخستین بار خواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی نامه‌ات به من رسید همان را تعهد کردم»

حسن علیه السلام گفت: «وقتی نامه تو به من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» در این باب اختلاف کردند و معاویه هیچیک از تعهدات را برای حسن علیه السلام انجام نداد.

گوید: و چنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمرو بن عاص با معاویه سخن کرد که به حسن بگوید به پا خیزد و با مردم سخن کند، اما معاویه این را خوش نداشت و گفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری؟»

عمرو بن عاص گفت: «می‌خواهم سخن ندانی او بر کسان عیان شود» و همچنان با معاویه سخن کرد تا پذیرفت. یک روز معاویه برون آمد و با کسان سخن کرد آنگاه بگفت تا یکی بانگ زد و حسن بن علی را بخواند و معاویه گفت: «ای حسن بر خیز و با کسان سخن کن»

پس حسن شهادت بگفت و بی تأمل سخن آغاز کرد و گفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیله اول ما شما را هدایت کرد و به وسیله آخرمان خونهایتان را محفوظ داشت. این کار مدتی دارد و دنیا به نوبت است، خدای تعالی به پیمبر خود صلی الله علیه و سلم گفته: چه می‌دانم شاید آزمایش شماست و بهره‌وری محدود» و چون این بگفت، معاویه گفت: «بنشین» و پیوسته از عمرو آزرده بود و می‌گفت: «این به صوابدید تو بود» و حسن علیه السلام را سوی مدینه فرستاد.

علی بن محمد گوید: «حسن بن علی علیه السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج روز مانده از ربیع الاول، و به قولی از جمادی الاول، سال چهل و یکم وارد آنجا شد.» در این سال از آن پس که قیس بن سعد از بیعت معاویه سر باز زده بود میان او و معاویه صلح شد.

سخن از صلح معاویه و قیس

زهری گوید: وقتی عبدالله بن عباس بدانست که حسن می‌خواهد از معاویه برای خویش امان بگیرد، او نیز به معاویه نوشت و امان خواست به شرط آنکه اموالی را که گرفته بود نگهدارد، معاویه این را تعهد کرد و ابن عامر را با سپاهی فراوان سوی او فرستاد که عبدالله شبانه پیش آنها رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را رها کرد که سالار نداشتند، اما قیس بن سعد جزوشان بود. حسن نیز از معاویه تعهد گرفت و با او بیعت کرد، و نگهبانان سپاه قیس بن سعد را سالار خویش کردند و با وی پیمان کردند که با معاویه بجنگند تا در باره جان و مال شیعیان علی علیه السلام و اعمالی که در ایام فتنه کرده‌اند تعهد بگیرند.

معاویه که از کار عبدالله بن عباس و حسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت که به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود و چهل هزار کس با وی بودند.

معاویه با عمرو و مردم شام به نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد و خدا را به یاد وی آورد و گفت: «برای کی می‌جنگی؟ آن کس که به اطاعت وی می‌جنگیدی با من بیعت کرده است.» اما قیس نرمی نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستاد که پایین آنرا مهر زده بود و گفت: «هر چه می‌خواهی در این طومار بنویس که انجام می‌شود.»

عمرو به معاویه گفت: «این را مده و با وی بجنگ.»

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمع را نتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد، به خدا هرگز با وی جنگ نمی‌کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماند.» گوید: وقتی معاویه طومار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونها که ریخته بودند و مالها که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست و معاویه آنچه را خواسته بود تعهد کرد و قیس و یاران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: و چنان بود که وقتی فتنه برخاست مدبران قوم پنج کس به شمار بودند که می‌گفتند مدبران و باریک‌بینان عربند: معاویه بن ابی سفیان و عمرو ابن عاص و مغیره بن شعبه و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل خزاعی که از مهاجران بود.

قیس و ابن بدیل با علی علیه السلام بودند. مغیره بن شعبه و عمرو دل با معاویه داشتند اما مغیره کناره گرفته بود و در طایف بود تا وقتی کار بر حکمیت قرار گرفت و در اذرح فراهم آمدند. گوید: صلح میان حسن علیه السلام و معاویه، در این سال، در ماه ربیع الاخر رخ داد و معاویه در غره جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد به قولی در ماه ربیع الاخر، و این گفته واقدی است. در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه السلام، از کوفه به مدینه رفتند.

سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه

وقتی میان حسن علیه السلام و معاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت عوانه آمده، حسن میان مردم به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد: اینکه پدرم را کشتید و به

خودم ضربت زدید و اثاثم را غارت کردید.»

گوید: آنگاه حسن و حسین و عبدالله بن جعفر با حشم و بنه سوی کوفه رفتند و چون حسن آنجا رسید و زخم وی بهی یافت به مسجد رفت و گفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان و خاندان پیمبرتان، صلی الله

علیه و سلم، که خدا ناپاکی از آنها برده و به کمال پاکیزگیشان رسانیده از خدا بترسید.»

گوید: مردم گریه سر دادند، آنگاه حسن و یاران وی سوی مدینه روان شدند.

گوید: مردم بصره نگذاشتند حسن خراج دارابگرد را بگیرد و گفتند: «غنیمت ماست» و چون سوی

مدینه روان شد کسانی در قادسیه جلو وی آمدند و گفتند: «ای ذلیل کننده عرب»

در همین سال خوارج که در ایام علی علیه السلام گوشه گرفته بودند در شهر زور بر ضد معاویه قیام

کردند.

سخن از قیام خوارج

عوانه گوید: پیش از آنکه حسن از کوفه در آید، معاویه بیامد و در نخيله جا گرفت. پانصد کس از

حروریان که با فروه بن نوفل اشجعی کناره گرفته بودند گفتند: «اکنون حادثه چنان شد که شک در آن

نیست، سوی به مقابله روید و جهاد کنید.»

گوید: پس به راه افتادند، سالارشان فروه بن نوفل بود، وقتی وارد کوفه شدند معاویه گروهی از سواران

شام را سوی آنها فرستاد که شامیان را بشکستند. معاویه به مردم کوفه گفت: «به خدا پیش من امان ندارید

تا شر خودتان را از پیش بردارید.»

گوید: مردم کوفه به مقابله خوارج رفتند و با آنها جنگ انداختند.

خوارج گفتند: «وای شما، از ما چه می‌خواهید؟ مگر معاویه دشمن ما و شما نیست؟ بگذارید تا با او بجنگیم، اگر او را از میان برداشتیم، دشمن شما را دفع کرده‌ایم و اگر ما را از میان برداشت، شما از ما آسوده‌اید»

گفتند: «نه به خدا باید با شما بجنگیم.»

گفتند: «خدا برادران ما را که در نهروان کشته شدند بیامرزاد. ای مردم کوفه، آنها شما را بهتر می‌شناختند.»

مردم اشجع، فروه بن نوفل، یار خویش را که سرور قوم بود، بردند و خوارج عبدالله بن ابی الحر را که یکی از مردم طی بود سالار خویش کردند و بجنگیدند و کشته شدند.

گوید: آنگاه معاویه، عبدالله بن عمرو بن عاص را عامل کوفه کرد، مغیره بن شعبه بیامد و به معاویه گفت: «عبدالله بن عمرو را عامل کوفه کرده‌ای و عمرو را عامل مصر و چنان شده‌ای که میان دو فک شیری»
گوید: معاویه عبدالله را از کوفه برداشت و مغیره بن شعبه را عامل آنجا کرد. عمرو بن عاص سخن مغیره را بشنید و پیش معاویه آمد و گفت: «مغیره را عامل کوفه کرده‌ای؟»
گفت: «آری»

گفت: «مغیره را بر خراج می‌گماری که مال را بر باید و برود و چیزی از او نتوانی گرفت. کسی را به خراج گمار که از تو بترسد.»

گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به کار نماز گماشت.

آنگاه مغیره عمرو را بدید که بدو گفت: «تو در باره عبدالله آن سخنان را به امیر مؤمنان گفتی؟»
گفت: «آری»

گفت: «این به آن در»

چنانکه شنیده‌ام عبدالله بن عمرو بن عاص به کوفه نرفته بود.

در همین سال حمران بن ابان بر بصره تسلط یافت و معاویه، بسر را سوی او فرستاد و بدو گفت که پسران زیاد را بکشد.

سخن از کار بسر بن ابی ارطاه

علی بن محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن بن علی علیه السلام با معاویه صلح کرد حمران بن ابان در بصره بپاخاست و آنجا را بگرفت و بر شهر تسلط یافت، معاویه می‌خواست یکی از مردم بنی قین را سوی بصره بفرستد، اما عبدالله ابن عباس با او سخن کرد و گفت که چنین نکند و کس دیگری را بفرستد، و او بسر بن ابی ارطاه را فرستاد که می‌گفت دستور کشتن پسران زیاد را به او داده است.

مسلمه بن محارب گوید: بسر یکی از پسران زیاد را بگرفت و به زندان کرد، در آن هنگام زیاد در فارس بود که علی علیه السلام وی را سوی کردان یاغی آنجا فرستاده بود که بر آنها ظفر یافته بود و در استخر اقامت گرفته بود.

گوید: ابوبکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود و از بسر مهلت خواست که یک هفته به او مهلت داد که برود و بیاید. وی هفت روز راه پیمود و دو مرکب زیر پای او سقط شد، تا معاویه سخن کرد و نوشت که از پسران زیاد دست بدارد.

گوید: یکی از مطلعان ما گوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب بیامد، بسر پسران زیاد را آورده بود و منتظر غروب آفتاب بود که مهلت به سر رود و خونشان را بریزد. مردم فراهم آمده بودند و چشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که بیامد، بر اسب یا استری بود که آنرا به سختی می‌راند و چون بایستاد فرود آمد و جامه خود را تکان داد و تکبیر گفت و کسان تکبیر گفتند و شتابان بیامد و پیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدو رسید و نامه معاویه را بدو داد که آزارشان کرد.

علی بن محمد گوید: بسر بر منبر بصره سخن کرد و ناسزای علی گفت پس از آن گفت: «شما را به خدا هر که می‌داند من راست می‌گویم بگوید و هر که می‌داند من دروغ می‌گویم بگوید.»
ابوبکره گفت: «ای خدا، ما ترا دروغگو می‌دانیم»

گوید: بگفت: تا او را خفه کنند، اما ابو لولوه ضبی بر خاست و خودش را روی ابوبکره انداخت و او را محفوظ داشت و پس از آن ابوبکره صد جریب تیول او کرد.
گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»
گفت: «ما را به خدا قسم بدهد و عمل نکنیم؟»

گوید: بسر شش ماه در بصره بیود، آنگاه برفت نمی‌دانیم کسی را بر نگهبانی آنجا گماشت یا نه؟
جارود بن ابی سیره گوید: حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و سوی مدینه رفت. معاویه در رجب سال چهل و یکم بسر بن ابی اراطه را سوی بصره فرستاد، در آن وقت زیاد در فارس حصارى بود. معاویه به زیاد نوشت: «مالی از مال خدا پیش تو است و من به خلافت رسیده‌ام، هر چه پیش تو هست بده.»
زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هر چه پیش من بوده به مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی سپرده‌ام و باقی را به سوی امیر مؤمنان رحمه الله علیه فرستاده‌ام.»

معاویه بدو نوشت: «پیش من آی تا درباره کار تو و آنچه انجام داده‌ای بنگریم، اگر کار فیما بین به استقامت آمد که بهتر و گرنه به امانگاه خویش باز می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامد و بسر، پسران بزرگ زیاد، عبد الرحمان و عبدالله و عباد را بگرفت و به زندان کرد و به زیاد نوشت: «پیش امیر مؤمنان برو و گر نه پسرانت را می‌کشم.»

زیاد بدو نوشت: «جای خودم را ترک نمی‌کنم تا خدا میان من و یار تو داوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانه، و حساب در انتظار ما و شما خواهد بود و زود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابوبکره پیش وی رفت و گفت: «پسر من و پسران برادرم را که جوانان بی‌گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به شرط اینکه یاران علی هر کجا هستند در امان باشند، بر اینان و پدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرت اموالی بر عهده دارد که گرفته و از دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی بر عهده ندارد، از پسران برادر من دست بدار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیاورم.»
گوید: بسر روزی چند مهلت داد و گفت: «اگر نامه معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب و گرنه می‌کشمشان و یا زیاد سوی امیر مؤمنان رود.»

گوید: ابوبکره پیش معاویه رفت و درباره زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بدارد و آزادشان کرد.

بسر بن عبیدالله گوید: ابوبکره در کوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت: «ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای یا حاجتی ترا پیش ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی‌گویم به حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظورت انجام می‌شود و منت تو می‌بریم که شایسته‌انی، کارت چیست؟»
گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهی و به بسر بنویسی که پسرانش را رها کند و متعرض آنها نشود.»
گفت: «درباره پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم، اما زیاد چیزی از مال مسلمانان پیش اوست که اگر بدهد کاری با او نداریم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر چیزی پیش او باشد ان شاء الله از تو باز نمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به بسر نوشت که متعرض هیچیک از فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا ای امیر مؤمنان سفارش می‌کنم که مراقب خویشان و رعیت خویش باشی و کار نیک کنی که جانشین خدا بر مخلوق شده‌ای، از خدا بترس که مدتی داری که از آن نمی‌گذری، از دنبال تو جوینده‌ای با شتاب می‌آید و زود باشد که اجل برسد و جوینده در رسد و پیش کسی روی که از اعمال تو پرسد و از تو بهتر داند، اما محاسبه و رسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجح مدار.»

سلمه بن عثمان گوید: بسر به زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می‌آوریم.

زیاد بدو نوشت که اگر چنین کنی شایسته این کاری که پسر جگرخوار ترا فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت و گفت: «ای معاویه مردم برای کشتن کودکان با تو بیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «بسر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد»

معاویه به بسر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای رها کن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و او را تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجیب است که پسر جگرخواره و پناهگاه نفاق و سر دسته احزاب نامه به من نوشته و تهدیدم می‌کند، در صورتی که دو پسر عم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم یعنی ابن عباس و حسن بن علی میان من و او هستند با نود هزار کس که شمشیرها را به دوش دارند و اگر در خطر افتادم صبر نمی‌کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید: زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و معاویه به کوفه آمد و زیاد در قلعه‌ای که آنرا قلعه زیاد گویند حصارى شد.

در همین سال، معاویه، عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و عامل جنگ سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری ابن عامر و بعضی حوادث ایام ولایتداری او

علی گوید: معاویه می‌خواست عتبه بن ابی سفیان را سوی بصره فرستد، اما ابن عامر با وی سخن کرد و گفت: «من آنجا اموال و سپرده‌ها دارم، اگر مرا به بصره نفرستی از میان می‌رود.» پس معاویه او را ولایتدار بصره کرد و آخر سال چهل و یکم آنجا رفت، کار خراسان و سیستان نیز با وی بود. می‌خواست زید بن جبله را سالار نهبانی خویش کند اما او نپذیرفت و نگهبانی را به حبیب بن شهاب شامی و به قولی قیس بن هیشم سلمی سپرد و قضاوت بصره را به عمیره بن یثربی ضبی برادر عمرو بن یثربی ضبی داد.

علی بن محمد گوید: در ایامی که ابن عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن مالک باهلی ملقب به خطیم این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیر خطی بر چهره داشت با سهم بن غالب هجیمی نزدیک پل رفتند و عبادة بن قرص لیثی را که از طایفه بنی بجیر بود و صحبت پیمبر یافته بود آنجا دیدند که نماز می‌کرد که او را خوش نداشتند و خونس بریختند. پس از آن از ابن عامر امان خواستند که به آنها امان داد معاویه بدو نوشت اگر این تعهد را بشکنی کس از تو نپرسد، اما همچنان در امان بودند تا ابن عامر معزول شد.

در همین سال علی بن عبدالله بن عباس تولد یافت. به قولی او به سال چهارم پیش از آنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقدی است.

در این سال، به گفته ابو معشر، عتبه بن ابی سفیان سالار حج بود اما واقدی از ابو معشر روایت کرده که در این سال یعنی سال چهل و یکم، عنبسه بن ابی سفیان سالار حج بود. پس از آن سال چهل و دوم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و دوم

در این سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و نیز به غزای روم، و چنانکه گویند رومیان را به سختی هزیمت کردند و جمعی از بطریقان آنها را بکشتند.

گویند: حجاج بن یوسف در همین سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان بن حکم را ولایتدار مدینه کرد مروان نیز عبدالله ابن حارث را به قضای مدینه گماشت. و نیز معاویه خالد بن عاص بن هشام را ولایتدار مکه کرد. ولایتدار کوفه از جانب معاویه مغیره بن شعبه بود. کار قضای کوفه با شریح بود. ولایتدار بصره عبدالله بن عامر بود و قضای آنجا با عمرو بن یثربی بود. قیس بن هیثم از جانب عبدالله بن عامر ولایتدار خراسان بود.

محمد بن فضل عبسی گوید: وقتی معاویه عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس بن هیثم را سوی خراسان فرستاد که دو سال در خراسان ببود.

درباره ولایتداری قیس روایت حمزه بن صالح سلمی نیز هست که گوید: وقتی کار بر معاویه راست شد قیس بن هیثم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن عامر داد که قیس را آنجا باقی گذاشت. در همین سال خوارجی که از جنگاوران نهروان به جا مانده بودند و زخمیان بهی یافته آن جنگ که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

سخن از اعمال خوارج در سال چهل و دوم

ابی بن عماره عبسی گوید: حیان بن ظبیان سلمی عقیده خوارج داشت و از جمله کسانی بود که در جنگ نهروان زخمدار شده بود و علی جزو چهارصد زخمی دیگر او را بخشیده بود.

وی میان کسان و عشیره خود بود و یک ماه یا در حدود یک ماه آنجا بماند آنگاه با تنی چند از کسانی که عقیده ری داشتند سوی ری رفتند و همچنان در آنجا بودند تا خبر کشته شدن علی کرم الله وجهه به آنها رسید.

در این وقت حیان یاران خویش را که ده و چند نفر بودند و یکیشان سالم بن ربیعہ عبسی بود، پیش خواند که چون بیامدند حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادران ابن ملجم مرادی در مقابل در مسجد جماعت برای کشتن علی بن ابی طالب نشستند و همچنان آنجا بوده و انتظار برون شدن علی را می‌برده تا برای نماز صبح برون آمده و بدو حمله برده و با شمشیر به سرش ضربت زده که پس از دو روز درگذشته.»

سالم بن ربیعہ عبسی گفت: «خدا دستی را که شمشیر بر او زد قطع نکند.»

آنگاه جمع بر کشته شدن او علیه السلام و رضی عنه حمد خدا گفتند که خدایشان رحمت نکند و از آنها رضا نباشد.

نضر بن صالح گوید: پس از آن در ایام امارت مصعب بن زبیر از سالم بن ربیعہ درباره این سخن که در مورد علی بن ابی طالب علیه السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد و گفت: «در آن وقت عقیده خوارج داشتم ولی آنرا رها کردم.»

گوید: ما نیز پذیرفته بودیم که عقیده خوارج را رها کرده است.

گوید: وقتی این قصه را به یاد او می‌آوردند به خشم می‌آمد.

گوید: آنگاه حیان بن ظبیان به یاران خویش گفت: «به خدا هیچکس در روزگار نمی‌ماند و روز و شب و سال و ماه مرگ را برای فرزند آدم پیش می‌آرد و از یاران پارسا جدا می‌شود و از دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می‌گیرند، و پیوسته برای دنیا خواهان زیان آمیز است جدا می‌شود. خدایتان رحمت کند ما را سوی شهرمان برید که پیش برادرانمان روییم و دعوتشان کنیم که برای امر به معروف و نهی از منکر و جهاد احزاب به پا خیزند که ما عذری برای به جا ماندن نداریم، در صورتی که ولایتداران ما ستمگرند و روش هدایت متروک مانده و خونی‌های ما که برادرانمان را کشته‌اند در امانند. اگر خدا ما را بر آنها ظفر داد دل جماعت مؤمنان خنک می‌شود و پس از آن به کاری پردازیم که به هدایت و رضایت و استقامت نزدیکتر باشد و اگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایه آسایش ماست و به اسلاف خویش اقتدا کرده‌ایم.»

گفتند: «همگی این می‌گوییم که تو گفتی و رأی ترا می‌پسندیم: سوی شهر خود روییم که ما نیز با

توایم و به هدایت و کار تو خشنود.»

گوید: پس او حرکت کرد و خوارج نیز با وی سوی کوفه حرکت کردند.

گوید: و چون به کوفه رسید آنجا نبود تا معاویه بیامد و مغیره بن شعبه را ولایتدار کوفه کرد و او که دوستدار سلامت بود با مردم روش نیکو گرفت و با صاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می‌آمدند و می‌گفتند: «فلانی عقیده شیعه دارد، فلانی عقیده خوارج دارد.»

می‌گفت: «قضای خداست که پیوسته مختلف باشید و خدا درباره اختلافات بندگان خویش داوری

خواهد کرد.»

گوید: بدین سبب مردم از وی در امان بودند و خوارج همدیگر را می‌دیدند و از کشته شدن برادران خویش در نهروان سخن می‌کردند و می‌گفتند که به جای ماندن مایه خسران است و نقصان و در جهاد دینداری هست و فضیلت و پاداش.

ابن عماره گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس روی کردند که مستورد بن علقه از آن جمله بود که با سیصد کس سوی جرجرایا بر ساحل دجله رفت.

محل بن خلیفه گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس از خودشان روی کردند: مستورد بن علقه تیمی، از تیم الرباب، حیان بن ظبیان سلمی و معاذ بن جوین ابن حصین طائی سنسی پسر عموی زید بن

حصین که در جنگ نهروان در مقابله علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهار صد کس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گوید: «پس خوارج در خانه حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمدند و مشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟»

گوید: مستورد به آنها گفت: «ای مسلمانان و مؤمنان که خدایتان آنچه خوش دارید بدهد و آنچه را خوش ندارید ببرد، هر که را می‌خواهید سالار خویش کنید، به خدایی که به هم خوردن چشمها و خفایای سینه‌ها را می‌داند مرا باک نیست که از جمله شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جوییم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان بن ظبیان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست و به تو و هر یک از برادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.» معاذ بن جویین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گوید، پس کی سر مسلمانان شود که همه کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان در فضیلت برابرند اما باید کارشان به عهده کسی باشد که بهتر از همه بصیرت جنگ و علم دین و قدرت سالاری دارد، و شما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیتان عهده‌دار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را عهده کن که ما به تو رضایت می‌دهیم که به حمد خدای، دین و رأی توبه کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیتان این کار را عهده کند.» در این وقت جمعی از خوارج حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هر یک از آن سه کس به دیگری می‌گفت: «تو سالار شو که به تو رضایت می‌دهم و من بدان علاقه ندارم.»

و چون این گفتگو در میانه بسیار شد حیان بن ظبیان به مستورد گفت: «معاذ بن جویین می‌گوید: من بر شما که سنتان از من بیشتر است سالاری نمی‌کنیم، من نیز به تو چنین می‌گویم که او به من و تو گفت، و بر تو که سنت از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

پس مستورد دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرد، سپس معاذ بن جویین با وی بیعت کرد، پس از آن همه قوم با او بیعت کردند، و این به ماه جمادی الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنند و آماده شوند و در اول شعبان سال چهل و سوم حرکت کنند و در کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسر بن ابی اراطه عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت و بسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفته واقدی است. گفته مخالف وی را درباره وقت رفتن بسر از پیش آورده‌ام. واقدی به نقل از عطاء بن ابی مروان گوید: بسر بن ابی اراطه یک ماه در مدینه بماند و به مردم پرداخت و هر کس را که می‌گفتند بر ضد عثمان کمک کرده می‌کشت. حنظله بن علی اسلمی گوید: بسر تنی چند از بنی کعب و نوسالانشان را بر سر چاهشان یافت و همه را در چاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان بن ابی ارقم گوید: زیاد از فارس پیش معاویه آمد و با وی صلح کرد که مالی برای او بفرستد. سبب آمدن وی از آن پس که در یکی از قلعه‌های فارس حصارى شده بود، چنانکه مسلمة بن محارب گوید، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبد الرحمان بن ابی بکره بود، معاویه از این خبر یافت و زیاد در مورد چیزهایی که به دست عبد الرحمان داشت بیمناک شد و بدو نوشت که در حفظ آن بکوشد معاویه نیز کس پیش مغیره بن شعبه فرستاد که در کار اموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد و عبد الرحمان را بگرفت و بدو گفت: «اگر پدرت با من بد کرده زیاد نیکی کرده»
 آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که گرفتن آن روا باشد به دست عبد الرحمان نبود، معاویه نوشت: «شکنجه‌اش کن»

گوید: یکی از پیران قوم می‌گفت: «وقتی معاویه به مغیره نوشت که عبد الرحمان بن ابی بکره را شکنجه کند او را شکنجه کرد که می‌خواست عذری داشته باشد و معاویه از کار وی خبردار شود، از این رو به عبد الرحمان گفت: آنچه را عمویت گفته محفوظدار و حریری بر چهره وی انداخت و آب بر آن می‌ریخت که به صورتش می‌چسبید و از خویش می‌رفت. سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد و به معاویه نوشت: شکنجه‌اش کردم چیزی پیش او نبود. و نیکی زیاد را تلافی کرد.»
 عبد الملک بن عبدالله ثقفی گوید: مغیره بن شعبه به نزد معاویه رفت و چون معاویه او را بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را

با برادر نیکخواه بگوید

وقتی راز خویش را فاش می‌کنی

یا به نیکخواه گوی یا اصلاً مگوی.»

مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر راز خویش را به من سپاری به نیکخواهی دلسوز و معتمد سپرده‌ای، راز تو چیست؟»

گفت: «زیاد را به یاد آوردم که به سرزمین فارس مانده و آنجا مقاومت می‌کند و شب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد را کوچک وانماید گفت: «ای امیر مؤمنان کار زیاد که آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه گفت: «تاتوانی بدترین چاره‌جویی است، مدبر عرب با اموال در یکی از قلعه‌های فارس جای دارد که تدبیر می‌کند و حيله می‌سازد، چه اطمینان دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکنند؟ و اگر کرد جنگ بر ضد من آغاز می‌کند.»

مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه می‌دهی که پیش وی بروم»

گفت: «آری برو و با وی نرمی و خوشی کن»

آنگاه مغیره سوی زیاد رفت، وقتی زیاد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی در آید، در جایی که رو به آفتاب داشت نشست بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابو مغیره خبر مربوط به تو است. معاویه بیمناک است و مرا سوی تو فرستاده. جز حسن کسی را نمی‌شناخت که دست به این کار دراز کند، او نیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تو بی‌نیاز شود جای پای بگیر.»

زیاد گفت: «رأی خویش را بگوی، یکسر سوی هدف شو و شاخ و برگ میار که مشورت گوی امانتدار است.»

گفت: «رأی صریح، خشن است و کنایه گویی خوش نباشد، ریسمان خویش را به ریسمان او پیوند کن و پیشش برو»

گفت: «بینم تا خدا چه مقدر کند»

مسلمه بن محارب گوید: زیاد بیشتر از یک سال در قلعه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابودی می‌دهی، پیش من آی و به من بگوی اموالی را که به خراج گرفته‌ای چه کرده‌ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده؟ و در امان خواهی بود. اگر خواستی پیش ما بمانی بمان و اگر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می‌روی»

گوید: زیاد از فارس در آمد مغیره بن شعبه خبر یافت که زیاد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیاد سوی معاویه رفت. زیاد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهراذان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبد الرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیاد را بدو خبر داد، پس از آن زیاد به شام رسید. مغیره یک ماه پس از زیاد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیاد یک ماه از راه تو بیشتر است، تو پیش از او در آمده بودی اما او پیش از تو رسید.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، وقتی خردمند با خردمند سخن کند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاط باش و سر خویش را از من بپوش» گفت: «زیاد به امید فزونی می‌آمد و من با بیم نقصان می‌آمدم و رهسپردن ما به اقتضای آن بود.»

گوید: آنگاه معاویه در باره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه را پیش علی رضی الله عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به کار مخارج لازم رسانیده بود معین کرد. معاویه گفته او را در باره آنچه خرج کرده بود و آنچه باقی مانده بود پذیرفت و باقیمانده را بگرفت و گفت: «امین خلیفگان ما بوده‌ای»

سلمه بن عثمان گوید: معاویه به زیاد که در فارس بود نوشت که پیش وی آید، زیاد با منجاب بن راشد ضبی و حارثه بن بدر غدانی از فارس برون شد. معاویه عبدالله ابن خازم و گروهی را سوی فارس فرستاد و گفت: «شاید در راه زیاد را ببینی و او را بگیری.»

گوید: ابن خازم سوی فارس رفت، بعضی‌ها گفته‌اند در سوق الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی‌ها گفته‌اند در ارگان، و عنان زیاد را بگرفت و گفت: «فرود آی» اما منجاب بن راشد به او بانگ زد که ای سیاهزاده دور شو و گر نه دستت را به عنان می‌دوزم.

گوید: به قولی، ابن خازم وقتی به آنها رسید که زیاد نشسته بود و سخن درشت با وی گفت و منجاب به ابن خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن خازم! چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم سوی بصره آیی»

گفت: «سوی بصره روانم»

و ابن خازم از زیاد شرم کرد و باز گشت.

گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن خازم تلاقی کرد و میانشان سخن افتاد، زیاد به ابن خازم گفت: «معاویه مرا امان داده و اکنون سوی او می‌روم و این هم نامه اوست که به من نوشته»

ابن خازم گفت: «اگر سوی او می‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن خازم سوی شاپور رفت و زیاد سوی بهراذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید در باره اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیر مؤمنان آنرا خرج مقرریها و پرداختهای و حواله‌ها کردم و باقی مانده‌ای هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام.» و مدتی همچنان با وی گفتگو داشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان و از جمله شعبه بن قلعم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خدا عز و جل را به یاد آرید که گوید: «امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و انسان امانت‌دار شد»^۱ و آنچه را پیش شماست محفوظ دارید و مبلغی را که به معاویه گفته بود در نامه‌ها نوشت و نامه‌ها را نهانی به فرستاده خویش داد و گفت با کسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن. فرستاده چنان کرد و قضیه فاش شد که نامه‌ها را گرفتند و پیش معاویه آوردند.

۱. إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ... وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ... ۳۳: ۷۲.

معاویه به زیاد گفت: «اگر با من حيله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است» و چون نامه‌ها را بخواند با گفته‌های زیاد موافق بود و گفت: «بیم دارم که با من حيله کرده باشی. به هر چه می‌خواهی صلح کن.» و بر مقداری از آنچه گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد و گفت: «ای امیر مؤمنان پیش از ولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جا مانده بود و آنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود.» پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقرر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مغیره او را محترم و مکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت: «زیاد و سلیمان بن سرد و حجر بن عدی و شبت بن ربیع و ابن کوا و عمرو بن حمق را به نماز جماعت ببر.» و اینان به نماز مغیره حاضر می‌شدند. سلیمان بن ارقم گوید: شنیدم که وقتی زیاد به کوفه آمده بود به نماز حاضر شد. مغیره بدو گفت: «پیش رو و پیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمرو تو پیشوایی نماز حق تو است»

گوید: یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش وی بود. او را پیش روی زیاد نشانید و گفت: «از ابوالمغیره روی می‌پوش» و چون مغیره بمرد زیاد او را به زنی گرفت که جوان بود و چنان بود که زیاد می‌گفت فیلی را که به نزد وی بود بدارند تا ام ایوب بر آن بنگرد و آنجا را باب الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابو سفیان سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

پس از آن سال چهل و سوم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و سوم

از جمله غزای روم به وسیله بسر بن ابی اریطه بود که زمستان را نیز آنجا گذرانید و چنانکه واقدی گوید تا قسطنطنیه رفت. اما گروهی از اهل خبر این را نپذیرفته‌اند و گفته‌اند که بسر هرگز زمستان را به سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمرو بن عاص، به روز فطر، در مصر بمرد. پیش از آن چهار سال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، و چهار سال دو ماه کم از طرف عثمان و دو سال یک ماه کم از طرف معاویه. در همین سال معاویه، عبدالله بن عمرو بن عاص را بعد از مرگ پدرش، بر مصر گماشت و چنانکه واقدی گوید دو سال ولایتدار آنجا بود.

و هم در این سال محمد بن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد و مروان بن حکم بر او نماز کرد. و هم در این سال به گفته هشام بن محمد مستورد بن علفه خارجی کشته شد. بعضی‌ها گفته‌اند که کشته شدن وی به سال چهل و دوم بود.

سخن از کشته شدن مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شده جنگ نهروان فراهم آمدند و جمعی از آنها سوی ری رفتند و به سه کس و از جمله مستورد بن علفه راغب بودند و با مستورد بیعت کردند و همسخن شدند که از اول شعبان سال چهل و دوم قیام کنند.

محل بن خلیفه گوید: قبیصه بن دمون که سالار نگهبانی مغیره بود پیش وی آمد و گفت که شمر بن جعونه کلابی پیش من آمد و گفت که خوارج در خانه حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمده‌اند و وعده نهاده‌اند که در اول ماه شعبان بر ضد تو قیام کنند.

گوید: قبیصه هم پیمان قبیله ثقیف بود و اصلش از حضرموت بود، از طایفه صدف، مغیره بدو گفت: «با نگهبانان برو و خانه حیان بن ظبیان را محاصره کن و او را پیش من آر» که وی را سالار خوارج می‌دانستند.

قبیصه با نگهبانان و گروهی فراوان از مردم برفت و ناگهان هنگام نیمروز حیان بن ظبیان آنها را در خانه خویش دید. معاذ بن جوین و بیست کس از یاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خوارج را برگرفت و زیر تشک انداخت و آنها که سوی شمشیرهای خویش دویدند آنها را نیافتند و تسلیم شدند که سوی مغیره‌شان بردند که به آنها گفت: «چرا می‌خواهید میان مسلمانان تفرقه افکنید؟» گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: «چرا، خبر آنها شنیده بودم و فراهم آمدنتان نیز نشان راستی خبر است.» گفتند: «فراهم آمدنمان در این خانه از آن رو بود که حیان بن ظبیان از همه ما قرآن بهتر می‌خواند و ما پیش او فراهم می‌شویم و قرآن می‌خوانیم» گفت: «اینان را به زندان برید»

گوید: آنها در حدود یک سال به زندان بودند و چون یارانشان از دستگیری شان خبر یافتند احتیاط خویش برداشتند. مستورد بن علفه نیز سوی حیره رفت و در خانه‌ای مجاور قصر عدسیان کلب منزل گرفت و کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزد او می‌رفتند و آماده می‌شدند و چون رفت و آمد یارانش بسیار شد مستورد به آنها گفت: «از اینجا برویم که بیم دارم از کارمان خبردار شوند.»

در این سخن بودند و یکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان و فلان جا می‌رویم» دیگری می‌گفت «فلان و فلان جا می‌رویم» که حجار بن ابجر از خانه‌ای که با جمعی از کسان خویش در آنجا بود بدیدشان. در همان وقت دو سوار بیامدند و وارد خانه شدند. پس از آن دو کس دیگر آمدند و وارد شدند. پس از آن دیگری آمد و وارد شد. پس از آن دیگری آمد و وارد شد و این مورد توجه او شد که قیام خوارج نزدیک بود.

گوید: حجار به صاحب خانه خویش که زنی بود و کودک خود را شیر می‌داد گفت: «وای تو، این سواران که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه کسانند؟» گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کسانند، پیوسته مردان پیاده و سوار به این خانه رفت و آمد دارند و از مدتی پیش آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم کیستند.»

گوید: پس حجار بر اسب نشست و با غلام خویش برفت و بر در خانه آنها بایستاد که یکی از خوارج آنجا ایستاده بود و وقتی یکیشان می‌آمد وارد خانه می‌شد و حضور وی را خبر می‌داد و اجازه می‌گرفت. وقتی یکی از سرشناسان خوارج می‌آمد وارد می‌شد و اجازه نمی‌خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را نشناخت و گفت: «خدایت پیامرزا تو کیستی و چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم یارم را ببینم.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «حجار بن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم و پیش تو آییم»

حجار گفت: «برو»

گوید: آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد و به در صفا بزرگی رسید که جمع آنجا بودند و آن مرد وارد شد و گفت: «مردی آمده و اجازه ورود می‌خواهد که او را نشناختم و بدو گفتم: کیستی؟ گفت: حجار بن ابجرم»

حجار شنید که وحشت زده بودند و می‌گفتند: «حجار بن ابجر! به خدا حجار به سبب کار خیری

نیامده»

و چون حجار این سخن بشنید می‌خواست برود و به همین مقدار بدگمانی به کارشان بس کند، اما دلش راضی نشد برود تا از کارشان خبردار شود و پیش رفت و میان دو لنگه در صفا ایستاد و گفت: «سلام بر شما باد» و نظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح و زره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به کار خیر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گوید: علی بن ابی شمر بن حصین، از طایفه تیم الرباب، او را بشناخت. علی از جمله آن هشت کس بود که از جنگ نهروان گریخته بودند و از یکه سواران و زاهدان و نیکان عرب بود.

علی گفت: «ای حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای، خبر یافتی. و اگر به کاری دیگر آمده‌ای در

آی و با ما بگوی برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شد.»

یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرید و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به او رسیدند که بر اسب خویش

نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگوی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایه نگرانی شما شود نیامده بودم.»

گفتند: «صبر کن تا نزدیک تو آییم و با تو سخن کنیم. یا نزدیک ما بیا و خبر خویش را بگوی، ما نیز

کار خویش را بگوییم و حاجت خویش را یاد کنیم.»

گفت: «من به شما نزدیک نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیک من آید.»
 علی بن ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی و نیکی کنی که نسبت به تو حق خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب و همه شبهای روزگار.»
 گوید: آنگاه حجار برفت و وارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود. جمعی دیگر از خوارج گفتند:
 «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»
 گوید: پس نماز مغرب بکردند و به طور پراکنده از حیره در آمدند، مستورد گفت: «به خانه سلیم بن محدودی برویم، از طایفه بنی سلمه» و از حیره در آمد و سوی قبیله عبد القیس رفت و به محل طایفه بنی سلمه رسید و کس پیش سلیم بن محدود فرستاد که خویشاوند وی بود که بیامد و پنج یا شش کس از یاران او را به خانه برد، حجار بن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمع انتظار می‌بردند که پیش حاکم یا به نزد مردم از آنها یاد کند، اما پیش هیچکس یادی نکرد و چیز ناخوشایندی از ناحیه او نشنیدند.
 گوید: در این وقت مغیره بن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می‌کنند و به نزدیکی از خودشان فراهم آمده‌اند. پس میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می‌دانید که من پیوسته برای شما سلامت می‌خواهم و اینکه آزارتان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بی‌خردانتان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیزکار. به خدا بیم دارم که خردمند پرهیزکار به گناه بی‌خرد نادان دچار شود. ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بی‌خردانتان را بدارید. به من گفته‌اند که کسانی از شما می‌خواهند در شهر اختلاف و نفاق آرند. به خدا از هر محله از محلات عربان این شهر در آیند نابودشان می‌کنم و عبرت آیندگانشان می‌کنم. هر جماعتی پیش از پشیمانی در کار خویش بنگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می‌گویم و برداشتن بهانه.»

گوید: معقل بن قیس ریاحی به پا خاست و گفت: «ای امیر، آیا نام کسی از این جماعت را به تو گفته‌اند؟ اگر گفته‌اند با ما بگوی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بگوی تا هر قبیله بی‌خردان خویش را پیش تو آرد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده‌اند، اما به من گفته‌اند که جمعی می‌خواهند در شهر قیام کنند.»
 معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می‌روم و بی‌خردان را آرام می‌دارم و هر یک از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مغیره بن شعبه فرود آمد و کس فرستاد و سران مردم را پیش خواند و به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید و سخنانی گفتم که شنیده‌اید هر یک از سران، قوم خویش را آرام بدارد و گر نه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری را که بدان بی‌تفاوت مانده‌اید رها می‌کنم و رفتاری می‌کنم که

نپسندید و خوش ندارید. هیچ کس، جز خویشتن را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد.»

گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند و آنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را پندارند که می‌خواهد فتنه به پا کند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعه بن صوحان نیز بیامد و در طایفه عبد القیس اقامت گرفت.

مره بن نعمان گوید: صعصعه بن صوحان میان ما به سخن ایستاد. از اقامت تیمی و یارانش در خانه سلیم بن محدود خبر یافته بود ولی با آنکه از آنها جدا بود و عقیده‌شان را منفور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزرده‌گی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیک گفت. در آن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صعصعه از آن پس که نماز پسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، و او را ستایش بسیار، وقتی فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می‌کرد، نکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش و فرشتگان و پیمبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید و بر آن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند و گروهی بگشتند و گروهی نفاق کردند و گروهی منتظر ماندند. اما به سبب ایمان به خدا و پیمبر وی بر دین خدا بماندند و با از دین گشتگان جنگ کردید، تا دین پای گرفت و خدا ستمکاران را هلاک کرد. به همین سبب خدا پیوسته در هر چیز و بر هر حال شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت ما اختلاف افتاد گروهی گفتند: طلحه و زبیر و عایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را می‌خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله بن وهب راسبی از دی را می‌خواهیم. اما شما به تأیید و توفیق خدای گفتید: جز اهل این خاندان را که خدا از آغاز به سبب آنها حرمتان داده نمی‌خواهیم. و پیوسته پیرو حق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقیده و هدایتشان همانند شما بود در جنگ جمل، پیمان شکنان و در جنگ نهروان، بیدینان را هلاک کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آن وقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا و شما و خاندان پیمبرتان و جمع مسلمانان از این بیدینان خطاکار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند و ما را کافر شمردند، مبادا آنها را در خانه‌هایتان راه دهید یا کارشان را نهان دارید که هیچیک از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته‌اند که بعضی از آنها در گوشه‌ای از این قبیله‌اند و من از این جويا می‌شوم و می‌پرسم اگر آنچه به من گفته‌اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تقرب می‌جویم که خونهایشان حلال است.»

آنگاه گفت:

«ای مردم عبد القیس، این ولایتداران ما، شما و عقاید شما را بهتر از همه می‌شناسد، دستاویز به آنها مدهید که با شتاب به شما و امثال شما تازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد و بنشست و همه مردم قوم وی گفتند: «خدا لعنتشان کند. خدا از آنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهشان نمی‌دهیم و اگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می‌دهیم» به جز سلیم بن محدود که چیزی نگفت و غمزده و دل آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانه خود بیرون کند که مایه ملامت او شود که میان آنها خویشاوندی بود و مورد اعتمادشان بود، و نیز بیم داشت که او را در خانه وی بجویند که هلاک شوند او نیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش رسید. یاران مستورد پیش وی رفتند و هیچکس از آنها نبود که از گفتار مغیره بن شعبه و گفته سران قوم با مغیره سخن نداشته باشد و همه می‌گفتند: «ما را از اینجا ببر که به خدا بیم داریم که ما را میان عشایرمان بگیرند.»

مستورد به آنها گفت: «مگر نمی‌دانید که سر عبد القیس مانند دیگر سران عشایر که میان عشایرشان سخن کرده‌اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا به خدا می‌دانیم»

گفت: «اما صاحب خانه من چیزی به من نگفته»

گفتند: «به خدا از تو شرم کرده»

گوید: پس مستورد سلیم را پیش خواند که بیامد و گفت: «ای ابن محدود! شنیده‌ام که سران عشایر میان عشایر خویش به سخن ایستاده‌اند و درباره من و یارانم سخن آورده‌اند. کسی میان شما به سخن ایستاده که چیزی از این باب بگوید؟»

گفت: «آری، صعصعه بن صوحان میان ما به سخن ایستاد و گفت: هیچکس از آنها را که در طلبشان هستند پناه ندهیم. و بسیار سخن کردند که من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مستورد گفت: «حرمت ما بداشتی و نکو کردی. ان شاء الله از پیش تو می‌رویم.»

سلیم گفت: «به خدا اگر ترا در خانه من بجویند، تا من زنده باشم به تو و هیچیک از یارانت دست نمی‌یابند.»

گفت: «خدا ترا از این، محفوظ بدارد»

گوید: آنگاه مستورد کس پیش یاران خویش فرستاد و گفت: «از این قبیله برویم مبادا مسلمانی ندانسته به سبب ما به محنت افتد» کسان دیگری نیز چنین رأی داشتند. قلعه‌ای را وعده‌گاه کردند و دسته‌های چهار و پنج و ده آنجا رفتند و سیصد کس آنجا فراهم آمدند. آنگاه سوی صراه رفتند و شبی آنجا بیبودند.

گوید: کسانی که به زندان مغیره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند همه خارجیانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذ بن جویین بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده

که هر کس جان خویش را فروخته روان شود

از روی ندانستگی

در دیار خطاکاران مانده‌اید

که هر کدامتان را برای کشتن

شکار کنند.

بر این قوم دشمن حمله برید

که ماندنتان برای کشته شدن

کاری گمراهانه است

ای قوم سوی هدفی روید

که وقتی از آن سخن آرید

نکوتر باشد و عادلانه‌تر

ای کاش میان شما بودم

بر اسبی نیرومند

با زره نه بی‌سلاح

ای کاش میان شما بودم

و با دشمنان نبرد می‌کردم

که جام مرگ را زودتر از همه

به من بنوشانند

برای من گران است که شما

ترسان باشید و فراری

و من برای منحرفان

شمشیری برهنه نکرده باشم

و جوانمردی که وقتی گوئیم برفت و پشت کرد

باز آید

جمعشان را متفرق نکرده باشد

برای من گرانست که شما

ستم بینید و کاستی گیرید
 و من غمزده اسیر و در بند باشم
 اگر میان شما بودم و قصد شما می کردند
 میان دو گروه همانند شیری بودم
 چه بسیار جمع‌ها که پراکنده کردم
 و حمله‌ها که در آن حضور داشتم
 و هم‌اوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیره بن شعبه از کارشان خبر یافت و سران مردم را پیش خواند و گفت: «مرگ و بی‌تدبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کی را سوی آنها فرستم.»

گوید: عدی بن حاتم به پا خاست و گفت: «همه ما دشمن آنهایم و عقیده‌شان را بی‌خردانه می‌دانیم و مطیع توایم، هر کدامان را بخواهی سوی آنها می‌رود.»

معقل بن قیس برخاست و گفت: «هر یک از بزرگان شهر را که اطراف خود می‌بینی، سوی آنها فرستی شنوا و مطیع تو باشد و دشمن آنها و خواهان هلاکشان، خدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچیک از مردم را سوی آنها نخواهی فرستاد که در دشمنیشان راستتر و سختتر از من باشد مرا سوی آنها فرست که به اذن خدا شرشان را از پیش بر می‌دارم.»

مغیره گفت: «به نام خدای حرکت کن» و سه هزار کس را برای همراهی وی آماده کرد و به قبیصه بن دمون گفت: «شیعیان علی را بجوی و همراه معقل بفرست که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هم فراهم شوند، با همدیگر مانوس باشند و همدلی کنند، که خون این بیدینان را حلالتر از همه دانند و از دیگر کسان نسبت به آنها جری‌ترند که پیش از این بارها با آنها جنگیده‌اند.»

مره بن منقذ بن نعمان گوید: من جزو کسانی بودم که آن روز با معقل راهی شدند.
 گوید: صعصعه بن صوحان از پس معقل بن قیس بر خاست و گفت: «ای امیر مرا سوی اینان فرست که به خدا خونشان را حلال می‌دانم و این کار را عهده توانم کرد.»

گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گویی»

گوید: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آن رو گفت که شنیده بود که صعصعه عیب عثمان بن عفان رضی الله عنه می‌گوید و از علی بسیار سخن می‌کند و او را برتری می‌نهد، و او را خواسته بود و گفته بود: «دیگر نشنوم که پیش کسی عیب عثمان گفته‌ای، و نشنوم که آشکارا از فضیلت علی سخن کرده‌ای که تو از فضیلت علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم، که این را بهتر از تو می‌دانم، ولی این حکومت تسلط یافته و ما مکلف شده‌ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از آنچه را مأمور آن شده‌ایم و می‌گذاریم و برای حفظ ظاهر همان مقدار که چاره نیست می‌گوییم که این قوم را از خوبستن دفع کنیم.»

اگر از فضیلت او خواهی گفت در جمع یاران بگوی و در خانه‌هایتان، اما اگر آشکارا بگویی و در مسجد، خلیفه این را تحمل نکند و ما را معذور ندارد.»

صعصعه می‌گفت: «بله چنین می‌کنم» آنگاه می‌شنید که باز به کاری پرداخته که ممنوعش کرده بود. گوید: و چون آن روز برخاست و گفت: «مرا سوی آنها بفرست»، مغیره که از مخالفت او دل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گویی» و او را بیازرد که گفت: «مگر جز خطابه گویی کاری ندانم، بله خطابه‌گویی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبد القیس دیده بودی که نیزه‌ها درهم شده بود و چیزها شکافته می‌شد و سرها می‌ریخت می‌دانستی که شیر سخت سرم.»

مغیره گفت: «بس است، به جان خودم زبانی فصیح داری»

گوید: و چیزی نگذشت که قبیصه بن دمون سپاه را همراه معقل روان کرد که سه هزار کس از نخبه و یک سواران شیعه بودند.

سالم بن ربیعہ گوید: پیش مغیره نشسته بودم که معقل بن قیس پیش وی آمد و سلام گفت و وداع کرد. مغیره بدو گفت: «ای معقل، یک سواران شهر را همراه تو فرستادم، گفته‌ام که آنها را با دقت انتخاب کرده‌اند، سوی این گروه بی‌دین رو که از جماعت ما بریده‌اند و ما را کافر شمرده‌اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند و سوی جماعت بازآیند، اگر چنین کردند بپذیر و دست از آنها بدار و اگر نکردند با آنها جنگ کن و از خدا بر ضدشان کمک بجوی.»

معقل بن قیس گفت: «دعوتشان می‌کنم و حجت تمام می‌کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را نپذیرند باطل از آنها نمی‌پذیریم خدایت قرین صلاح بدارد خبر یافته‌ای که جایگاه قوم کجاست؟» گفت: «آری، سماک بن عبید عسی (که از جانب مغیره عامل مداین بود) به من نوشته و خبر داده که آنها از صراه رفته‌اند و در بهرسیر جا گرفته‌اند و خواسته‌اند سوی شهر قدیم روند که خانه‌های کسری و سپید مداین آنجاست اما سماک نگذاشته عبور کنند و در بهرسیر مانده‌اند. سوی آنها رو و در تعقیبشان شتاب کن تا به آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می‌کنی بمانند. اگر نپذیرفتند بر ضدشان قیام کن که در هر ولایتی دو روز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می‌کشاند.»

گوید: معقل همانروز حرکت کرد و شب را در سورا گذرانید، مغیره غلام خویش وردان را بگفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قیس سوی این بیدینان رفته و شب را در سورا می‌گذراند و هیچکس از یارانش به جای نمانده. بدانید که امیر سوی هر یک از مسلمانان می‌رود و تأکید می‌کند که شب در کوفه نمانند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می‌شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مستورد بن علفه حرکت کرده بودند و از همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: برفتم تا به بهرسیر رسیدیم و وارد آنجا شدیم. سماک بن عبید عیسی که در شهر قدیم بود به ما اخطار کرد و چون رفتیم از پل بگذریم و سوی آنها روییم بر پل با ما بجنگید پس از آن پل را ببرید و در بهرسیر بماندیم.

گوید: مستورد بن علفه مرا پیش خواند و گفت: «برادر زاده برای من می نویسی؟»
گفتم: «آری»

پس پوست و دواتی برای من خواست و گفت: بنویس:

«از بنده خدا مستورد امیر مؤمنان به سماک بن عبید. اما بعد، ما به قوم خویش به

سبب جور در احکام و معوق نهادن حدود و تبعیض در کار غنیمت اعتراض کرده ایم و ترا به کتاب خدا عز و جل و سنت پیمبر صلی الله علیه و سلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان الله علیهما و بیزاری از عثمان و علی می خوانیم که در دین بدعت آوردند و حکم قرآن را رها کردند، اگر بپذیری هدایت یافته ای و اگر نپذیری حجت بر تو تمام کرده ایم و اعلام جنگ می کنیم و منصفانه به تو می گوئیم، که خدا خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سماک برو به او بده و هر چه را با تو می گوید به خاطر سپار و پیش من آی.»

گوید: من جوانی نو سال بودم و در کارها تجربه نداشتم و بسیاری چیزها را نمی دانستم، گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، اگر بگویی خویشان را در دجله افکنم نافرمانی تو نکنم، اما چه اطمینان هست که سماک مرا نگیرد و به زندان نکند و من امید جهاد را از دست بدهم»

گوید: مستورد لبخند زد و گفت: «ای برادر زاده تو فرستاده ای و فرستاده را به زندان نمی کنند، اگر از این بیم داری، ترا نمی فرستم، تو درباره خویشان نگرانتر از من نیستی.»

گوید: پس روان شدم و به طرف آنها عبور کردم و پیش سماک بن عبید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیک به ده نفر سوی من دویدند و پنداشتم می خواهند مرا بگیرند و کار به نزد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم و گفتم: «به خدایی که جان من به کف اوست به من دست نمی بایید تا در مورد شما به نزد خدای معذور باشم.»

گفتند: «ای بنده خدا! کیستی؟»

گفتم: «فرستاده امیر مؤمنان مستورد بن علفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید و بیم کردم به بندم کنید و با من نامردی کنید.»

گفتند: «تو در امانی، آمدیم که پهلوی تو بایستیم و دسته شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه

آمده‌ای و چه می‌خواهی.»

گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»

گفتند: «چرا؟»

گوید: پس شمشیرم را در نیام کردم و برفتم تا بر بالای سر سماک بن عبید ایستادم. یاران وی در من آویخته بودند، یکیشان دسته شمشیرم را گرفته بود، یکیشان بازویم را گرفته بود، نامه یارم را به او دادم و چون آنرا بخواند سر برداشت و گفت: «به نظر من مستورد به سبب گمنامی و ناچیزی شایسته آن نبود که با شمشیر بر ضد مسلمانان قیام کند و به من بگوید که از علی و عثمان بیزاری کنم و مرا به خلافت خویش بخواند، به خدا پیر بدی است.»

گوید: آنگاه در من نگریست و گفت: «پسرکم! پیش یار خود برو و به او بگو از خدای بت‌رس و از رأی خویش بگرد و به جماعت مسلمانان درآی، اگر خواهی به مغیره بنویسم و برای تو امان بخواهم که او را صلح دوست و سلامت جوی خواهی یافت.»

گوید: و من که در کار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان خدا را می‌خواهم به روز رستاخیز.»

گفت: «تیره روز باشی، چگونه به تو رحم کنم؟»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ولش کنید» پس از آن به نزد وی قرآن خواندن آغاز کردند و به حال خضوع رفتند و گریه می‌کردند و با این کار پنداشتند که به راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه گمراهتر. به خدا کسی را از آنها گمراهتر و شومتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو ناسزاگویی کنم یا سخن تو و سخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یا نمی‌پذیری؟ که سوی یارم باز گردم.»

گوید: پس او در من نگریست و به یارانش گفت: «از کار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا من از پدرش که هشتاد سال ترم و به من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پسرکم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت و نیزه به طرف سینه‌هاتان بلند شد پشیمان شوی و آرزو کنی که ای کاش در خانه مادرت بودی.»

گوید: از پیش او باز گشتم و به طرف یارانم عبور کردم و چون نزدیک یارم رسیدم گفتم: «چه جواب

داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد. بدو چنان و چنین گفتم و با من چنین گفت.» و قضیه را برای او نقل کردم.

گوید: مستورد این آیه را بخواند: **إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ. خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ۲: ۶-۷**

یعنی: آنها که کافرند برایشان یکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان نیارند خدا بر قلوبشان مهر زده و بر گوش و چشمهایشان پرده‌ای هست و عذابی بزرگ دارند.

گوید: دو روز یا سه روز در جای خویش ببودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمق، معقل بن قیس را که از سبائیان دروغزن دروغگو است سوی شما روان کرده‌اند که دشمن خداست و دشمن شما، رأی خویش را با من بگویید.»

یکی از ما گفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جهاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی ما می‌آیند از مقابل آنها کجا رویم. می‌مانیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکسو می‌رویم و دور می‌شویم کسان را دعوت می‌کنیم و حجت می‌گوییم» مستورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت و فخر دنیا و بقا خروج نکرده‌ام، دوست ندارم که همه دنیا و چند برابر آن چیزها که بر سر آن رقابت می‌کنند در مقابل پاپوشم از آن من شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده‌ام تا کسانی از گمراهان را خوار کنم و خدایم سوی کرامت هدایت کند. در این کار که از شما مشورت خواستم نظر کرده‌ام و چنین دیده‌ام که اینجا نمانم که به جمع خویش پیش من آیند. رأی من این است که حرکت کنم و دور روم و چون خبر یابند به طلب ما روان شوند و وامانده و پراکنده شوند که در آن حال جنگ با آنها مناسبتر است، به نام خدا عز و جل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم و از ساحل دجله برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم و از دجله گذشتیم و همچنان در سرزمین جوخی برفتیم تا به مذار رسیدیم و آنجا بماندیم. عبدالله بن عامر از محل ما که در آن بودیم خبر یافت و از کار مغیره بن شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده و شمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدو خبر دادند و گفتند که مغیره مردی معتبر و سرور را که همراه علی با خوارج جنگیده بود و از یاران وی بود در نظر گرفت و فرستاد و یاران علی را نیز با وی فرستاد که با خوارج دشمنی دارند.

گفت: «رأی درست آورد»

آنگاه ابن عامر کس پیش شریک بن اعرور حارثی فرستاد که پیرو علی علیه السلام بود و گفت: «سوی این بیدینان حرکت کن، سه هزار کس از مردم برگزین و به دنبال آنها برو تا از سرزمین بصره بیرونشان کنی یا خونشان بریزی» و در خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصره سوی این دشمنان خدا رو که جنگ آنها را روا می‌دارند.»

شریک بدانست که شیعیان علی را منظور دارد، اما نمی‌خواهد نام آنها را بیارد.

گوید: پس شریک کسان را برگزید و بیشتر به سواران ربیعه پرداخت که عقیده شیعه داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند و با آنها سوی مستورد بن علفه رفت که در مذار بود.

عبدالله بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم که با معقل بن قیس حرکت کرده بودند، با وی برفتم و از وقتی حرکت کردیم، دمی از او جدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یک روز در سورا بماندیم تا همه یاران معقل فراهم آمدند آنگاه با شتاب برفتم که نگذاریم دشمن از دسترس ما دور شود. مقدمه‌ای فرستادیم و روان شدیم و در کوئی فرود آمدیم. یک روز آنجا بماندیم تا عقب‌ماندگان به ما پیوستند. شبانگاه از کوئی حرکت کردیم، پاسی از شب رفته بود. برفتم تا نزدیک مداین رسیدیم. کسان سوی ما آمدند و خبر دادند که آنها حرکت کرده‌اند. به خدا این را خوش نداشتیم و دانستیم که به زحمت افتاده‌ایم و جستجو به درازا می‌کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا به در شهر بهر سیر فرود آمد. وارد شهر نشد. سماک بن عبید پیش وی آمد و سلام گفت و غلامان خویش را بگفت که برای وی گوسفند و جو و علف بیارند و چندان بیاوردند که برای وی و هم برای سپاه همراه وی بس بود.

معقل بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «این بیدینان گمراه برفتند و راه خویش گرفتند که به شتاب از دنبالشان بروید و فرومانید و پراکنده شوید و چون به آنها می‌رسید خسته و وامانده باشید، اما هر چه از خستگی و رنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: ما را از مداین حرکت داد، ابو الرواغ شاکری را با سیصد سوار از پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت و معقل از دنبال او بود. ابو الرواغ درباره خوارج می‌پرسید و راهی را که تاجر جرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و همچنان برفت تا به مذار رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به آنها نزدیک شد با یاران خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معقل با آنها تلافی کند و جنگ اندازد. بعضی‌ها گفتند: «پیش رویم و با آنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نباید در کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید و با همه جمع خویش با آنها تلافی کنیم.»

زید بن راشد فائشی گوید: آن روز همراه ابو الرواغ بودم به ما گفت که وقتی معقل بن قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم در کار جنگشان شتاب نکنم تا به من برسد.» گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینک تکلیف روشن است. ما را به یک سو بر که نزدیک آنها باشیم تا یارمان بیاید» پس به یک سو رفتیم و این به هنگام شب بود.

گوید: همه شب را با کشیک سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد کس بودیم و چون نزدیک ما شدند حمله آوردند که به خدا یکی از ما در مقابل آنها نماند.

گوید: لختی با هزیمت سر کردیم. آنگاه ابو الرواغ بانگ زد و گفت: «ای سواران نابکار خدا رو سیاهتان کند، به پیش، به پیش»

گوید: ابو الرواغ حمله برد، ما نیز حمله بردیم و چون نزدیک آن قوم رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشستیم. آنها پیش راندند و ما را عقب راندند ما بر اسبان نشاندار اصیل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصر بود، ابو الرواغ به ما گفت: «مادرتان عزادارتان شود بیایید تا نزدیک آنها پیش رویم و از آنها دور نشویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم و از دشمن هزیمت شده باشیم و ثبات نورزیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار.»

گوید: یکی از ما به جواب او گفت: «خدا از حق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده‌اند.»

ابو الرواغ گفت: «خدا همانند تو را میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه را ترک نکرده باشیم هزیمت نشده‌ایم. وقتی سوی آنها رویم و نزدیکشان باشیم در وضعی مناسب می‌مانیم تا سپاه بیاید و از جای نرفته باشیم. به خدا اگر می‌گفتند: ابو حرمان حمیر بن بختر همدانی هزیمت شده اهمیت نمی‌دادم اما خواهند گفت که ابو الرواغ هزیمت شده. نزدیکشان توقف کنید اگر آمدند و تاب جنگشان نیاوردید، به یکسو روید. اگر حمله کردند و جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و به گروهی دیگر پناهنده شوید و چون باز رفتند و باز گردید و نزدیکشان بمانید که سپاه تا اندک مدتی دیگر می‌رسد.»

گوید: و چنان شد که وقتی خوارج حمله می‌بردند عقب می‌نشستند و یکجا می‌شدند و وقتی سوی آنها حمله می‌شد و جمعیتشان پراکنده می‌شد ابو الرواغ و یارانش بر اسبان خویش به آنها نزدیک می‌شدند. گوید: وقتی دیدند که جمع ما از آنها جدا نشد و از بر آمدن روز تا هنگام نماز نیمروز در کار جنگ و گریز بودند و هنگام نماز نیمروز رسید، مستورد برای نماز فرود آمد و ابو الرواغ و یارانش به قدر یک میل یا دو میل از آنها دور شدند و یاران وی فرود آمدند و نماز ظهر بکردند، دو کس را به دیده‌بانی گماشتند و به جای خویش بودند تا نماز پسین بکردند.

گوید: آنگاه جوانی نامه معقل بن قیس را که برای ابو الرواغ نوشته بود بیاورد، چنان شده بود که مردم دهکده‌ها و رهگذران بر آنها می‌گذشتند و می‌دیدندشان که جنگ می‌کنند، و کسانی که در راه معقل می‌رفتند و به او بر می‌خوردند و می‌گفتند که یاران وی با خوارج تلاقی کرده‌اند.

معقل می‌گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می‌گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می‌زدند.»

می‌گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند»

می‌گفتند: «چرا به آنها می‌پرداختند، اما هزیمت می‌شدند.»

می‌گفت: «اگر ابو الرواغ همانست که من می‌شناسم به هزیمت سوی شما نخواهد آمد.»

گوید: آنگاه معقل بایستاد و محرز بن شهاب تمیمی را پیش خواند و گفت:

«با ضعفای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی» آنگاه نیرومندان را ندا داد که هر که توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشتابید که با دشمن مقابل شده‌اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خدایشان هلاک کرده باشد.»

گوید: پس مردان نیرومند و دلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در حدود هفتصد کس شدند و با شتاب روان شد و چون نزدیک ابو الرواغ رسید، ابو الرواغ گفت: این گرد سپاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما می‌رسد نزدیکشان باشیم و نبینند که از آنها دور شده‌ایم و از حریفان بیم داریم.»

گوید: ابو الرواغ پیش رفت تا مقابل مستورد و یارانش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید و چون نزدیک آنها رسید، آفتاب فرو رفت که فرود آمد و با یاران خویش نماز کرد. ابو الرواغ نیز فرود آمد و با یاران خویش به یکسو نماز کرد. خوارچ نیز نماز کردند.

پس از آن معقل بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابو الرواغ رسید او را پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابو الرواغ، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش.»

گفت: «رای درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او و یارانش حمله کردند و چون به وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابو الرواغ شاکری و جمع بسیاری از یکه سواران و محافظان در حدود دویست کس با وی فرود آمدند که چون مستورد با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از او دور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن انیف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایه زبونی و ننگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش راندند و به خوارچ حمله بردند، در حالی که معقل بن قیس زیر پرچم خویش با دلیرانی که پیش وی پیاده شده بودند با دشمن درگیر بود، با آنها درآویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با گروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابو الرواغ را بر پهلوی راست نهاد، محرز بن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را بر سواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفهای خود را ترک نکنید تا

صبح در آید و چون صبح شود به دشمن حمله بریم و جنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما رسید، مستورد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را بر ضد شما بیاراید، یک حمله جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای درآرد.»

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که عقب نشستند و برفتند و فراری شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد و پرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرود آمدند، مدتی دراز بجنگیدند و در مقابل ما ثبات ورزیدند، آنگاه سپاهیان خویش را بر ضد ما خواندند و از هر طرف سوی ما پیش راندند و ما عقب نشستیم چندان که خانه‌ها را پشت سر نهادیم. مدت درازی جنگیده بودیم و کمی کشته و زخمی داده بودیم.

حصیره بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آن روز عمیره بن ابی اشاء از دی کشته شد، وی از جمله کسانی بود که با معقل بن قیس پیاده شده بودند و از سران قوم بود.

گوید: من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هر چه را فراموش کنم عمیر را فراموش نمی‌کنم که رجز می‌خواند و شمشیر می‌زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم و بسیار کس را زخمی کرد و کشته شد. خبر ندارم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می‌دانم با وی در آویخت و بر سینه‌اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدو حمله برد و با نیزه ضربتی به گلوگاهش زد که از سینه حریف بغلطید و بی‌حرکت بیفتاد. ما به خوارج حمله بردیم و آنها را سوی دهکده عقب راندیم، آنگاه به نبردگاه بازگشتیم من سوی عمیر رفتم، امید داشتم رمقی داشته باشد، اما جان داده بود. من نیز پیش یاران خود رفتم و با آنها ایستادم.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم که مردی که فرستاده بودیم بیامد، یکی از رهگذران به ما خبر داده بود که سپاهی از جانب بصره سوی ما می‌آید اما بدو اعتنا نکردیم. برای یکی از مردم محل دستمزدی تعیین کردیم و گفتیم: «برو بین از جانب بصره سپاهی سوی ما می‌آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم آمد و گفت: «بله، شریک بن اعور سوی شما می‌آید، گروهی را هنگام نیمروز در یک فرسخی دیدم به نظرم امشب تا صبحگاه پیش شما می‌رسند.»

گوید: سخت فروماندیم، مستورد به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما همان رأی تست»

گفت: «رأی من اینست که در مقابل همه این جماعت نمائیم و سوی ناحیه‌ای که از آن آمده‌ایم بازگردیم که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد در این صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ما خواهند بود.»

گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم یک شهر برای ما آسانتر از جنگیدن با مردم دو شهر است.»

گفتند: «ما را هر کجا می‌خواهی ببر»

گفت: «از پشت مرکبهای خویش فرود آید و لختی بیاسایید و جو بدهید، آنگاه بنگرید چه دستور

می‌دهم.»

گوید: از مرکبها فرود آمدیم.

گوید: آن وقت میان ما و آنها مدتی راه بود که از بیم شبیخون از دهکده دور شده بودند.

گوید: و چون مرکبان را استراحت دادیم و جو دادیم، بر آن نشستیم، مستورد به ما گفت: «وارد دهکده

شوید و از پشت آن درآید و یکی از بومیان را بگیرید که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند

که از آن آمده‌ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما

خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم و یکی از بومیان را گرفتیم او را پیش روی خود نهادیم و گفتیم: «ما را از

پشت این صف ببر تا به راهی برسیم که از آنجا آمده‌ایم.» و او چنان کرد و ما را برد تا به راهی رسانید که از

آنجا آمده بودم و از آن راه برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم.

عبدالله بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم.

گوید: به معقل گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، از مدتی پیش از کار این دشمن به شک اندرم، آنها

مقابل ما بودند و سیاهیشان را می‌دیدیم، اما مدتی است که این سیاهی به چشم نمی‌خورد، بیم دارم از محل

خویش رفته باشد که با قوم ما خدع‌ای کنند.»

گفت: «می‌ترسی چه خدع‌ای کنند؟»

گفتم: «بیم دارم به کسان شبیخون زنند»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تا بنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می‌خواهی برو و به این دهکده نزدیک شو ببین کسی از آنها را

می‌بینی، یا صدایی از آنها می‌شنوی و از مردم دهکده درباره‌شان پرسش کن.»

گوید: عتاب با یک پنجم جنگاوران، شتابان برفت و دهکده را نگرست و کس را ندید که با وی سخن

کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامندند و درباره خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند و نمی‌دانیم کجا رفته‌اند»

گوید: عتاب پیش معقل آمد و خبر را با وی بگفت.

معقل گفت: «از شبیخون در امان نیستم، مضریان کجایند؟» مضریان آمدند گفت: «اینجا بایستید.»
 آنگاه گفت: «مردم ربیعه را به یکسو نهاد و مردم تمیم را به یکسو و مردم همدان را به یکسو و بقیه

مردم یمن را به یک سوی دیگر نهاد. هر یک از این چهار گروه از پیش و پشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت و به نزد هر یک از چهار گروه بایستاد و گفت: «ای مردم اگر سوی شما آمدند و از گروه دیگر آغاز کردند و با آنها بجنگیدید هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید و هر یک از شما به سمت خویش پردازد تا صبح در آید و در کار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیک بودند و بیم شبیخون داشتند تا صبح شد.
 گوید: هنگام صبح پیاده شدند و نماز کردند و کسان آمدند و خبر آوردند که خوارج از راهی که آمده بودند رفته‌اند.

گوید: آنگاه شریک بن اعور با سپاه بصره بیامد و نزدیک معقل بن قیس فرود آمد و او را بدید و لختی سخن کردند. آنگاه معقل به شریک گفت: «من از دنبالشان می‌روم تا به آنها برسیم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی کنم بسیار شوند.»

گوید: شریک برخاست و کسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد ابن معدان طایی و بیهس بن صهیب جرمی را فراهم آورد و به آنها گفت: «ای کسان آیا کار خیری می‌کنید، می‌خواهید با برادران کوفیتان به تعقیب این دشمن که دشمن ما و آنها هر دو است برویم شاید خدا آنها را ریشه کن کند و بازگردیم.»
 خالد بن معدان و بیهس جرمی گفتند: «نه به خدا، چنین کاری نمی‌کنیم، ما سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم و نگذاریم وارد شوند، اکنون که خدا گرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگان محفوظ دارند.»
 گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند و شما به وسیله جنگشان به نزد حکومت پاداش و حرمت می‌یابید»

بیهس جرمی گفت: «به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که

فرزندان دیگر را شیر دهد

و فرزندان خویش را رها کند

و با این کار دریدگی‌ای را رفو نکند»

مگر نشنیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت: «شنیده‌ام»

گفت: «به ما می‌گویی برویم و ولایت کوفه را حفاظت کنیم و با دشمن آنها بجنگیم و ولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را بس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان بر ما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند و در ولایت ما خللی هست چون آن خلل که در ولایت آنها هست. آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعقیب خوارج مطیع تو شویم و به تعقیب آنها روی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را درباره آن خواسته باشی و این را از تو تحمل نکند.»

گوید: و چون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان شدند آنگاه شریک بیامد و معقل را بدید که با هم دوستی داشتند و پیرو عقیده شیعه بودند و با او گفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند و با شما سوی دشمنان آییم، اما بر من چیره شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکو برادری، ما بدین کار حاجت نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد.»

عبدالله بن جناده گوید: شریک ابن عور این حدیث را برای ما می‌گفت و چون به اینجا رسید که به خدا امیدوارم اگر یارانم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد، آنرا خوش نداشتم و رقت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر است.

گوید: در صورتی که به خدا او به نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن حارث ازدی گوید: وقتی خبر آمد که مستورد بن علفه و یارانش از راه خویش بازگشته‌اند خرسند شدیم و گفتیم از دنبالشان می‌رویم و در مداین با آنها رو به رو می‌شویم، اگر نزدیک کوفه شده باشند بر ایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل بن قیس ابو الرواغ را پیش خواند و بدو گفت: «با یاران خود به تعقیب مستورد برو و او را بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بیفزای که اگر خواستند پیش از رسیدن تو با من بجنگند نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی افتاده بودیم.»

گوید: پس معقل سیصد کس بر او افزود که با ششصد کس به تعقیب خوارج رفت شتابان برفتند تا به جرجرایا رسیدند. ابو الرواغ نیز با شتاب از دنبالشان برفت تا در جرجرایا به آنها رسید که فرود آمده بودند. او نیز هنگام بر آمدن آفتاب به نزد آنها فرود آمد و ناگهان ابو الرواغ را با مقدمه سپاه نزدیک خویش دیدند و با همدیگر گفتند: «جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.»

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم و دو گروه لختی زد و خورد می‌کردند و با هم بر می‌آمدند و چون چنین دیدند فراهم آمدند و یکباره به ما حمله آوردند که حمله‌ای یک دله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به آنها واگذاشتیم، آنگاه ابو الرواغ به ما بانگ زد: «ای سواران نابکار! ای بد محافظان! با این قوم خوب نجنکیدید، سوی من! سوی من!» و در حدود یکصد سوار بدو پیوست و رجزخوانان سوی خوارج پیش رفت و مدتی با آنها بجنکید. آنگاه یاران وی از هر سو پیش رفتند و آنها را به جای خودشان باز پس راندند.

گوید: و چون مستورد و یاران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی‌هیچ مانعی همه را خواهد کشت. پس او و یارانش برفتند تا از دجله گذشتند و به سرزمین بهر سیر رسیدند.

گوید: ابو الرواغ به دنبال آنها راه می‌سپرد، معقل به دنبال ابو الرواغ بود و از پس وی از دجله عبور کرد مستورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سماک بن عبید از آمدن وی خبر یافت و برفت و از دجله سوی شهر قدیم عبور کرد، با یاران خود و مردم مداین بر در شهر صف بست و گروهی تیرانداز را بر حصار شهر جا داد. و چون خوارج از قضیه خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند و آنجا فرود آمدند.

گوید: ابو الرواغ در تعقیب خوارج بیامد تا در مداین به سماک بن عبید رسید که مقصد تازه خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت و در ساباط نزدیکشان فرود آمد.

عبدالله بن عقبه عنوی گوید: وقتی ابو الرواغ نزدیک ما فرود آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه که همراه ابو الرواغ نزدیک شما فرود آمده‌اند، نخبه یاران معقلند که همه محافظان و دلیران خویش را سوی شما فرستاده، به خدا اگر می‌دانستم این یاران خویش را سوی او برم لختی پیش از آنکه اینان به او نزدیک شوند به او می‌رسم، سوی وی می‌شتافتم، یکی از شما برود و بپرسد که معقل کجاست و کجا رسیده؟»

گوید: من برفتم و چند تن از بومیان را که از مداین آمده بودند بدیدم و گفتم: «از معقل بن قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «پیک سماک بن عبد که فرستاده بود ببیند معقل کجا رسیده و قصد کجا دارد آمده بود و گفت که در دیلمایا فرود آمده بود» دیلمایا دهکده‌ای از دهات استان^۱ بهر سیر است بر کنار دجله که از آن قدامه بن عجلان از دی بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چه مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سه فرسنگ یا چیزی نزدیک آن»

گوید: «پیش یارم بازگشتم و خبر را با وی بگفتم»
 مستورد به یاران خویش گفت: «سوار شوید، که سوار شدند و با آنها بیامد تا نزدیک پل سابط رسید که پل رود شاه بود. مستورد بر کناره سمت کوفه بود و ابو الرواغ و یاران وی بر کناره سمت مداین بودند»
 گوید: بر ف تیم تا روی پل ایستادیم.
 گوید: مستورد به ما گفت: «گروهی از شما پیاده شوند.»
 گوید: نزدیک به پنجاه کس از ما پیاده شدند. مستورد گفت: «این پل را ببرید و ما پایین رفتیم و پل را ببریدیم»
 گوید: وقتی حریفان ما را بدیدند که کنار پل ایستاده‌ایم پنداشتند می‌خواهیم به طرف آنها عبور کنیم و صف کشیدند و جمع آراستند و با این کار از ما که پل را می‌بریدیم غافل ماندند.
 گوید: پس از آن بلدی از مردم سابط گرفتیم و گفتیم: «پیش روی ما برو تا به دیلمایا برسیم.»
 گوید: بلد پیش روی ما همی دوید و ما از پی او روان شدیم، اسبانمان برق‌آسا می‌رفت، بعضی تندتر و بعضی کندتر، لختی گذشت و نزدیک معقل و یاران وی رسیدیم که بار می‌کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمه سپاهش پیش او نبود، گروهی از یارانش از پیش رفته بودند، گروهی که عقب مانده بودند غافلگیر شدند و گیج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت و پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا، زمین! زمین!» و در حدود دویست کس با وی پیاده شدند.
 گوید: ما حمله آغاز کردیم، آنها همچنانکه زانو زده بودند نیزه‌ها را به طرف ما کشیده بودند که به آنها دست نمی‌یافتیم. مستورد گفت: «اینان را که پیاده شده‌اند رها کنید و به اسبانشان حمله برید و میان آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در اندک مدتی نابود می‌شوند.
 گوید: به طرف اسبان حمله بردیم و میانشان حایل شدیم و عنان اسبان را که به هم بسته بودند بریدیم که از هر سو روان شد.
 گوید: آنگاه به طرف جمع عقب مانده و پیش رفته رفتیم و به آنها حمله بردیم و میانشان جدایی آوردیم، آنگاه سوی معقل بن قیس و یارانش رفتیم که همچنان زانو زده بودند و به آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بردیم که همچنان نبودند.
 مستورد به ما گفت: «یک نیمه شما پیاده شوید» یک نیمه ما پیاده شدند و نیمه دیگر همچنان بر اسبان بماندند و من جزو سواران بودم.
 گوید: جمع پیادگان به آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم قسم به خدا که امید داشتیم و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می‌جنگیدیم و می‌دیدیم که در کار غلبه یافتنیم مقدمه یاران ابی‌الرواغ که نخبه و یکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد و چون نزدیک ما رسیدند به ما حمله آوردند در این وقت همگی پیاده شدیم و با آنها جنگیدیم تا سالار ما و سالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آن روز کسی جز من از آنها جان به در برده باشد و چنان دانم که از همه‌شان جوانتر بودم.

عبد الرحمن بن حبیب گوید، عبدالله بن عقبه غنوی این حدیث را دو بار برای من گفت، یکبار در ایام امارت مصعب بن زبیر در یاجمیرا و یکبار دیگر وقتی که با عبد الرحمن بن محمد بن اشعث در دیر الجماجم بودیم.

گوید: بخدا آن روز در دیر الجماجم کشته شد که روز هزیمت بود. سوی دشمن رفت و با شمشیر ضربت می‌زد و او را نگاه می‌کردم.

گوید: در دیر الجماجم به او گفتم: «این حدیث را در یاجمیرا که با مصعب ابن زبیر بودیم برای من گفتی اما از تو نپرسیدیم چگونه از میان همه یارانت تو نجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینک با تو می‌گویم، وقتی سالار ما کشته شد یاران وی به جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند، و ما بر جمعی از یاران معقل حمله بردیم که در حدود بیست کس بودند و عقب نشستند. پیش اسبی رسیدم که زین و لگام داشت و ندانستم قصه صاحب آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بود و جنگ می‌کرد و آنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم و لگام اسب را گرفتم و پا در رکاب کردم و بر آن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله آوردند و پیش من رسیدند من به پهلوی اسب زدم که به خدا بهترین اسب بود، تنی چند از آنها با اسب از دنبال من تاختند اما به من نرسیدند. اسب را همچنان تاختم و این به هنگام شب بود و چون بدانستم که آنها را پشت سر نهاده‌ام و ایمن شدم، بر آن آهسته و ملایم می‌رفتم. همچنان می‌رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم و گفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بزرگ، راه کوفه، برسانی، و او چنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوئی رسیدم. برفتم تا به جایی رسیدم که رود پهن و فراخ بود و اسب را در رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه برفتم تا به دیر کعب رسیدم، پیاده شدم و اسب خویش را بستم و راحتی دادم، آنگاه چرتی زدم و خیلی زود برخاستم و بر پشت اسب نشستم و لختی از شب برفتم. پس از آن باقی مانده شب شتری گرفتم و نماز صبح را در مزاحمیه دو فرسخی قبین بکردم، آنگاه برفتم و هنگام برآمدن روز وارد کوفه شدم. هماندم شریک بن نمله محاربی پیش من آمد که خبر خویش و خبر یارانش را با وی بگفتم و از او خواستم که مغیره بن شعبه را ببیند و برای من از او امان بگیرد.

گفت: «ان شاء الله امان خواهی یافت که بشارت آورده‌ای. به خدا همه شب در اندیشه کار این قوم

بوده‌ام.»

گوید: پس شریک محاربی برون شد و با شتاب پیش مغیره بن شعبه رفت و اجازه ورود یافت و گفت: «بشارتی آورده‌ام و حاجتی دارم حاجتم را برآر تا بشارت را بگویم.»

گفت: «حاجتت برآورده شود، بشارت را بگوی»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبه غنوی را که با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همه آنها را پیش من آورده بودی که امانشان می‌دادم.»

گفت: «بشارت که همه آن قوم کشته شدند، یار من با آنها بوده و چنانکه به من گفته جز وی کسی از آنها جان نبرده»

گفت: «معل بن قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد»

گوید: هنوز این سخن به سر نبرده بود که ابو الرواغ و مسکین بن عامر با بشارت ظفر آمدند و خبر آوردند که معل بن قیس و مستورد بن علفه سوی همدیگر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت و معل شمشیر، رو به رو شدند، مستورد نیزه را در سینه معل فروبرد چنانکه سر نیزه از پشت وی در آمد، معل نیز با شمشیر به سر او زد چنانکه شمشیر در مغز فرو رفت و هر دو بیجان بیفتادند.

حصیره بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی مستورد بن علفه را که در ساباط فرود آورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا برید پنداشتیم که می‌خواهد به طرف ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال ساباط سوی صحرای میان مداین و ساباط آمدیم و آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدتی گذشت و ندیدیمشان که سوی ما آیند.

گوید: پس ابو الرواغ گفت: «اینان کاری داشته‌اند، کسی هست که از کار آنها برای ما خبر آرد.»

گفتم: «من و وهیب بن ابی اشاء از دی می‌رویم و خبر می‌گیریم و برای تو می‌آوریم.»

گوید: بر اسبهامان به پل نزدیک شدیم و دیدیم که آنرا بریده‌اند و پنداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده‌اند و بازگشتیم و می‌تاختیم تا پیش یارمان رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «حدس شما چیست؟»

گفتیم: «پل را از ترس ما بریده‌اند که خدا ترس ما را در دلشان افکنده است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد فرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما خدعه کرده‌اند، می‌شنوید، به خدا آنها گفته‌اند که معل نخبه یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید و شتابان سوی معل و یاران وی روید که آنها را غافل و مطمئن خواهید یافت. پس پل را بریدند که شما را به کار پل سرگرم کنند و سوی آنها نروید تا سالارتان را غافلگیر کنند. شتاب کنید، شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگ زدیم که شتابان سوی ما آمدند و به آنها گفتم: «زود پل را ببندید و ترغیبشان کردیم و چیزی نگذشت که از بستن پل فراغت یافتند

که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم و به چیزی نمی‌پرداختیم از پی آنها بودیم و پیوسته به پرسش بودیم.»

می‌گفتند: «همین جلو شما هستند. رسیدید، نزدیک شمایند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم و می‌خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکندگان قوم بودند که فرار می‌کردند و کس سر کس نداشت. ابو رواغ جلوشان رفت و بانگ زد: «سوی من آیید، سوی من آیید؟»

و کسان سوی وی آمدند و به او پناه بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی‌دانیم ناگهان خوارج را دیدیم که در اردوگاه ما بودند ما پراکنده بودیم به ما حمله آوردند

و میانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می‌گفت: «پیاده شد و می‌جنگید»

یکی می‌گفت: «به نظر من کشته شد»

گفت: «ای مردم با من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همراه وی جنگ می‌کنیم، اگر دیدیم

که هلاک شده، با خوارج می‌جنگیم که ما یکه سواران این شهریم و برای مقابله این دشمن انتخاب شده‌ایم

نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گوییم، به خدا اگر به آنها رسیدید و معقل را

کشته‌اند نباید از آنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا حرکت کنید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابو الرواغ به هر کس از فراریان می‌رسید بانگ می‌زد و او را

باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید و برشان گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم و کسان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و پرچم معقل بن قیس را

دیدیم که افراشته بود، دویست کس با وی بودند، همه یکه سواران و سران قوم، همگی پیاده بودند و به

سختی می‌جنگیدند، و چون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیک بود بر یاران ما غلبه کنند، یاران

ما پایمردی می‌کردند و با آنها می‌جنگیدند. و چون ما را بدیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی

عقب رفتند تا به آنها رسیدیم. ابو الرواغ معقل را دید که پیش می‌رفت و یاران خود را ملامت می‌کرد و

ترغیب می‌کرد. بدو گفت: «تو زنده‌ای، عمو و خالم به فدایت.»

گفت: «آری و به خوارج حمله برد.»

ابو الرواغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که سالارتان زنده است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس او حمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله بردیم.

گوید: سواران آنها را سخت بکوفتیم، معقل و یارانش نیز به آنها حمله بردند. مستورد پیاده شد و به یاران خود بانگ زد: «ای گروه جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز او نیست از آن کسی است که با نیت پاک در پیکار و مقابله این ستمکاران کشته شود.»

گوید: همه‌شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیرهای کشیده سوی وی رفتیم و مدتی از روز را به سختی جنگیدیم. آنگاه مستورد به معقل بانگ زد که ای معقل هم‌اورد من شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدایش از جان نومید کرده مرو.»

گفت: «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هم‌اوردی نخوانده که نپذیرم» و با شمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد. به او بانگ زدیم: «با نیزه‌ای همانند نیزه‌اش با او مقابله کن.» اما نپذیرفت.

گوید: مستورد پیش آمد و ضربتی بزد که سر نیزه از پشتش در آمد. معقل نیز او را با شمشیر بود چنانکه شمشیر در مغزش فرو رفت و بی‌جان بیفتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هم‌اوردی او می‌رفت به ما گفت: «اگر کشته شدم امیر شما عمرو بن محرز سعدی منقری است.»

گوید: وقتی معقل هلاک شد، عمرو بن محرز پرچم را بگرفت. عمرو گفت: «اگر کشته شدم ابو الرواغ را سالار کنید، اگر ابو الرواغ نیز کشته شد سالارتان مسکین بن عامر است. وی آن وقت جوانی نارس بود. آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند و چیزی نگذشت که همه را بکشتند.

از جمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم بن ظبیان را ولایتدار خراسان کرد و قیس بن هیثم از آنجا بیامد و چنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن هیثم خراج را دیر فرستاد و ابن عامر می‌خواست او را معزول کند.

گوید: ابن خازم به ابن عامر گفت: «مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم و قیس را از پیش بردارم.»

ابن عامر فرمان نوشت یا می‌خواست بنویسد. قیس خبر یافت که ابن عامر از او آزرده که حرمت وی نداشته و در پیشکش دادن امساک کرده و ابن خازم را ولایتدار کرده و از ابن خازم بیمناک شد که وی را به زحمت افکند و به محاسبه کشاند و خراسان را رها کرد که بیامد و خشم ابن عامر بیفزود و گفت: «مرز را رها کردی!» و او را بزد و به زندان کرد و یکی از بنی یشکر را به خراسان فرستاد.

ابو مخنف گوید: وقتی ابن عامر قیس بن هیثم را معزول کرد، اسلم بن زرعه کلایی را فرستاد.

ابو عبد الرحمن ثقفی گوید: ابن عامر در ایام معاویه، قیس بن هیثم را عامل خراسان کرد. ابن خازم بدو گفت: «مردی ناتوان را به خراسان فرستاده‌ای، بیم دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را به هزیمت دهد و خراسان تباه شود و دایبان تو رسوا شوند.»

ابن عامر گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر او از مقابل دشمن باز آمد، من به جای او باشم.»

گوید: ابن عامر بنوشت. پس از آن چنان شد که جمعی از طخارستان شوریدند و قیس بن هیثم به مشورت پرداخت. ابن خازم بدو گفت باز گردد تا همه جوانب کار وی فراهم آید.

قیس حرکت کرد و چون یک یا دو منزل از محل خویش دور شد ابن خازم فرمان خویش را در آورد و به کار مردم پرداخت و با دشمن مقابله کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدو شهر، و به شام رسید قیسیان خشم آوردند و گفتند با قیس و ابن عامر خدعه کرد و در این باب بکوشیدند تا آنجا که شکایت پیش معاویه بردند. معاویه کس فرستاد و او را پیش خواند که بیامد و در مورد سخنانی که گفته بودند عذرگویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به پا خیز و عذر خویش را با مردم بگوی»

گوید: ابن خازم پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته‌اند سخن کنم اما من سخنندان نیستم، اطراف منبر بنشینید و چون سخن کردم تصدیقم کنید.»

گوید: روز بعد برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «زحمت سخن کردن را امامی تحمل می‌کند که از آن ناچار باشد یا احمقی که سرش آشفته و باک ندارد که از آن چه در آید، من هیچیک از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند که من فرصتها را نیک شناسم و سوی آن جهش کنم، با مهلکه‌ها مقابله کنم، دسته‌ها را راه برم، و تقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا هر که این را می‌داند تصدیقم کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که قسمشان دادم، آنچه را می‌دانی بگوی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ بنی تمیم به نام معمر گوید: قیس بن هیثم از مزاحمت ابن خازم از خراسان بیامد.

گوید: ابن عامر یکصد به او زد و ریشش را بکند و به زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن عامر خواست که او را در آورد.

در این سال چنانکه گفته‌اند: مروان بن حکم سالار حج بود، وی عامل مدینه بود. عامل مکه خالد بن عاص بن هشام بود، عامل کوفه مغیره بن شعبه بود، قضای آنجا با شریح بود، عامل بصره و فارس و سیستان و خراسان عبدالله بن عامر بود، قضای آنجا با عمیر بن یثربی بود.

آنگاه سال چهل و چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و چهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبد الرحمان بن ولید به دیار روم رفتند و زمستان را آنجا گذراندند، و نیز غزای بسر بن ابی ارقطاه بود به دریا.

در همین سال معاویه عبدالله بن عامر را از بصره معزول کرد.

سخن از سبب عزل ابن عامر

سبب قضیه این بود که ابن عامر مردی نرمخوی و بخشنده بود و از بی‌خردان جلوگیری نمی‌کرد و به همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تباهی رفت.

یزید باهلی گوید: ابن عامر پیش زیاد از فساد کسان و ظهور خباثت شکوه کرد.

زیاد گفت: «تیغ در آنها نه.»

گفت: «خوش ندارم آنها را اصلاح کنم و خویشان را تباه»

ابو الحسن گوید: ابن عامر نرمخوی و آسان‌گیر بود و در کار ولایتداری سهل‌انگار، در حکومت وی عقوبت نبود و دست دزد بریده نمی‌شد. در این باب با وی سخن کردند، گفت: «مرا با کسان الفت است، چگونه در کسی بنگرم که دست پدر و برادرش را بریده‌ام؟»

مسلمة بن محارب گوید: ابن کوا پیش معاویه رفت. نام ابن کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از او درباره کسان پرسید. ابن کوا گفت: «اما مردم بصره بی‌خردان بر آن چیره‌اند و عامل آنجا ناتوان است»
گوید: سخن ابن کوا به ابن عامر رسید و طفیل بن عوف یشکری را که میان وی و ابن کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کمتر می‌شناسد. مگر پنداشته که ولایتداری طفیل بر خراسان مرا آزرده می‌کند. دلم می‌خواست همه لشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند و او عاملشان می‌کرد. پس از آن معاویه ابن عامر را عزل کرد و حارث ابن عبدالله ازدی را فرستاد.

قحذمی گوید: ابن عامر گفت: «کدامیک از مردم با ابن کوا دشمنتر است؟»

گفتند: «عبدالله بن ابی شیخ»

گوید: ابن عامر او را ولایتدار خراسان کرد و ابن کوا آن سخن بگفت.

ابی عبد الرحمان اصفهانی گوید: ابن عامر کسانی را پیش معاویه فرستاد که با فرستادگان کوفه یکجا پیش او رسیدند، ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویه درباره عراق و بخصوص مردم بصره از آنها پرسید. ابن کوا گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم بصره را بی‌خردانشان مرعوب کرده‌اند و حاکمشان ناتوان است» و ابن عامر را به ناتوانی منسوب داشت و تحقیر کرد.

معاویه گفت: «از مردم بصره در حضورشان سخن می‌کنی؟»

گوید: و چون فرستادگان سوی بصره باز رفتند این سخن را با ابن عامر بگفتند که خشمگین شد و

گفت: «کدام یک از مردم عراق در دشمنی ابن کوا سر سخت‌تر است؟»

بدو گفتند: «عبدالله بن ابی شیخ یشکری» که او را ولایتدار خراسان کرد و این سخن به ابن کوا رسید

و آن سخن بگفت.

علی گوید: وقتی ابن عامر در کار حکومت ناتوانی کرد و کار بصره آشفته شد، معاویه بدو نامه نوشت که پیش وی رود.

ابو الحسن گوید: این به سال چهل و چهارم بود، و ابن عامر، قیس بن هیثم را در بصره جانشین کرد و پیش معاویه رفت که او را به کارش بازگردانید و چون با وی وداع می کرد، معاویه گفت: «از تو سه چیز می خواهم بگو از آن تست.»

گفت: «از آن دوست، مرا پسر ام حکیم می گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دهی و خشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملک عرفهات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم.»

گفت: «خانه مکات را به من ببخشی.»

گفت: «بخشیدم.»

گفت: «از خویشاوند رعایت بینی.»

گوید: آنگاه ابن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان، من نیز سه چیز از تو می خواهم، بگو از آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر هند می گویند.»

گفت: «ملک عرفه را به من پس دهی.»

گفت: «دادم.»

گفت: «هیچیک از عاملان مرا به حساب نکشی و در هیچ مورد از من بازخواست نکنی.»

گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «و دختر خویش هند را زن من کنی.»

گفت: «کردم.»

گوید: به قولی معاویه بدو گفت: «یکی را انتخاب کن یا از تو بازخواست کنم و درباره آنچه به دست رسیده به حسابت کشم و به کارت بازت گردانم، یا آنچه را گرفته ای به تو واگذارم و کناره گیری» ابن عامر پذیرفت که کناره گیرد و معاویه از او در گذرد.

در این سال، چنانکه گفته اند، معاویه نسب زیاد بن سمیه را به پدر خویش ابی سفیان پیوست.

عمرو بن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عبد القیس با وی بود که به زیاد گفت:

«ابن عامر منتهی بر من دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیاد گفت: «به شرط آنکه آنچه را میان او و تو می گذرد به من بگویی.»

گفت: «خوب.»

زیاد به او اجازه داد که برفت، ابن عامر بدو گفت: «هی، هی، پسر سمیه کارهای مرا تقبیح می‌کند و از عاملان من بد می‌گوید، می‌خواهم قسم‌خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابو سفیان سمیه را ندیده بود.»

گوید: وقتی آن مرد بازگشت، زیاد از او پرسش کرد و نخواست با او بگوید، اما زیاد او را رها نکرد تا گفته ابن عامر را با وی بگفت و زیاد این را با معاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی ابن عامر آمد پای در اول به چهره مرکب او بزن.»

گوید: حاجب چنان کرد، ابن عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا درباره زیاد چیزی گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گوید: «پس یزید با وی سوار شد و او را به نزد معاویه برد و چون معاویه ابن عامر را بدید برخاست و به درون رفت. یزید به وی گفت: «بنشین، مگر چقدر می‌تواند در خانه بنشیند و از مجلس خود بماند؟»

گوید: و چون دیر بماندند معاویه در آمد چوبی به دست داشت که به درها می‌زد و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ما روشی داریم

شما نیز روشی دارید

و رفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست و گفت: «ای ابن عامر، تو درباره زیاد بدان گونه سخن کرده‌ای، به خدا عربان دانند که من در جاهلیت از همه‌شان نیرومندتر بودم و اسلام مرا نیرو افزود، من به وسیله زیاد فزونی نگرفتم و نیرومند نشدم ولی حقی داشت که به وی دادم.»

ابن عامر گفت: «ای امیر مؤمنان، چنان کنم که زیاد خوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان کنیم که تو خوش داری»

گوید: «ابن عامر پیش زیاد رفت و او را راضی کرد.»

ابو اسحاق گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد، گفت: «درباره کاری آمده‌ام که به خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هر چه می‌خواهی بگوی.»

گفت: «نسب مرا به معاویه پیوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم»

گوید: آنگاه زیاد سوی بصره رفت و یکی به نفع او شهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان بر محراب اطاقک ساخت. معاویه نیز چنانکه گویند در شام ساخت.

عاملان ولایات در این سال همان عاملانی بودند که گفتیم در سال چهل و سوم عاملی داشته بودند. آنگاه سال چهل و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث بن عبدالله ازدی را بر بصره گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهار ماه در بصره بیود پس از آن معزول شد. گوید: به قولی وی حارث بن عمرو بن عبد بود و از مردم شام بود معاویه ابن عامر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محلل^۱ کرد. گوید: حارث، عبدالله بن عمرو ثقفی را بر نگهبانی خویش گماشت پس از آن معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

سخن از ولایتداری زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده. زیاد در خانه سلیمان بن ربیع باهلی اقامت گرفت. مغیره وائل بن حجر حضرمی را به نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان» گوید: وائل پیش او رفت و چیزی از او نتوانست دانست، از پیش وی برون شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی فال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ می‌زد. پس سوی زیاد برگشت و گفت: «ای ابو مغیره این کلاغ سیاه ترا از کوفه سفری می‌کند.»

گوید: آنگاه پیش مغیره رفت. همانروز فرستاده معاویه پیش زیاد آمد که سوی بصره حرکت کن. معبد بن خالد جدلی گوید: زیاد که او را پسر ابو سفیان می‌گفتند، از پیش معاویه سوی ما آمد و در خانه سلمان بن ربیع باهلی اقامت گرفت و منتظر دستور معاویه ماند.

گوید: مغیره بن شعبه خبر یافت - وی امیر کوفه بود - که زیاد منتظر است دستور امارت وی بر کوفه برسد، پس قطن بن عبدالله حارثی را پیش خواند و گفت: «کار نیکی توانی کرد؟ به کار کوفه برسی تا من از پیش امیر مؤمنان بیایم؟»

گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیره عیینة بن نحاس عجلی را پیش خواند و همان کار را بر او عرضه کرد که پذیرفت. آنگاه مغیره سوی معاویه روان شد و چون معاویه این بشنید از حیلہ‌گری وی بیمناک شد و گفت: «ای ابو عبدالله به کارت باز گرد.»

اما مغیره نپذیرفت و معاویه بیشتر بد گمان شد و او را به کارش باز گردانید.

۱. محلل اسب سوم مسابقه است که نقش عمده‌ای ندارد.

گوید: مغیره شبانگه بیامد، من بالای قصر به کشیک بودم وقتی در را بکوفت او را نشناختم و چون بیم کرد که سنگی بر او اندازم نام خویش را بگفت و من فرود آمدم و خوش آمد گفتم و سلام گفتم. گوید: به من گفت: «پیش پسر سمیه رو و راهش بینداز که تا صبح آن سوی پل باشد.» گوید: پیش زیاد رفتیم و بیرونش کردیم و پیش از صبحگاه آن سوی پلش انداختیم.» هذلی گوید: معاویه، زیاد را عامل بصره و خراسان و سیستان کرد پس از آن هند و بحرین و عمان را نیز به او داد. زیاد در آخر ماه ربیع الآخر یا اول جمادی الاول سال چهل و پنجم به بصره آمد که فسق در آنجا رایج و علنی بود.

گوید: سخنرانی ناقصی کرد که ضمن آن حمد خدای نکرد. به قولی حمد خدای کرد، چنین گفت: «حمد خدای بر انعام و احسان اوی، مسئلت مزید نعمت از او داریم، خدایا چنانکه نعمتها را روزی ما کرده‌ای، شکر نعمتهای خویش را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل و گمراهی کور و دیباجه آتش افروز که شعله آن دوام گیرد، اعمالیست که بی‌خردان شما می‌کنند و خردمندانتان تحمل می‌کنند، کارهای حیرت‌زایی که کوچک مرتکب می‌شود و بزرگ از آن باک ندارد. گویی آیات خدا را نشنیده‌اید و کتاب خدا را نخوانده‌اید که به دوران ابدی پایان ناپذیر، اهل اطاعت، ثواب کریم دارند و اهل معصیت، عذاب الیم. مگر چنانید که دنیا چشمتان را بسته و شهوات گوشتان را مسدود کرده و فانی را بر باقی مرجح داشته‌اید و نمی‌دانید که شما در اسلام حوادث بی‌سابقه آورده‌اید که این روسبی خانه‌ها و ضعیفان غارت شده را، به شما نه چندان کم، در روز روشن ندیده گرفته‌اید. مگر کسانی نبوده‌اند که گمراهان را از شروری و غارتگری دور بدارند، خویشاوندی را پیش انداخته‌اید و دین را دور افکنده‌اید. عذر نامعقول گویند و دزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بی‌خرد خویش دفاع می‌کنید، گویی نه بیم عقاب دارید نه امید معاد. شما خردمندان نه‌اید، پیرو بی‌خردان شده‌اید و آنها دلیر از حمایت شما، حرمت‌های اسلام را شکسته‌اند و پشت سر شما به زباله‌دانهای گناه ره یافته‌اند که خوردن و نوشیدن بر من حرام است تا آن را به ویرانی دهم و با زمین یکسان کنم و بسوزم. چنین می‌بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جز به همان وسیله که در مرحله اول به صلاح آمده بود، یعنی نرمش بی‌ضعف و شدت عمل بی‌جباری و زور. به خدا قسم که دوست را به جای دوست می‌گیرم، مقیم را به جای رفته، و حاضر را به جای غایب و سالم را به جای بیمار، تا یکیتان برادر خویش را ببیند و گوید: سعد! فرار کن که سعید هلاک شد یا به استقامت آیی. دروغ منبر شهره می‌ماند. اگر دروغی از من شنیدید نافرمانی من بر شما رواست. هر که شبانگه به او تازند من ضامن خسارت اویم. شبروی موقوف که هر شبروی را پیش من آرند خونش بریزم.

در این مورد چندان مهلتتان می‌دهم که خبر به کوفه رود و پیش من آید دعوت جاهلیت موقوف که هر که چنین کند زبانش را می‌برم. تازه‌ها آورده‌اید که نبوده ما نیز برای هر گناهی عقوبتی نهاده‌ایم، هر که کسانی را غرق کند، غرقش کنم، هر که بر کسانی آتش افروزد او را بسوزیم، هر که به خانه‌ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هر که قبری را بشکافد زنده به گورش کنم، دستها و زبانهای خویش را از من بدارید تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هر کس از شما کاری به خلاف رفتار عامه کند گردنش را می‌زنم. میان من و بعضی کسان دشمنی‌ها بوده که آنرا پشت گوش انداخته‌ام و زیر پا افکنده‌ام، هر کس از شما نکوکار بوده نکویی بیشتر کند و هر که بدکار بوده از بدی چشم بپوشد. اگر بدانم که یکی از دشمنی من در تب و تاب است پوششی از او برنگیرم و پرده‌ای از او بر ندارم تا عمل خویش را بنماید و چون بنمود مهلتش ندهم. کارهای خویش را دیگر کنید و با خویشتن کمک کنید. بسا کس که از آمدن ما دلگیر شده و خرسند خواهد شد و بسا خرسند که دلگیر خواهد شد.

ای مردم! ما راهبران شما شده‌ایم و حامیانتان، به قدرتی که خدایمان داده راهتان می‌بریم و به کمک غنیمتی که خدای به ما سپرده از شما حمایت می‌کنیم. ما را بر شما حق شنواییست و اطاعت در مورد چیزهای که بخواهیم و شما را بر ما حق عدالت است مورد چیزهای که به عهده داریم، بوسیله نیکخواهی سزاوار عدالت و غنیمت ما شوید، بدانید که در هر چه قصور کنم از سه چیز قصور نمی‌کنم: از حاجتمندان رو نمی‌پوشم و گرچه هنگام شب آید. روزی و مقرری را عقب نمی‌اندازم. بجنگ رفتگان را دیر نمی‌دارم. از خدا بخواهید که پیشوایانتان را قرین صلاح بدارد که راهبران ادبگرا شمایند و پناهگاهتان که سوی آن پناهنده شوید. و چون به صلاح آید آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را به دل مگیرید که خشمتان فزون شود و غمتان دراز شود و حاجتتان بر نیاید و اگر به نتیجه رسد برایتان مایه شر شود، از خدا می‌خواهم که همه را بر همه کمک کند. وقتی دیدید کاری را درباره شما اجرا می‌کنم اجرای آن کنید و گر چه مایه زبونی شما شود. از میان شما کشتگان بسیار خواهم داشت، هر کدامتان بپرهیزد که مبادا از کشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله بن اهتم به پا خاست و گفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که ترا حکمت و گفتار قاطع

داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتمی آن پیمبر خدا داود علیه السلام بود.»

احنف گفت: «ای امیر گفتمی و نکو گفتمی، ثنا از پس امتحان است و ستایش از پس بخشش، ما ثنا

نگوییم تا امتحان کنیم.»

زیاد گفت: «سخن راست آوردی»

ابو بلال مرداس بن ادیه برخاست و آهسته گفت: «خدا جز آن گفته که تو می‌گویی، خدای عز و جل گوید: وَ اِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّى، اَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اٰخْرٰى وَ اَنْ لِّیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی ۵۳: ۳۷-۳۹»

یعنی: و (صحیفه‌های) ابراهیم که وفا کرد (به او) خبر نداده‌اند که هیچ باربرداری بار گناه دیگری را بر ندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیزی ندارد. و خدا بما وعده‌ای بهتر از وعده نو داده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو و یارانت می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکه در خون فرو رویم.»

شعبی گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکو گوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود مبادا به بد افتد، به جز زیاد که هر چه بیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله بن حصن را بر نگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خبر به کوفه رسید و وصول خبر بدو رسید. نماز عشا را عقب می‌انداخت تا آخرین نماز گزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد و یکی را می‌گفت که سوره بقره و معادل آن را بخواند و آهسته بخواند و چون به سر می‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خریبه توانست رسید، آنگاه سالار نگهبانی خویش را می‌گفت برون شود که می‌رفت و هر که را می‌دید می‌کشت.

گوید: شبی یک بدوی را گرفت و پیش زیاد آورد که بدو گفت: «بانگ را شنیدی؟»

گفت: «نه به خدا شیردهی آوردم، شب مرا گرفت به ناچار به گوشه‌ای رفتم و ماندم که صبح شود و از آنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به گمانم راست می‌گویی اما کشتن تو به صلاح این امت است» و بگفت تا گردنش را بزدند. گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد و شاهی معاویه را استوار کرد و مردم را به اطاعت واداشت و به عقوبت پرداخت و شمشیر کشید و به پندار مواخذه کرد و به گمان عقوبت داد. در ایام حکومتش مردم از او سخت بیمناک بودند و از همدیگر ایمن شدند تا آنجا که چیزی از مرد یا زنی می‌افتاد و کسی متعرض آن نمی‌شد تا صاحبش بیاید و آنرا برگیرد. زن شب در خانه می‌خفت و در نمی‌بست. مردم را چنان راه برد که کس مانند آن ندیده بود، و چنان از او بیم داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینه الرزق را بنیان کرد.

گوید: زیاد صدای زنگی از خانه عمیر شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است»

گفت: «از این کار دست بدارد آنچه من از استخر می‌گیرم در گرو چیزی است که از او ببرند» گوید: زیاد نگهبانان را چهار هزار کرد و عبدالله بن حصن یکی از بنی عبید بن ثعلبه صاحب گورستان ابن حصن و جعد بن قیس تمیمی صاحب طاق الجعد، را به سالاری نگهبانان گماشت که هر دو به کار نگهبانان می‌پرداختند. یک روز که زیاد به راه بود و آنها پیش روی وی می‌رفتند و هر کدام نیزه کوتاهی به

دست داشتند جلو روی زیاد منازعه کردند. زیاد گفت: «ای جعد نیزه را بینداز» و او بینداخت و تا وقتی زیاد بمرد ابن حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد سپرد که به جستجوی آنها می‌پرداخت.

گوید: به زیاد گفتند: «راهها ناامن است»

گفت: «عجالةً به کار شهر می‌پردازم تا بر آن تسلط یابم و سامان دهم، اگر شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی‌توان آورد»

گوید: «و چون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت و به نظام آورد. می‌گفت: اگر از اینجا تا خراسان ریسمانی کم شود، می‌دانم کی گرفته است.»

گوید: پانصد کس از مشایخ بصره را جزو یاران خویش نوشت و از سیصد تا پانصد مقرر کرد.

حارثة بن بدر غدانی در این باره شعری گفت باین مضمون:

«کی خبر از من به نزد زیاد می‌برد؟

که نیکو امیر یست و خلیفه را

نیکو برادرست

وقتی کارها پیش تو آید

پیشوای عدالت و همت و خردی

برادرت، بسر حرب، خلیفه خداست

و تو وزیر اویی و نیکو وزیری

به دوستداری وی پاداش می‌دهی

و دوستدار تو به اوج آرزو می‌رسد

به فرمان خدای مظفیری و منصور

و چون رعیت ستم کند، ستم نکنی

و از دنیا هر چه بخواهند

بدست تو، به فراوانی، روانست

قسمت به مساوات می‌کنی

که نه توانگر از ستم تو شکایت می‌کند

نه فقیر.

باران رفاه‌انگیز بودی

و به روزگاری آمدی

که خبیث بود و بدی فراوان

هوسها کسان را پراکنده بود
 و کینه‌هاشان در دلها نهان نبود
 شهری و بدوی و مقیم و مسافر
 به ترس اندر بود
 و چون زیاد شمشیر خدای
 میان آنها بپاخاست
 نور و روشنی پاگرفت
 توانایی که غافلگیر حوادث نمی‌شود
 و نمی‌نالد و پیر فرتوت نیست»^۱

علی بن محمد گوید: زیاد از تنی چند یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم کمک گرفت از جمله عمران بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به او داد و حکم بن عمرو غفاری که او را ولایتدار خراسان کرد و سمره بن جندب و انس بن مالک و عبد الرحمان بن سمره. عمران از او خواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت و عبدالله بن فضاله لیثی و پس از او برادرش عاصم بن فضاله سپس زراره بن اوفی جرشیی را به قضاوت بصره گماشت.

خواهر زراره زن زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بود که کسان را با نیزه کوتاه پیش روی خود روان کرد و با گرز جلوی روی او روان شدند و پانصد کشیک بان مقیم داشت و شیبان سعدی صاحب گورستان شیبان را به سالاری آنها گماشت که هیچ وقت مسجد را ترک نمی‌کردند.

علی گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیر بن احمر یشکری را عامل مرو کرد.

خلید بن عبدالله حنفی را عامل ابر شهر کرد.

قیس بن هیثم را عامل مرو رود و فاریاب و طالقان کرد.

و نافع بن خالد طاحی را عامل هرات و بادغیس و قادس و پوشنگ کرد.

ابن ابی عمر، یکی از پیران ازد گوید: زیاد از نافع بن خالد آزده شد و او را به زندان کرد و یکصد هزار به پای او نوشت و به قولی هشتصد هزار. سبب آزردگی وی آن بود که یک میز پازهر که پایه‌های آن نیز پازهر بود برای نافع آوردند. نافع یک پایه را بر گرفت و پایه طلایی به جای آن نهاد و میز را همراه یکی از

۱. شاعر سفله که هم نفسان وی به روزگاران کمیاب نبوده‌اند در محضر زیاد آش چربی خورده و شکمی از عزا در آورده و مشتی درم گرفته و زیاد روسپی زاده خونخوار را پیشوای هدایت و شمشیر خدای عنوان داده که الشعراء فی کل وادی هیمون.

غلامان خود به نام زید که عهده‌دار کارهای او بود برای زیاد فرستاد. زید از نافع بدگویی کرد و به زیاد گفت: «به تو خیانت ورزید و یکی از پایه‌های میز را برگرفت و به جای آن پایه طلا نهاد.»

گوید: تنی چند از سران ازد از جمله سیف بن وهب معولی که مردی معتبر بود پیش زیاد رفتند و وقتی آنجا رسیدند که زیاد مسواک می‌کرد و چون آنها را بدید. شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«جای اسبان ما را که به نزدیک پیچ بود

بیاد آر وقتی که محتاج ما بودی»

گوید: اما ازدیان گویند این شعر را سیف بن وهب به وقت ورود به نزد زیاد به تمثیل خواند که او گفت: «بله.»

گوید: روزگاری را بیاد زیاد می‌آورد که صبره وی را پناهی کرده بود. پس، زیاد مکتوب را خواست و نوشته آنرا با مسواک پاک کرد و نافع را از زندان در آورد.

مسلمه گوید: زیاد، نافع بن خالد طاحی و خلید بن عبدالله حنفی و امیر بن احمد یشکری را عزل کرد و حکم بن عمرو را برگماشت که نسب وی به نعیله بن مالک می‌رسید نعیله برادر غفار بن ملیک بود و چون اعقاب وی اندک بودند به تیره غفار پیوستند.

و هم مسلمه گوید: زیاد به حاجب خویش گفت: «حکم را به نزد من آر» منظورش حکم بن ابی العاص ثقفی بود.

حاجب برفت و حکم بن عمرو غفاری را بدید و او را پیش زیاد برد. وی مردی معتبر بود و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته بود، زیاد وی را عامل خراسان کرد آنگاه به وی گفت: «ترا نمی‌خواستم، اما خدا عز و جل ترا می‌خواست.»

ابو عبد الرحمان ثقفی گوید: وقتی زیاد ولایتدار عراق شد حکم بن عمرو غفاری را عامل خراسان کرد و کسانی را با وی بر ولایات خراسان گماشت که کار خراج به عهده داشتند و گفت از حکم اطاعت کنند: اسلم بن زرعه بود و خلید بن عبدالله حنفی و نافع بن خالد طاحی و ربیع بن عسل ربوعی و امیر بن احمد یشکری و حاتم بن نعمان باهلی.

گوید: آنگاه حکم درگذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود و غنایم بسیار گرفته بود. حکم انس بن ابی ایاس را جانشین خویش کرده بود و به زیاد نوشته بود وی را برای خدا و مسلمانان و تو پسندیدم اما زیاد گفت: «ای خدا، او را برای دین تو و مسلمانان و خودم نمی‌پسندم.» و خلید بن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: پس از آن ربیع بن زیاد حارثی را با پنجاه هزار کس به خراسان فرستاد بیست و پنجهزار کس از بصره و بیست و پنجهزار کس از کوفه که سالار مردم بصره ربیع بود و سالار مردم کوفه عبدالله بن ابی عقیل بود و سالار همه، ربیع بن زیاد بود.

گویند: در این سال مروان بن حکم سالار حج شد، وی عامل مدینه بود. ولایتداران و عمال ولایات در این سال همانها بودند که از پیش یاد کردم: مغیره بن شعبه بر کوفه بود و شریح قضای آنجا داشت. زیاد بر بصره بود و عاملان دیگر همانها بودند که از پیش گفتم. در این سال عبد الرحمان بن خالد بن ولید در زمستان به غزای سرزمین روم رفت. آنگاه سال چهل و ششم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و ششم

از جمله حوادث سال این بود که مالک بن عبیدالله به غزای زمستانی سرزمین روم رفت. به قولی آنکه به غزا رفت عبد الرحمن بن خالد بن ولید بود و به قول دیگر مالک بن هبیره سکونی بود. در همین سال عبد الرحمن بن خالد بن ولید از دیار روم به حمص بازگشت و چنانکه گفته‌اند ابن اثال نصرانی شربتی زهر آگین بدو داد که بنوشید و او را کشت.

سخن از سبب هلاکت عبد الرحمن

سبب آن چنانکه در روایت مسلمة بن محارب آمده این بود که عبد الرحمان ابن خالد بن ولید به سبب کارهای پدرش خالد بن ولید و هم جنگها و دلیریا که به سرزمین روم کرده بود، در شام اعتباری یافته بود و مردم آنجا به وی متمایل بودند چندان که معاویه از او بیمناک شد و از وی بر خویشتن بترسید از آن رو که مردم بدو متمایل بودند. و ابن اثال را گفت که برای کشتن وی حيله کند و تعهد کرد که اگر چنین کرد تا زنده است خراج از او نگیرد و خراجگیری حمص را به او سپارد. گوید: وقتی عبد الرحمان بن خالد از دیار روم سوی حمص آمد ابن اثال به وسیله یکی از غلامان خویش شربتی زهر آگین بدو داد که بنوشید و در حمص بمرد و معاویه تعهدی را که نسبت به وی کرده بود انجام داد و وی را خراجگیر حمص کرد و خراج خود او را نیز بخشید. گوید: خالد بن عبد الرحمان بن خالد سوی مدینه آمد یک روز پیش عروه بن زبیر رفت و بدو سلام کرد.

عروه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «خالد بن عبد الرحمان.»

عروه گفت: «ابن اثال چه شد؟»

گوید: خالد از پیش وی برخاست و سوی حمص رفت و به مراقبت ابن اثال پرداخت و وی را با شمشیر بزد و بکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی او را حبس کرد و غرامت و خونبها گرفت اما قصاص نکرد. گوید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به آنجا رسید پیش عروه رفت و سلام گفت.

عروه گفت: «ابن اثال چه شد؟»

گفت: «ابن اثال را از میان برداشتم اما ابن جرموز چه شد؟» و عروه خاموش ماند.^۱

خالد بن عبد الرحمان وقتی ابن اثال را بزد شعری به این مضمون می خواند:

«من پسر شمشیر خدایم

مرا بشناسید

بجز اعتبارم و دینم چیزی به جا نمانده

و شمشیری که دست راستم با آن ضرب شصت می زند.»

در همین سال خطیم و سهم بن غالب هجیمی قیام کردند و «حکمیت خاص خداست» گفتند. کار اینان به طوری که در روایت علی آمده چنان بود که وقتی زیاد ولایتدار شد سهم بن غالب هجیمی و خطیم که نامش زید بود، پسر مالک باهلی، از او بیمناک شدند. سهم سوی اهواز رفت و حادثه ایجاد کرد و «حکمیت خاص خدا است» گفت. آنگاه بازگشت و نهان شد و امان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجست تا بگرفت و بکشت و بر در خویش بیاویخت.

کار خطیم چنان بود که زیاد او را به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد و گفت: «از شهر خویش برون مشو» و به مسلم بن عمرو گفت: «ضامن وی شو.» اما او نپذیرفت و گفت: «اگر شب از خانه اش بیرون ماند به تو خبر می دهم.»

گوید: پس از آن مسلم پیش زیاد آمد و گفت: «دیشب خطیم در خانه اش نبود» زیاد بگفت تا او را بکشتند و در محله باهله انداختند.

در این سال عتبه بن ابی سفیان سالار حج شد.

در این سال عاملان و ولایتداران همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

آنگاه سال چهل و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و هفتم

غزای زمستانی مالک بن هبیره به سرزمین روم و هم غزای زمستانی ابو عبد الرحمان قینی در انطاکیه در همین سال بود

در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از مصر معزول شد و معاویه بن خدیج عامل مصر شد و چنانکه واقدی گوید در ناحیه مغرب بگشت. وی از طرفداران عثمان بود.

گوید: وقتی معاویه بن خدیج از اسکندریه آمده بود عبد الرحمان بن ابی بکر بر او گذشت و گفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه گرفتی، محمد بن ابی بکر را کشتی که ولایتدار مصر شوی و اینک ولایتدار شدی.»

۱. ابن جرموز همان بود که در حادثه جمل زبیر پدر عروه را کشته بود.

گفت: «محمد بن ابی بکر را به سبب رفتاری که با عثمان کرده بود کشتم.»
 عبد الرحمان گفت: «اگر فقط خونخواه عثمان بودی در کارهای معاویه شرکت نمی‌کردی و وقتی عمرو بن عاص با اشعری چنان کرد، پیش از همه بر نمی‌جستی که با او بیعت کنی.»
 بعضی از سیرت نویسان گفته‌اند: در این سال زیاد، حکم بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان غور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود و غنیمت و اسیر بسیار گرفت (از این پس گفتار مخالف این را یاد می‌کنیم ان شاء الله تعالی)
 گوینده این سخن چنین آورده که حکم بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرو درگذشت.
 درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند واقدی گوید: در این سال عتبۀ بن ابی سفیان سالار حج بود. دیگری گوید: سالار حج عنبسه بن ابی سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.
 پس از آن سال چهل و هشتم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و هشتم

غزای زمستانی عبد الرحمان قینی و غزای تابستانی عبدالله بن قیس فزاری در انطاکیه در همین سال بود، مالک بن هبیره سکونی، به غزای دریا رفت. عقبۀ بن عامر جهنی نیز با مردم مصر و مردم مدینه غزای دریا کرد. سالار مردم مدینه منذر بن زهیر بود و سالار جمع، خالد بن عبد الرحمان بن خالد بن ولید.
 به گفته عموم سیرت نویسان در این سال مروان بن حکم سالار حج شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از او آزاده بود و فدک را که از پیش به او بخشیده بود پس گرفته بود.
 ولایتداران و عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند.
 پس از آن سال چهل و نهم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و نهم

غزای زمستانی مالک بن هبیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود.
 و نیز غزای فضالۀ بن عبید در جریه در همین سال بود که زمستان را آنجا بود که به دست وی گشوده شد و اسیر بسیار از آنجا گرفت.
 غزای تابستانی عبدالله بن کرز بجلی نیز در همین سال بود.
 در همین سال یزید بن شجره رهاوی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد.
 در همین سال عقبۀ بن نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد.
 در همین سال یزید بن معاویه غزای روم کرد و تا قسطنطنیه رفت ابن عباس و ابن عمر و ابن زبیر و ابو ایوب انصاری نیز با وی بودند.

در همین سال، به ماه ربیع الاول، معاویه مروان بن حکم را از مدینه برداشت و به ماه ربیع الآخر و به قولی ربیع الاول سعید بن عاص را امیر مدینه کرد.

همه ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال و دو ماه بود. به گفته واقدی هنگام عزل مروان قضای مدینه از جانب وی با عبدالله بن حارث بن نوفل بود و چون سعید بن عاص ولایتدار شد او را از کار قضا برداشت و ابو سلمه بن عبد الرحمان بن عوف را به قضاوت گرفت. گویند در این سال در کوفه طاعون آمد و مغیره بن شعبه از طاعون گریخت و چون طاعون برفت به مغیره گفتند: «بهتر است به کوفه بازگردی.» و او سوی کوفه رفت و طاعون گرفت و درگذشت. گویند: مغیره به سال پنجاهم درگذشت و معاویه کوفه را نیز به قلمرو زیاد پیوست. نخستین کس بود که کوفه و بصره را با هم داشت.

در این سال سعید بن عاص سالار حج شد.

ولایتداران و عاملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به جز عامل کوفه از آن رو که در تاریخ هلاک مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت نویسان گفته‌اند هلاک وی به سال چهل و نهم بود و بعضی دیگر گفته‌اند به سال پنجاهم بود. آنگاه سال پنجاهم درآمد.

سخن از حوادث سال پنجاهم

غزای بسر بن ابی اریطه و سفیان بن عوف ازدی به سرزمین روم در این سال بود.

به قولی غزای فضاله بن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.

به گفته واقدی و مدائنی وفات مغیره بن شعبه در این سال بود.

موسی ثقفی گوید: مغیره مردی دراز قد بود و یک چشم، چشمش در یرموک آسیب دیده بود. به ماه شعبان سال پنجاهم درگذشت. در آن وقت هفتاد سال داشت.

اما عوانه چنانکه در روایت هشام بن عبید هست گوید که مغیره به سال پنجاه و یکم درگذشت. بعضی‌ها نیز گفته‌اند به سال چهل و نهم هلاک شد.

علی بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس از آن مغیره بن شعبه که امیر کوفه بود آنجا بمرد و معاویه فرمان کوفه و بصره را برای زیاد نوشت و او نخستین کس بود که کوفه و بصره را با هم داشت.

گوید: زیاد، سمره بن جندب را در کوفه جانشین کرد که به کوفه آمد و چنان بود که زیاد شش ماه در کوفه و شش ماه در بصره اقامت می‌گرفت.

مسلمه بن محارب گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به سوی کوفه آمد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دو

هزار از نگهبانان بصره سوی شما آیم. آنگاه به یاد آوردم که شما اهل حقیق و مدتهای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدیم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از من برداشت و آنچه را مهمل گذاشته بودند بوسیله من محفوظ داشت.»

گوید: و چون گفتار خویش را به سر برد، همچنانکه بر منبر بود ریگباران شد و آنجا نشست تا دست برداشتند. آنگاه جمعی از خاصان خویش را خواست و بگفت تا درهای مسجد را گرفتند، سپس گفت: «هر یک از شما پهلویی خود را بگیرد و نگوید که نمی‌دانم پهلویییم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی‌ای بر در مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خواند که به خدا قسم یاد کنند که هیچیک از ما ترا ریگباران نکرده، هر که قسم یاد کرد آزادش کرد و هر که یاد نکرد بداشت و جدا کرد تا سی کس شدند و به قولی هشتاد کس بودند و همانجا دستهایشان را برید.

شعبی گوید، به خدا هرگز دروغ از او نشنیدیم، هر خوب یا بدی به ما وعده داد انجام داد. وهم شعبی گوید: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی بن حصن بود که چیزی درباره او شنیده بود و از پی او بر آمد که بگریخت. یک بار که مردم را می‌دید، اوفی بر او گذشت گفت: «این کیست؟»

گفتند: «اوفی بن حصن طائی»

زیاد گفت: «اجل رسید. بپای خویش پیش تو آمد.» آنگاه بدو گفت: «درباره عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «داماد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود که دو دختر او را داشته بود»

گفت: «درباره معاویه چه گویی؟»

گفت: «بخشنده است و بردبار»

گفت: «درباره من چه گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا سالم را به جای بیمار و حاضر را به جای غایب می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام»

گفت: «درست نگفته‌ای»

گفت: «آنکه می‌دمد بدتر از دیگر گروه نیست^۱ و او را بکشت.

گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش وی آمد و گفت: «شیعیان علی، ابو

تراب، به دور عمرو بن حمق فراهم می‌شوند.»

عمرو بن حرث گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی سرانجام آن چیست؟»

۱. مثال روان عربی، همسنگ: کهر کم از کبود یا دیگ و دیگچه، فارسی. م.

زیاد گفت: «هر دو بیجا کردید، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و عمرو که سخن ترا رد کرد. پیش عمرو بن حمق روید و گویند: این جماعت‌ها چیست که پیش تو فراهم می‌شوند، هر که می‌خواهد ترا ببیند یا با تو سخن کند در مسجد.»

گوید: به قولی آنکه بر ضد عمرو بن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دو شهر را تباه کرده یزید بن رویم بود.

گوید: عمرو بن حریث گفت: «هرگز بمانند امروز بچیزی که سودش می‌دهد روی نیاورده بود.» زیاد به رویم گفت: «تو جانش را به خطر انداختی، اما عمرو جانش را حفظ کرد به خدا اگر بدانم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده است تا بر ضد من قیام نکند کارش ندارم.»

گوید: وقتی مردم کوفه زیاد را ریگباران کردند، اطاقک ساخت.

گوید: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سمره بن جندب را ولایتدار کرد.

محمد بن سلیم گویند: از انس بن سیرین پرسیدم: «آیا سمره کسی را کشت؟» گفت: «مگر کشتگان سمره را شمار توانند کرد، زیاد او را در بصره جانشین کرد و به کوفه آمد و چون بازگشت او هشت هزار کس را کشته بود. بدو گفتند: بیم نداری که کسی را کشته باشی؟ گفت: اگر دو برابر این هم کشته بودم بیمی نداشتم یا چیزی نظیر این گفت.»

ابو سوار عدوی گویند: سمره در یک صبحگاه هفتاد و چهار کس از قوم مرا کشت که حافظ قرآن بودند. عوف گویند: سمره از مدینه می‌آمد وقتی به خانه‌های بنی اسد رسید یکی از کوچهای در آمد و به اوایل سپاه برخورد یکی از آنها بدو حمله برد و نیزه کوتاه را در او جای داد.

گوید: آنگاه سپاه برفت و سمره بن جندب پیش او رسید که در خون خویش می‌غلطید. گفت: «این

چیست؟»

گفتند: «اوایل سپاه امیر به او آسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده‌ایم از نیزه‌های ما بپرهیزید.»

سعید بن زید گویند: وقتی قریب و زحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بود و سمره به بصره. شبانگاه بیرون شدند و در محل بنی یشکر فرود آمدیم که هفتاد کس بودند و این به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیعه رفتند که هفتاد کس بودند، به یکی از پیران قوم گذشتند که حکاک نام داشت و چون آنها را بدید گفت: «ابو الشعثا خوش آمدی.»

گوید: ابن حصن او را بدید و خونس را بریختند و در مسجدهای طایفه ازد پراکنده شدند. گروهی از آنها سوی عرصه بنی علی رفتند و گروهی دیگر سوی مسجد معادل رفتند. سیف بن وهب با جمعی از یاران خویش بر ضد آنها برخاست و کسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت. گروهی از جوانان بنی علی و

گروهی از جوانان بنی راسب سوی قریب و زحاف رفتند و به آنها تیراندازی کردند. قریب گفت: «آیا عبدالله بن اوس طاحی میان شما هست؟» که با وی هموردی می کرده بود؟

گفتند: «آری»

گفت: «پس به هموردی من آی»

گوید: و چنان شد که عبدالله او را بکشت و سر او را بیاورد. زیاد که از کوفه می آمد او را به ملامت گرفت و گفت: «ای مردم طاحیه اگر از این جمع کسانی را نکشته بودید زندانیتان می کردم.»

گوید: قریب از طایفه ایاد بود و زحاف از طایفه طی بود، پسر خاله بودند و نخستین کسانی بودند که پس از خوارج نهروان قیام کردند.

سعید گوید: ابو بلا می گفت: «خدا قریب را تقرب ندهد، به خدا اگر از آسمان بیفتم بهتر از آن می خواهم که چنان کنم که او کرده بود» مقصودش قیام بود.

و هب گوید: از پس قریب و زحاف کار حروریان بالا گرفت و سمره آنها را بکشت و به کشتنشان فرمان داد. وقتی زیاد به کوفه می رفت سمره جانشین وی بود و بسیار کس از خوارج را بکشت.

ابو عبیده گوید: آن روز زیاد بر منبر گفت: «ای مردم بصره به خدا اینان را از میان بردارید و گر نه از شما آغاز می کنم، به خدا اگر یکیشان جان ببرد، از مقرری سال بگذرم نخواهید گرفت.»

گوید: پس کسان بر ضد آنها برخاستند و همه را بکشتند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال معاویه گفته بود که منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به شام برند و چون آن را از جای تکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می شد و مردم وحشت زده شدند گفت: «نمی خواستم منبر را ببرم، بلکه بیم داشتم موریانه آنرا خورده باشد.» آنگاه منبر را بیوشانید.

سعید بن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظر من این است که منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مدینه نماند که مردم آنجا قاتلان و دشمنان امیر مؤمنان عثمان بوده اند.» و چون به مدینه آمد عصا را خواست که به نزد سعد القرظ بود.

گوید: ابو هریره و جابر بن عبدالله پیش معاویه آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان ترا به خدا عز و جل چنین مکن که این کار روا نیست، می خواهی منبر رسول خدا را از جایی که وی نهاده برون بری و عصای وی را به شام ببری؟ مسجد را ببر.»

گوید: معاویه کوتاه آمد و شش پله بر منبر افزود که اکنون هشت پله دارد. و از کاری که کرده بود از مردم عذر خواست.

قبیصه بن ذویب گوید: عبد الملک قصد منبر کرده بود بدو گفتم: «ترا به خدا عز و جل چنین مکن و منبر را از جای مبر که امیر مؤمنان معاویه آنرا از جا تکان داد و خورشید گرفت. پیمبر فرمود: هر که با منبر

من بدی کند جایگاهش از آتش پر شود. چرا می‌خواهی آنرا از مدینه ببری که در مدینه وسیله فصل اختلافات کسان است؟»

گوید: عبد الملک از این کار کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نکرد و چون ولید به خلافت رسید و به حج آمد، قصد این کار کرد و گفت: «مرا از این کار خبر دهید که می‌خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعید بن مسیب کس پیش عمر بن عبد العزیز فرستاد و گفت «با یار خویش بگوی از خدا عز و جل بترسد و خویشتن را به معرض خشم خدای نیارد» عمر بن عبد العزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نیاورد.

گوید: وقتی سلیمان بن عبد الملک به حج آمد عمر بن عبد العزیز قصد ولید را با وی بگفت و این که سعید بن مسیب پیش وی آمده بود.

سلیمان گفت: «دلّم می‌خواست چنین چیزی درباره امیر مؤمنان عبد الملک و درباره ولید گفته نمی‌شد. این ماجراجویی است، ما را با این چکارا! دنیا را گرفتیم که به دست ماست. می‌خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان به زیارت آن می‌آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویة بن حدیج از مصر معزول شد و مسلمة بن مخلد ولایتدار مصر و افریقیه شد. و چنان بود که معاویة بن ابی سفیان از آن پیش که مسلمه را ولایتدار مصر و افریقیه کند عقبه بن نافع فهری را سوی افریقیه فرستاده بود که آنجا را گشود و قیروان را خط کشی کرد که در آنجا چنانکه محمد بن عمر گوید باتلاق بود که از بس درنده و خزندگان دیگر و مار داشت کس آنجا نمی‌رفت. عقبه خدا را بخواند و هر چه آنجا بود گریخت تا آنجا که درندگان بچه‌های خود را می‌برد.

موسی بن علی به نقل از پدرش گوید: عقبه بن نافع بانگ زد: «ما اینجا منزل می‌کنیم از اینجا بروید» و خزندگان از سوراخها برون شد و بگریخت.

زید بن ابی جندب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید: همراه عقبه بن نافع آمدیم و او نخستین کس بود که قیروان را خط کشی کرد و برای کسان مسکن و خانه معین کرد و مسجد آن را بساخت و با وی بیودیم تا معزول شد. بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی سال پنجاهم، معاویه، معاویة بن حدیج را از مصر و عقبه بن نافع را از افریقیه برداشت و مسلمة بن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب و مصر و برقه و افریقیه و طرابلس را با هم داشت.

گوید: مسلمة بن مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابو المهاجر ولایتدار افریقیه کرد و عقبه بن نافع را برداشت و درباره چیزهایی از او مواخذه کرد و همچنان ولایتدار مصر و مغرب بود و ابو المهاجر بر افریقیه بود تا معاویة بن ابی سفیان هلاک شد.

در همین سال ابو موسی اشعری درگذشت. به قولی درگذشت ابو موسی به سال پنجاه و دوم بود.

درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند معاویه سالار حج بود، بعضی دیگر گفته‌اند پسرش یزید بود.

در این سال ولایتدار مدینه سعید بن عاص بود. ولایتدار بصره و کوفه و مشرق و سیستان و فارس و سند و هند، زیاد بود.

در این سال زیاد از پی فرزدق برآمد که بنی نهشل و بنی فقیم از او شکایت آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعید بن عاص گریخت که آن وقت ولایتدار مدینه بود و از او پناه خواست که پناهش کرد.

سخن از کار فرزدق

لبیظه پسر فرزدق به نقل از پدرش گوید: وقتی اشهب بن رفیله و بعیث را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی نهشل و بنی فقیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی سفیان بردند.

بعضی‌ها گفته‌اند یزید بن مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود، اما زیاد او را نشناخت تا بدو گفتند: «همان جوان بدوی که نقره‌هایش غارت شد و جامه‌های خویش را فرو ریخت» و زیاد او را بشناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا با کاروان خویش و کالایی فرستاده بود که آنرا بفروشم و برای وی آذوقه بگیرم و برای کسانش جامه‌هایی بخرم. رفتم و کالا را فروختم و قیمت آنرا گرفتم و در جامه خویش ریختم و بدان مشغول بودم.

گوید: در آن اثنا مردی به من رسید که گویی شیطانی بود و گفت: «سخت به حفاظت آن دل بسته‌ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: «به خدا اگر مردی که می‌شناسمش به جای تو بود آنرا نگه نمی‌داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مرید را بانگ دادم و گفتم: «بگیرید» و مال را بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبايت را بینداز و من بینداختم»

یکی دیگر گفت: «پیراهنت را بینداز» که انداختم.

دیگری گفت: «عمامهات را بینداز» که بینداختم و با یک تنبان بماندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بینداز»

گفتم: «بیندازم و برهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود و چند سوار سوی مرید فرستاده بود که مرا پیش او ببرند، یکی از بنی هجیم بر اسبی بیامد و گفت: «دارند می‌آیند فرار کن» و مرا پشت سر خود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیده‌ها نپاشد، سواران وقتی رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دو عموی من، ذهیل و زحاف، پسران

صعصعه، را که در دیوان جزو دو هزاری‌ها بودند و با وی بودند گرفت و به زندان کرد. من کس پیش آنها فرستادم که اگر می‌خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیک ما میا که کار زیاد معلوم نیست، با ما چه می‌تواند بکند که گناهی نکرده‌ایم؟

گوید: دو عمویم چند روزی بی‌بودند آنگاه درباره آنها با زیاد سخن کردند و گفتند: «شنوایند و مطیع، یک جوان بدوی کاری کرده، آنها گناهی ندارند». پس آنها را آزاد کرد.

به من گفتند: «به ما بگو: پدرت از آذوقه و جامه چه سفارش داده بود؟»

به آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بار کردم و پیش پدرم رفتم که خبر من به او رسیده بود. از من پرسید چه کردی؟ و قضیه را با وی بگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» و دست به سرم کشید.

راوی گوید: فرزدق تا آن وقت شعر نمی‌گفت و پس از آن شعر گفتن آغاز کرد قصه وی به خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس از آن چنان شد که احنف بن قیس و جاریه بن قدامه از طایفه بنی ربیعۀ بن کعب و جون بن قتاده عبشمی و حتات بن یزید ابو منازل، یکی از پسران حوی ابن سفیان، پیش معاویه رفتند که به هر یک از آنها یکصد هزار داد. اما به حتات هفتاد هزار داد. وقتی به راه می‌رفتند از همدیگر پرسیدند و مقدر جایزه خویش را به حتات بگفتند و معلوم شد که فقط او هفتاد هزار گرفته است. حتات سوی معاویه بازگشت که از او پرسید: «ای ابو منازل، چرا بازگشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی تمیم رسوا کردی، مگر اعتبارم درست نیست؟ مگر سالخورده نیستم؟ مگر قومم از من اطاعت نمی‌کنند؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا از این جمع با من خست کردی؟»

گفت: «از این جمع دینشان را خریدم و ترا با دینت و عقیده‌ات درباره عثمان بن عفان واگذاشتم» این سخن از آن رو می‌گفت که حتات از جمله دوستداران عثمان بود.

گفت: «دین مرا نیز بخر» و از جایزه خویش عیب گرفت و معاویه او را به زندان کرد و فرزدق در این باب شعری دراز گفت و از کار معاویه خرده گرفت و او سی هزار دیگر به کسان حتات داد، و این، زیاد را نسبت به فرزدق خشمگین کرده بود.

گوید: وقتی قوم نهشل و فقیم شکایت او را پیش زیاد بردند خشم وی بیفزود و از پی وی برآمد که فراری شد و پیش عیسی بن خصیله رفت.

فضل بن موسی بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی فرزدق بود شبانگاه پیش عموی من عیسی بن خصیله آمد و گفت: «ای ابو خصیله، از این مرد می ترسم دوستانم و همه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده اند پیش تو آمده ام که مرا پیش خودت مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی»

گوید: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگ آن دارم که سوی شام روم.» گفت: «هر طور که خواهی، اگر پیش من بمانی خانه خانه تست^۱ و اگر خواهی رفت یک شتر رهوار به تو می دهم.»

گوید: شب بعد فرزدق بر نشست، عیسی کس با او فرستاد تا از خانه ها گذشت. مقدار سه منزل راه سپرده بود و شعری در این باب گفت.

گوید: زیاد از حرکت فرزدق خبر یافت و علی بن زهدم را از پی او فرستاد. اعین نوه فرزدق گوید: ابن زهدم رد فرزدق را در خانه یک زن نصرانی که وی را دختر مرار می گفتند و از بنی قیس بود پیدا کرد که او را از شکاف خانه خویش فرار داد و به وی دست نیافت.

مسمع بن عبد الملک گوید: فرزدق سوی روحا رفت و میان مردم بکر بن وایل فرود آمد و ایمن شد و چند قصیده در ستایش آنها گفت.

گوید: و چنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می گرفت فرزدق به کوفه می رفت و وقتی زیاد در کوفه اقامت می گرفت فرزدق به بصره می رفت که زیاد شش ماه در بصره می ماند و شش ماه در کوفه، و چون از کار فرزدق خبر یافت به عبد الرحمان ابن عبید که از جانب وی عامل کوفه بود نوشت: «فرزدق نر و حوش است که به صحراها می چرد و چون کسان نزدیک او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، او را بجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سختی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می داد، از پیش خود بیرون می کرد. یکبار که عبا به سر پیچیده بودم و به راه می رفتم آنکه مرا می جست بر من گذشت. وقتی شب در آمد پیش یکی از داییهایم رفتم که از طایفه بنی ضبه بود و عروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم و غذایی بخورم.»

گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می کشید و نیزه به دست داشت وارد خانه شد، کسان برخاستند و دیوار نیین را برداشتند و من از آنجا برون رفتم، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت و گفتند: «ما او را ندیده ایم» لختی جستجو کردند و برفتند. صبحگاهان پیش من آمدند و گفتند: «از مجاورت زیاد سوی حجاز رو که به تو دست نیابد که اگر دیشب به تو دست یافته بود ما را هلاک کرده بودی.»

۱. به جای عبارت مثل وار عربی «فی الرحب و السعه» یعنی با گشادگی و فراخی.

گوید: پس نهانی دو مرکب فراهم کردند و با مقاس یکی از مردم بنی تیم الله که بلد راه بود و همراه بازرگانان سفر می کرد سخن کردند و با وی سوی بانقیا رفتیم و چون به یکی از سراها که در آن جا منزل می گرفتند رسیدیم در به روی ما نگشودند و بار خویش را به کنار دیوار افکندیم. شبی مهتاب بود، گفتم: «ای مقاس، اگر صبحگاهان زیاد کسانی را سوی عتیق فرستد ما را توانند گرفت؟»

گفت: «آری، در کمین ما می نشینند.»

گوید: هنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خندقی بود که عجمان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «عرب چه می گوید؟»

گفت: «می گویند: یک روز و شب مهلت بده آنگاه فراری را بگیر.» حرکت کن.

گفتم: «از درندگان می ترسم.»

گفت: «خطر درندگان از زیاد کمتر است»

گوید: حرکت کردیم، چیزی پشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که از ما دور نمی شد.

گفتم: «ای مقاس این شخص را می بینی که همه چیز را جز او پشت سر می گذاریم و از اول شب

دنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است»

گوید: گویی این را فهمید که بیامد و میان راه بخفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی

شترانمان را ببستیم و من کمان خویش را برگرفتم.

مقاس گفت: «ای روباه، میدانی از کجا سوی تو گریخته ایم؟ از زیاد»

گوید: درنده دم خویش را تکان داد و گرد آن بما و شترانمان رسید. گفتم: «تیر بیندازم.»

مقاس گفت: «تحریکش مکن، وقتی صبح شد می رود.»

گوید: درنده سر و صدا می کرد و می غرید و مقاس به آن نهیب می زد تا صبح دمید و چون او را بدید

برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

دیگر خودم را ترسو نمی دانم.

شیری بود که گویی پاپوش داشت

با پنجه های درشت و ناخنهای تیز

وقتی سر و صدای آنرا شنیدم جانم بلرزید

و گفتم راه فرار کو؟

بخویشان دل دادم و گفتم صبوری کن

و در آن تنگنا تنبانم را محکم کردم

ای درنده تو از زیاد کم خطرتری

و سوی تو آسان می توان آمد.»

شبت بن ربیع ریاحی گوید: این اشعار را برای زیاد خواندم که گویی رقت آورد و گفت: «اگر پیش من

آمده بود امانش می دادم و عطایش می دادم.»

فرزدق گوید: راه را سپردیم تا به مدینه رسیدیم که سعید بن عاص بن امیه عامل آنجا بود وی به

تشییع جنازه رفته بود. به جستجویش رفتیم، یافتیمش که نشسته بود و مرده را به گور می کردند. پیش

روی او ایستادم و گفتم: «کسی که خونی نریخته و مالی نبروده به تو پناه می آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته‌ای و مالی نبروده‌ای در پناه منی»

آنگاه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب بن صعصعه»

گوید: و همچنان مدتی در مدینه بودم و مدتی در مکه تا زیاد درگذشت.

در همین سال حکم بن عمرو غفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان اشل به مرو درگذشت.

سخن از غزای حکم بن عمرو در کوهستان اشل و سبب هلاک وی

عبدالرحمان بن صبیح گوید: با حکم بن عمرو در خراسان بودم، زیاد بدو نوشت که مردم کوهستان

اشل سلاح پوستی دارند و ظروف طلایی، پس به غزای آنها رفت و چون به دل کوهستان رسید دره‌ها و

راهها را بگرفتند و او را در میان گرفتند و در این کار درماند و مهلب را به کار جنگ گماشت. مهلب پیوسته

تدبیر می کرد تا یکی از بزرگان قوم را گرفت و بدو گفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم

یا ما را از این تنگنا برون بری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز و بگو تا بنه را سوی آن ببرند و چون قوم پندارند که وارد راه

شده‌اید که عبور کنید همه به طرف آنجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش گیر که به

تو نمی‌رسند تا برون شوی.»

گوید و چنین کرد و نجات یافت و غنایم بسیار همراه آوردند.

حکم بن صبح گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت و او را تهدید کرد که اگر زنده ماندم یکی از اعضای

ترا می‌برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که غنایم فراوان گرفته بدو نوشته بود که امیر مؤمنان به من

نوشته که طلا و نقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزین تا این چیزها را کنار نهد.

حکم بدو نوشت: «اما بعد: نامه تو رسید که گفته بودی امیر مؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و

تحفه‌ها را برای او برگزینم و دست به چیزی مزین. اما کتاب خدا پیش از نامه امیر مؤمنان است، به خدا اگر

آسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه و تعالی مفری برای وی پدید آرد.»

گوید: آنگاه به مردم گفت: «زودتر غنیمت‌های خویش را بگیرید.» خمس را جدا کرد و باقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدایا اگر خیری پیش تو دارم جانم را بگیر.» و به خراسان به مرو درگذشت. علی بن محمد گوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس بن ابی اناس را جانشین کرد و این به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی فضاله بن عبید به سرزمین روم بود و غزای تابستانی بسر بن ابی اطاره و کشته شدن حجر بن عدی و یاران وی.

سخن از سبب کشته شدن حجر بن عدی

هشام بن محمد گوید: وقتی معاویه بن ابی سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم مغیره بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می‌خواستم خیلی چیزها را به تو سفارش کنم اما به اعتماد آنکه می‌دانی رضایت من به چیست و حکومتم چه می‌خواهد و صلاح رعیتم به چیست از آن چشم می‌پوشم ولی یک کار را سفارش می‌کنم از ناسزا گفتن علی و مذمت وی و نیز از رحمت فرستادن بر عثمان و آمرزش خواستن برای او و انمان، یاران علی را عیب گوی و دور کن و سخنان مشنوی، پیروان عثمان را ستایش گوی و تقرب ده و سخنانشان بشنو.»

مغیره گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده‌اند، پیش از تو برای غیر تو عمل کرده‌ام و ذم اعمال من نگفته‌اند، تو نیز تجربه می‌کنی و یا مذمت می‌کنی یا ستایش.»

معاویه گفت: «ان شاء الله ستایش خواهیم کرد.»

شعبی می‌گفت: «از پس مغیره ولایتداری چون او نداشتیم. به صف عاملان شایسته دوران پیش از خود بود. هفت سال و چند ماه از جانب معاویه عامل کوفه بود، رفتار نکو داشت، دلبسته آرامش بود اما از مذمت علی و ناسزا گویی وی و عیبگویی قاتلان عثمان و لعنشان و طلب رحمت و استغفار برای عثمان و تمجید یاران وی چشم نمی‌پوشید.»

و چنان بود که وقتی حجر بن عدی این چیزها را می‌شنید می‌گفت: «خدا شما را مذمت و لعنت کند» آنگاه به پا می‌خواست و می‌گفت: خدای عز و جل گوید: شما که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید و برای خدا گواهی دهید!

«شهادت می‌دهم که آن کس که عیب و مذمت وی می‌گویید فضیلتش بیشتر است و آنکه مدح و تمجیدش می‌کنید در خور مذمت است.»

مغیره بدو می‌گفت: «ای حجر، از اقبال تو است که ولایتدار تو منم، ای حجر، وای تو! از حکومت بترس، از خشم و سطوت آن حذر کن که احیانا خشم حکومت بسیاری امثال ترا هلاک می‌کند.» اما از حجر دست می‌داشت و گذشت می‌کرد و چنین بود تا یک روز در آخرین دوران امارتش به پا خاست و در باره علی و عثمان همان سخنانی که می‌گفته بود بگفت که خدایا بر عثمان بن عفان رحمت کن و از او در گذر و اعمال نیک وی را پاداش ده که به کتاب تو عمل کرد و از سنت پیامبر تو بیعت کرد و ما را متفق داشت و خونهای ما را محفوظ داشت و به ستم کشته شد، خدایا یاران و دوستان و دوستداران و خونخواهان وی را رحمت کن. و قاتلان وی را نفرین کرد.

پس حجر بن عدی برخاست و بانگی بر مغیره زد که هر که در مسجد و بیرون مسجد بود آن را شنید و گفت: «از بس پیر شده‌ای نمی‌دانی درباره کی دروغ می‌گویی. ای آدم! بگو روزیها و مقرریهای ما را بدهند که از ما بداشته‌ای و حق نداشته‌ای و کسانی که پیش از تو بوده‌اند چنین نمی‌کرده‌اند. سخت به مذمت امیر مؤمنان و تمجید مجرمان دل بسته‌ای.»

گوید: بیشتر از دو سوم کسان برخاستند و می‌گفتند: «حجر سخن راست آورد و نیک گفت. بگو روزیها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان تو سودی نمی‌بریم.» و سخن از این گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به درون رفت. قومش اجازه خواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید و چنین با تو جری شود، این کار تو دو نتیجه دارد نخست آنکه قدرت تو سستی می‌گیرد و دیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به تو سخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه در کار حجر سخن می‌کرد و آنرا بزرگ می‌نمود عبدالله بن ابی عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به آنها گفت: «او را به کشتن داده‌ام از پس من امیری بیاید که حجر او را همانند من پندارد و با او نیز چنان کند که می‌بینید با من می‌کند و در همان وهله اول او را می‌گیرد و به بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیک است و کارم به سستی افتاده. نمی‌خواهم کشتن نیکان و ریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگران به سبب آن نیک روز شوند و من تیره روز، معاویه در دنیا عزت یابد و مغیره به روز رستاخیز به ذلت افتد. از نکو کارشان می‌پذیرم و از بد کارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بی‌خردشان را اندرز می‌گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را تجربه کردند از من یاد می‌کنند.»

عثمان بن عقبه کندی می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم که از این حدیث سخن داشت و می‌گفت: «به خدا آنها را تجربه کردیم و مغیره بیشتر از همه‌شان ستایشگر بی‌گناه بود و بخشنده بدکار و عذرپذیر.»
عوانه گوید: مغیره به سال چهل و یکم و ماه جمادی ولایتدار کوفه شد و به سال پنجاه و یکم درگذشت و کوفه و بصره یکجا از آن زیاد بن ابی سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شد آنگاه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، ما را آزموده‌اند و ما نیز تجربه آموخته‌ایم. راهبری کرده‌ایم و راهبریمان کرده‌اند و چنان دیده‌ایم که سامان این کار در آخر به همانست که سامان اول آن بوده: اطاعت صمیمانه که در نهان و عیان همانند باشد و صاحبانش در غیاب و حضور یکسان باشند و دلها و زبانهاشان یکی باشد و چنان یافته‌ایم که صلاح کار مردم به نرمش است، بی‌سستی و قدرت نمایی بی‌خسونت. در میان شما به کاری دست نمی‌زنم که آنرا به انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا و مردم گفته شود زشتتر از دروغ پیشوا بر منبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان و یاران وی سخن آورد و مدحشان گفت و از قاتلان وی یاد کرد و لعنتشان کرد.
گوید: حجر برخاست و با وی چنان کرد که با مغیره می‌کرده بود.
گوید: چنان شد که زیاد به بصره بازگشت و عمرو بن حرث را ولایتدار کوفه کرد و خبر یافت که شیعیان علی به نزد حجر فراهم می‌شوند و آشکارا از لعن معاویه و بیزاری او سخن دارند و عمرو بن حرث را ریگباران کرده‌اند. پس به سوی کوفه بازگشت و به قصر رفت و درآمد و به منبر رفت قبای سندس و روپوشی از خز سبز به تن داشت و مویش از دو سوی آویخته بود.
حجر در مسجد نشسته بود و یارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد حمد خدا گفت و ثنای او کرد و آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی و گمراهی وخیم است، اینان به حال خود رها شده‌اند و گردن گرفته‌اند، از من ایمن مانده‌اند و بر من جرئت آورده‌اند به خدا اگر به استقامت نیابید به داروی خودتان علاجتان می‌کنم.»

و نیز گفت: «ناچیزم اگر عرصه کوفه را از حجر مصون ندارم و او را عبرت آیندگان نکنم، از حجر وای مادرت! که به خطر افتاده‌ای»

اما محمد بن سیرین درباره پیشامد حجر چنین گوید: یک روز جمعه زیاد سخن می‌کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد، حجر بن عدی بدو گفت: «نماز» اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: «نماز» و او به کار سخن کردن بود و چون حجر بیمناک شد که وقت نماز بگذرد دست به مثنی ریگ برد و برای نماز

برخواست، مردم نیز با وی برخاستند و چون زیاد چنین دید فرود آمد و با مردم نماز کرد و چون نماز را به سر برد درباره کار حجر به معاویه نوشت و بد او بسیار گفت.

گوید: معاویه نوشت که وی را بند آهنین نه و سوی من فرست و چون نامه معاویه بیامد قوم حجر خواستند از او حمایت کنند، اما حجر گفت: «نه، شنوای و اطاعت.»

گوید: پس بند آهنین بر او نهادند و پیش معاویه بردند که چون بر او در آمد گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد و رحمت و برکات خدا»

معاویه گفت: «به خدا نمی‌بخشمت، ببرید و گردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه بیرون آوردند. به کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم.»

گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد، و کوتاه کرد، آنگاه گفت: «اگر جز آنچه منظور دارم گمان نمی‌بردید دوست داشتم که نمازم از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نمازها که از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به کسان خویش که آنجا بودند گفت: «بند آهنین را بر مدارید و خونم را مشوید که فردا با معاویه در جاده^۱ رو به رو می‌شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش آوردند و گردنش را بزدند.

هشام گوید: وقتی از محمد درباره غسل شهید می‌پرسیدند حدیث حجر را برای آنها می‌گفت.

محمد گوید: عایشه مادر مؤمنان معاویه را بدید ...

مخلد گوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: و بدو گفت: «ای معاویه در مورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادر مؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

ابن سیرین گوید: شنیده‌ام که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که در گلویش پیچیده بود می‌گفت: «از حجر با تو روزی دراز دارم»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: جزو نگهبانان زیاد بودم زیاد گفت: «یکی برود و حجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شداد بن هیثم هلالی به من گفت: «پیش حجر برو و او را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

یارانش گفتند: «نمی‌آید و حرمت نمی‌دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم و خبر را بگفتم. به سالار نگهبانان دستور داد کسانی را با من بفرستد.

گوید: و چند کس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتیم و گفتم: «پیش امیر بیا»

گوید: به ما ناسزا گفتند و دشنام دادند، پیش زیاد بازگشتیم و خبر را با وی بگفتیم.

گوید: زیاد بزرگان کوفه را پیش خواند و گفت: «ای مردم کوفه به یک دست زخم می‌زنید و به یک دست مرهم می‌نهد، تن‌هایتان با من است و دل‌هایتان با حجر، این خود سر احمق دیوانه. شما با منید و برادران و فرزندان و عشایرتان با حجر. به خدا این توطئه و دغلی شماست، به خدا یا بی‌گناهی‌تان را وانماید یا کسانی را بیارم که از انحراف به استقامتتان آرند.»

کسان به نزد زیاد برجستند و گفتند: «خدا نکند که در کار اینجا جز اطاعت امیر مؤمنان و جلب رضا و اظهار اطاعت تو و مخالفت حجر نظری داشته باشیم، درباره او دستورمان ده»

گفت: «هر کدامتان به این جماعت اطراف حجر پردازد و هر یک از شما برادر و فرزند و خویشاوند و هم‌قبیله مطیع خویش را بخواند و هر که را که بتوانید از وی بازدارید.»

گوید: چنین کردند و بیشتر کسانی را که با حجر بن عدی بودند از او بداشتند و چون زیاد دید که بیشتر یاران حجر از او باز مانده‌اند به شداد بن هیثم هلالی، و به قولی هیثم بن شداد، سالار نگهبانان خویش گفت: «پیش حجر برو اگر همراه تو آمد بیارش و گر نه به همراهان خود بگو ستونهای بازار را بکنند و به آنها حمله برند تا حجر را بیارند و هر که را مانع شوند بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت و گفت: «پیش امر بیا»

یا ران حجر گفتند: «نه نمی‌آییم»

گوید: هلالی به یاران خویش گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکنند و بیاوردند. عمیره بن یزید کنید، ابو‌العمر طه، به حجر گفت: «جز من کسی پیش تو نیست که شمشیر داشته باشد و این بس نیست»

گفت: «رأی تو چیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز و پیش کسانت رو که قومت از تو حمایت کنند.»

گوید: زیاد که روی منبر بود برخاست و آنها را می‌نگریست که با ستونها پیش آمدند یکی از عجمان، به نام بکر بن عبید، سر عمرو بن حمق را با ستونی بزد که از پا بیفتاد و ابو سفیان بن عویمر و عجلان بن ربیع، هردوان از دی، بیامدند و او را برگرفتند و به خانه یکی از مردم از بردند به نام عبیدالله پسر مالک که آنجا مخفی شد و همچنان آنجا نهان بود تا وقتی که در آمد.

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی از غزوه باجمیرا باز می‌گشتیم که یک سال پیش از کشته شدن مصعب بن زبیر بود یک عجم با من به راه می‌آمد به خدا از آن روز که عمرو بن حمق را زده بود ندیده بودم و گمان نداشتم که اگر بینم بشناسم و چون دیدم پنداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه‌های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم از او بپرسم: «تویی که عمرو بن حمق را زدی؟» و با من

تند گویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با ستون به سر عمرو بن حمق زدی تا امروز ترا ندیده‌ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختمت.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کار شیطان بود، شنیدم مردی پارسا بود، از این ضربت که زدم پشیمان شدم و از خدا آمرزش می‌خواهم گفتمش: «خبر نداری، به خدا از تو جدا نمی‌شوم تا ضربتی همانند آن که به سر عمرو بن حمق زدی به سرت بزنم و یا من بمیرم یا تو بمیری»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم و غلامم را که نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه‌ای محکم داشت و آنرا گرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرود آمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دویدم و کله‌اش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد و من برفتم و از او جدا شدم پس از آن بهی یافته بود و دو بار او را بدیدم که هر بار او می‌گفت: «خدا میان من و تو حکم کند» من نیز می‌گفتم: «خدا میان تو و عمرو بن حمق حکم کند.»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: وقتی عمرو ضربت خورد و آن دو کس او را بردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جذام که جزو نگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفه طایی، با ستونی بزد که از پای در آمد، دست عاند ابن حمله تمیمی ضربت خورد و دندان‌ش شکست و ستونی از یکی از نگهبانان بگرفت و با آن بجنگید و حجر و یاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده برفتند. استر حجر را آنجا نگه داشته بودند، ابو‌العمر طه استر را پیش آورد و گفت: «دشمنت بی‌پدر باد به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز با خودت به کشتن دادی» حجر پا در رکاب کرد و نتوانست بالا رود، ابو‌العمر طه او را بر استر نشانده خود او نیز بر اسبش جست، هنوز بر اسب ننشسته بود که یزید بن طریف بیامد و با ستون به زانوی ابو‌العمر طه زد، و او شمشیر کشید و به سر یزید زد که به رو در افتاد، یزید بعدها بهی یافت. این نخستین ضربت شمشیر بود که در کوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجر و ابو‌العمر طه برفتند تا به خانه حجر رسیدند و بسیار کس از یاران وی بر او فراهم آمدند. قیس بن قهدان کنده بر خر خویش نشست و بر انجمنهای کنده می‌گذشت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید و جولان کنید

و دمی به خاطر برادران جنگ کنید

و کسی از شما از یاری حجر باز نماند

مگر نیزه‌دار و تیرانداز ندارید؟

و سوار زره‌دار و پیاده

و شمشیر زنی که از جای نرود.»

اما از مردم کنده چندان کسی پیش حجر نیامد.

گوید: زیاد که همچنان بر منبر بود گفت: «مردم همدان و تمیم و هوازن و پسران اعصر و مذحج و غطفان به پای خیزید و سوی گورستان کنده شوید و از آنجا سوی حجر روید و او را پیش من آرید.»

آنگاه از بیم آنکه طایفه‌ای از مضر با طایفه‌ای از یمنیان برود و میانشان اختلاف شود و به سبب حمیت فساد رخ دهد. گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و اسد و غطفان بمانند و مردم مذحج و همدان سوی میدان کنده روند آنگاه سوی حجر روند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یمنی سوی میدان صایدیین روند و از آنجا پیش یار خویش روند و او را پیش من آرند.»

گوید: پس مردم از دو بجیله و خثعم و انصار و خزاعه و قضاعه روان شدند و به میدان صایدیین رفتند. مردم حضرموت با یمنیان نرفتند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم حضرموت با قبیله کنده بود و نخواستند به آوردن حجر رفته باشند.

محمد بن مخنف گوید: من با یمنیان در میدان صایدیین بودم که سران یمنی فراهم آمده بودند و در کار حجر مشورت می‌کردند. عبد الرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می‌گویم که اگر پذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید. رأی من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شتاب جوی همدان و مذحج این کار را که خوش ندارید و نمی‌خواهید در مورد حجر یا قبیله خویش بد کرده باشید، از پیش پای شما برمی‌دارند.»

گوید: بر این کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندک زمانی گذشت و کسان آمدند و گفتند که مردم مذحج و همدان رفته‌اند و هر که را در محله بنی جبله یافته‌اند دستگیر کرده‌اند.

گوید: یمنیان دیگر بر خانه‌های کنده می‌گذشتند و از براءت خویش سخن می‌کردند و این خبر به زیاد رسید و از مردم مذحج و همدان ستایش کرد و دیگر یمنیان را مذمت کرد.

گوید: حجر وقتی به خانه خویش رسید و دید که اندک کسانی از قومش با وی مانده‌اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته‌اند و دیگر یمنیان در میدان صایدیین فراهم آمده‌اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا با کسانی که بر ضد شما فراهم آمده‌اند تاب مقاومت ندارید و نمی‌خواهم شما را به معرض هلاکت ببرم.» و چون حرکت کردند که بروند، سواران مذحج و همدان به آنها رسیدند که عمیر بن یزید و قیس بن یزید و عبیده بن عمرو بدی و عبد الرحمان ابن محرز طمچی و قیس بن شمر به طرف آنها رفتند و جنگ انداختند و مدتی به حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس بن زید اسیر شد و باقی جمع گریختند.

گوید: حجر به کسان خود گفت: «بی‌پدرها پراکنده شوید و جنگ نکنید که من از یکی از کوچه‌ها

می‌روم و از راهی به محله بنی حوت می‌روم.»

گوید: پس حجر برفت تا به خانه یکی از بنی حوت رسید که سلیم نام داشت پسر یزید وارد خانه شد، قوم از پس وی آمدند تا به آن خانه رسیدند. سلیم بن یزید شمشیر خویش را برگرفت و روان شد که سوی آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بدو گفت: «می خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می خواهم به آنها بگویم از تو دست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان که دسته آن به دستم بماند به دفاع از تو می جنگم»

گفت: «روزی و خرج آنها به عهده زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز تحمل ننگ نمی کنم و تو از خانه من به اسیری نخواهی رفت.»

حجر گفت: «در خانه تو دیواری نیست که از آن بگذرم یا روزنی که از آن برون شوم شاید خدا عز و جل مرا از آنها سلامت دارد تو نیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش تو به دست نیارند زیانت نزنند.»
گفت: «چرا اینک روزنی است که ترا به خانه‌های بنی العنبر و دیگر کسان از مردم طایفه‌ات می‌رساند.»

گوید: حجر برون شد و به مردم بنی ذهل رسید که بدو گفتند: «هم اکنون جماعت از اینجا گذشتند که به جستجوی تو بودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست»

گوید: پس برفت و تنی چند از جوانان بنی ذهل با وی روان شدند و راهیابی کردند و وی را از کوچه‌ها بیردند تا به محله نخع رسیدند. در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایتان رحمت کند باز گردید» و آنها باز گشتند.

حجر سوی خانه عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت و وارد شد. عبدالله فرش گسترده بود و بساط افکنده بود و با خرسندی و خوشرویی از او پذیرایی می کرد که یکی آمد و گفت که نگهبانان در محله نخع ترا می جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام ادما آنها را دیده بود و پرسیده بود: «از پی کیستید؟»
گفته بودند: «حجر را می جوئیم.»

گفته بود: «آها، وی اینجاست، من در محله نخع دیدمش.» و آنها سوی محله نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله در آمد و عبدالله نیز با وی سوار شد و شبانه به خانه ربیعۀ بن ناجد ازدی رفتند، در محله ازد، و یک روز و شب آنجا بود.

گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاد، محمد بن اشعث را پیش خواند و گفت: «ای ابو میثا، به خدا، یا حجر را پیش من آر یا همه نخلهای ترا قطع می کنم و همه خانه‌هایت را ویران می کنم، خودت را نیز سالم نمی گذارم و پاره پاره می کنم.»

گفت: «مهلتم بده تا او را بجوئیم.»

گفت: «سه روز مهلت می دهم اگر آوردی که خوب و گر نه خودت را هلاک شده گیر.»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود و به زحمت قدم برمی داشت.
حجر بن یزید کندی به زیاد گفت: «ضامن از او بگیر و بگذار برود یارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می تواند او را به دست آورد تا که زندانی باشد.»

گفت: «ضامنش می شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا اگر از دست تو برود روزگارت را سیاه می کنم، اگر چه اکنون به نزد من محترمی.»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: پس از آن حجر بن یزید درباره قیس بن یزید که اسیر شده بود با زیاد سخن کرد، گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیده وی را درباره عثمان می دانیم در جنگ صفین با امیر مؤمنان بود و سخت کوش بود.»

گوید: آنگاه کس فرستاد که قیس را آوردند و بدو گفت: «می دانم که به کمک حجر از این رو نجاتی که عقیده او داری بلکه به سبب حمیت بوده که به تو بخشیدم به سبب آنکه حسن عقیده و سخت کوشی ترا می دانم ولی رهایت نمی کنم تا برادرت عمیر را بیاری.»

گفت: «ان شاء الله او را می آورم.»

گفت: «یکی را بیار که به نزد من ضامن او و تو باشد.»

گفت: «اینک حجر بن یزید که به نزد تو ضامن او و من ضامن می شود.»

حجر بن یزید گفت: «آری، ضامن او می شوم، به شرط آنکه مال و خونس در امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس برفتند و عمیر را که زخم دار بود بیاوردند. زیاد بگفت تا بند آهنین بر او نهادند. آنگاه کسان او را گرفتند و بالا می بردند و چون به نزدیک نافشان می رسید ول می کردند. این کار را چند بار کردند.

حجر بن یزید به پا خاست و گفت: «خدایت قرین صلاح دارد مگر خون و مالش را امان نداده ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونس را نمی ریزم و مالش را نمی گیرم.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی را تا دم مرگ می برند» این بگفت و به او نزدیک شد و کسانی از یمنیان که آنجا بودند برخاستند و نزدیک زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمایت او را می کنید که وقتی حادثه ای آورد، وی را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «غرامت ضربتی را که به مسلی زده به عهده می گیرید؟»

گفتند: «به عهده می گیریم»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: حجر بن عدی یک روز و یک شب در خانه ربیعۀ بن ناقد ازدی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمد ابن اشعث فرستاد که خبر دارم این جبار لجوج با تو چه کرده نگران مباش که من پیش تو می‌آیم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن و پیش او رو و بخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد و او در کار من بنگرد.

گوید: ابن اشعث پیش حجر بن یزید و جریر بن عبدالله و عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند و سخن کردند و از او خواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد و فرستاده حجر را پیش او فرستادند و خبر دادند که آنچه را می‌خواستی گرفتیم و گفتند که بیاید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو عبدالله، بارک الله جنگی در ایام جنگ و جنگی به هنگام صلح؟»

عمل نا به هنگام یکی مایه هلاک کسانش می‌شود^۱

گفت: «از اطاعت به در نرفته‌ام و از جماعت جدا شده‌ام. بر بیعت خویش هستم.»

گفت: «ای حجر، ابداء، ابداء، به دستی زخم می‌زنی و به دست دیگر مرهم می‌نهی و می‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما داد که همه را ببخشیم، ابداء.»

گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش معاویه روم و او در کار من بنگرد.»

گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، او را به زندان برید.»

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «به خدا اگر به خاطر امان نبود زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه گوید: زیاد گفت: «به خدا سخت علاقه دارم که شاهرگش بریده شود.» شعبی گوید: وقتی حجر را از پیش زیاد می‌بردند بانگ زد: «خدایا بر بیعت خویش هستم، آن را فسخ نمی‌کنم و نمی‌خواهم آنرا فسخ کنند خدا و مردم می‌شنوند.» کلاهی دراز به سر داشت و صبحگاهی سرد بود. ده روز به زندان بود و همه کار زیاد جستجوی سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمرو بن حمق و رفاعۀ بن شداد برفتند تا به مداین رسیدند و از آنجا به سرزمین موصل رفتند و در کوهی نهان شدند، عامل آن روستا خبر یافت که دو کس در کوه نهان شده‌اند. وی از مردم همدان بود به نام عبدالله پسر ابی بلتع و از کار آنها حیرت کرد و با چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند و چون پیش آنها رسید هر دو بیامدند، عمرو بن حمق بیمار بود، شکمش آب آورده بود و سر مقاومت

۱. ما حصل مثال روان عربی که در گفتار زیاد آمده علی اهلها تجنی براقش.

نداشت، اما رفاعه بن شداد که جوانی نیرومند بود بر اسب اصیل خویش جست و به حجر گفت: «برای دفاع از تو می‌جنگم.»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی خودت را نجات بده.»

پس رفاعه به آنها حمله برد که راه گشودند که برون شد و اسبش او را می‌برد سواران از پی او روان شدند. وی تیر اندازی ماهر بود و هر سواری به او می‌رسید تیری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای در می‌آمد که از تعقیب او چشم پوشیدند. عمرو بن حمق را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولش کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است و اگر بکشیدش برایتان زیان دارد.» گوید: باز از او پرسیدند اما از گفتن ابا کرد. ابن ابی بلتعه او را پیش عامل موصل فرستاد که عبد الرحمان بن عبدالله ثقفی بود و وقتی عمرو بن حمق را بدید او را شناخت و خبر او را برای معاویه نوشت.

معاویه بدو نوشت: «عمرو گفته که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان بن عفان زده ما نمی‌خواهیم به او تعدی کنیم، نه ضربت به او بزن همانقدر که به عثمان بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول یا دوم بمرد.

ابن اسحاق گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد که فراری شدند و هر که را توانست گرفت. سالار نگهبانان، شداد بن هیثم را سوی قبیصه بن ضبیعه فرستاد. قبیصه میان قوم خویش ندا داد و شمشیر برگرفت ربیع بن خراش و کسانی از قوم وی بیامدند که چندان زیاد نبودند. می‌خواست بجنگد. سالار نگهبانان بدو گفت: «جان و مالت در امان است چرا خودت را به کشتن می‌دهی؟»

یارانش گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را و ما را به کشتن می‌دهی؟»

گفت: «به خدا این بی‌پدر، روسبی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد.»

گفتند: «ابدا» پس دست در دست آنها نهاد که وی را پیش زیاد بردند که گفت: مردم عیس در کار دین با من در افتاده‌اید به خدا چنان به خود مشغول کنم که از فتنه انگیزی و قیام بر ضد امیران بازمانی»

گفت: «من به موجب امان پیش تو آمده‌ام»

گفت: «به زندانش برید»

گوید: قیس بن عباد شیبانی پیش زیاد آمد و گفت: «یکی از ما از تیره بنی همام به نام صیفی پسر فیسل از سران اصحاب حجر است و در مخالفت تو از همه سخت‌تر است.»

زیاد کس فرستاد که او را بیاوردند و به او گفت: «ای دشمن خدا درباره ابو تراب چه می‌گویی؟»

گفت: «ابو تراب را نمی‌شناسم»

گفت: «خوب می‌شناسی»

گفت: «نمی‌شناسم»

گفت: «علی بن ابی طالب را نمی‌شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «همو ابو تراب است»

گفت: «ته، او ابو الحسن است و ابو الحسین، علیه السلام»

سالار نگهبانان گفت: «امیر می‌گوید او ابو تراب است و تو می‌گویی نه.»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می‌خواهی دروغ بگویم و مانند وی شهادت ناحق دهم؟»

زیاد گفت: «با وجود خطایت چنین می‌گویی! عصا بیارید.»

و چون عصا بیاوردند گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «بهترین سخنی که درباره یکی از بندگان مؤمن خدا می‌گویم»

گفت: «با عصا به پشتش بزنی تا به زمین بچسبد»

گوید: «او را بزنی تا به زمین افتاد»

آنگاه گفت: «دست بدارید، هی، درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «به خدا، اگر با تیغ‌ها و کاردها پاره پاره کنی جز آنچه شنیدی نخواهم گفت»

گفت: «باید او را لعن کنی و گر نه گردنت را می‌زنم»

گفت: «در این صورت به خدا باید گردنم را بزنی و اگر مصر باشی که گردنم را بزنی به کار خدا راضیم

و تو تیره روز می‌شوی»

زیاد گفت: «به گردنش بزنی.» سپس گفت: «بند آهنینش نهید و به زندانش افکنید.»

گوید: پس از آن کس از پی عبدالله بن خلیفه طایبی فرستاد که با حجر همراه بوده بود و جنگی سخت

کرده بود. بکیر بن حمران احمری را که دستیار عاملان بود سوی او فرستاد و تنی چند از یاران خویش را نیز

همراه او کرد که به طلب وی رفتند و او را در مسجد عدی بن حاتم پیدا کردند و بیرونش کشیدند و چون

خواستند او را که مردی با مناعت بود ببرند مقاومت کرد و با آنها بجنگید که زخم‌دارش کردند و چندان

سنگ به او زدند که از پای در آمد و میثاء خواهرش فریاد زد: «ای مردم طی، این خلیفه را که زبان و نیزه

شماست تسلیم می‌کنید؟»

و چون احمری فریاد او را شنید بیم کرد که مردم طی بر ضد او فراهم آیند و هلاک شود. پس

بگریخت. گروهی از زنان طی بیامدند و این خلیفه را به خانه‌ای بردند. احمری برفت تا پیش زیاد رسید و

گفت: «مردم طی بر ضد من فراهم شدند که تاب آنها نداشتم و پیش تو آمدم.»

گوید: زیاد کس فرستاد و عدی را که در مسجد بود بیاوردند و او را به زندان کرد و گفت: «این خلیفه

را بیار»

گفت: «چگونه کسی را بیارم که او را کشته‌اند؟»

گفت: «بیارش تا ببینم که او را کشته‌اند.»

اما عدی طفره رفت و گفت: «نمی‌دانم کجاست و چه کرده است.»

پس زیاد او را در زندان نگهداشت و در شهر از یمنیان و مردم ربیعہ و مضر کس نبود که از کار عدی نیاشفت. پیش زیاد آمدند و درباره او سخن کردند.

عبدالله بن خلیفه را نبردند و مدتی نهان بود، آنگاه کس پیش عدی فرستاد که اگر خواهی بیایم و دست در دست تو نهم، بیایم.

عدی پیغام داد که به خدا اگر زیر پای من بودی پای از تو برنمی‌داشتم آنگاه زیاد عدی را خواست و

گفت: «ولت می‌کنم بشرط آنکه تعهد کنی عبدالله را از کوفه بیرون کنی و سوی دو کوه فرستی.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و چون بازگشت کس پیش عبدالله بن خلیفه فرستاد که برو اگر خشمش آرام

شد درباره تو با وی سخن می‌کنم تا ان شاء الله بازگردی و او سوی دو کوفه رفت.

گوید: کریم بن عقیف خثعمی را نیز پیش زیاد آوردند که بدو گفت: «اسم تو چیست؟»

گفت: «کریم پسر عقیف»

گفت: «وای تو، نام خودت و نام پدرت، بسیار نیکست اما عمل و عقیده‌ات بسیار بد است.»

گفت: «به خدا عقیده مرا به تازگی دانسته‌ای.»

گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد تا دوازده کس از آنها را در زندان فراهم آورد، آنگاه سران

چهار ناحیه را خواست و گفت: «درباره کارهایی که از حجر دیده‌اید شهادت دهید.»

گوید: در آن وقت سران چهار ناحیه چنین بودند:

عمرو بن حرث بر ناحیه مردم شهر بود.

خالد بن عرفطه بر ناحیه مردم تمیم و همدان بود

قیس بن ولید بن عبد شمس بر ناحیه ربیعہ و کنده بود.

ابو برده پسر ابو موسی نیز بر مذحج و اسد بود.

گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت‌ها به دور خویش فراهم آورده و آشکارا ناسزای

خلیفه گفته و به جنگ امیر مؤمنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابو طالب است و در شهر

قیام کرده و عامل امیر مؤمنان را برون کرده و ابو تراب را بر حق دانسته و بر او رحمت فرستاده و از دشمنان

وی و کسانی که با او جنگیده‌اند بیزاری کرده و این کسان که با وی به زندان درند، سران یاران اویند و

عقیده و کارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر و یاران او را ببرند. قیس بن ولید پیش وی آمد و گفت: «شنیده‌ام اگر اینان را

ببرند کسان مانع می‌شوند.» زیاد کس به بازار فرستاد و شتران تندرو خرید و محمل‌ها بر آن بست و آغاز روز

آنها را در میدان (رحبه) در محمل‌ها نشانید و چون شب در آمد گفت: «هر که می‌خواهد مانع شود.» اما هیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید و گفت: «این شهادت را قاطع نمی‌بینم، می‌خواهم شاهدان بیشتر از چهار کس باشند.»

ابی‌الکنود گوید: نام شاهدان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم» این شهادت‌تیسست که ابو برده، در پیشگاه خدا، پروردگار جهانیان می‌دهد: شهادت می‌دهد که حجر بن عدی از اطاعت به در رفته و از جماعت جدایی گرفته و خلیفه را لعن گفته و به جنگ و فتنه خوانده، جماعت‌ها به نزد خویش فراهم آورده و آنها را به شکستن بیعت و خلع امیر مؤمنان، معاویه، دعوت کرده و آشکارا منکر خدا عز و جل شده»

زیاد گفت: «این جور شهادت بدهید، به خدا می‌کوشم تا رگ گردن این احمق بی‌شعور قطع شود.» گوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابو برده شهادت دادند، آنگاه زیاد کسان را پیش خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید» و نامه را بر آنها فرو خواندند، نخستین کسی که برخاست عناق بن شرحبیل تیمی بود که گفت: «نام مرا بنویسید.»

زیاد گفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شاهدانی که به نیکخواهی و استقامت می‌شناسیم و امیر مؤمنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق بن طلحه بن عبیدالله و منذر بن زبیر و عماره بن عقبه بن ابی معیط و عبد الرحمان بن هناد و عمر بن سعد بن ابی قاص و عامر بن مسعود بن امیه بن خلف و محرز بن جاریه بن ربیع بن عبد العزی بن عبد شمس و عبیدالله بن مسلم بن شعبه حصرمی و عناق بن شرحبیل و وائل بن حجر حصرمی و کثیر بن شهاب بن حصین حارثی و قطب بن عبدالله بن حصین شهادت دادند.

شهادت سری بن وقاص حارثی را نیز نوشتند، اما حضور نداشت. سایب بن اقرع ثقفی و شیبب بن ربیع و عبدالله بن ابی عقیل ثقفی و مصقلة بن هبیره شیبانی و قعقاع بن شور ذهلی نیز شهادت داد. شداد بن منذر ذهلی نیز که او را ابن بزیه می‌گفتند شهادت داد.

زیاد گفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، نامش را از شهود بیندازید.»

گفتند: «او برادر حصین است و پسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتسابش دهید.»

گوید: شداد این را بشنید و گفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمیه انتساب دارد.»

گوید: حجار بن ابجر عجلی نیز شهادت داد.

گوید: مردم ربیعه بر کسانی از طایفه ربیعه که شهادت داده بودند خشم آوردند و گفتند: «چرا بر ضد دوستان و هم پیمانان ما شهادت دادید؟»

گفتند: «ما نیز جزو مردمیم، بسیار کسان از قوم خودشان نیز شهادت داده‌اند.»

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی و لبید بن عطار و محمد بن عمیر بن عطار و سوید بن عبد الرحمان، هر سه تمیمی، و اسماء بن خارجه فزاری نیز شهادت دادند. اسماء از کار خویش پشیمان بود. گوید: و نیز شمر بن ذی الجوشن عامری و شداد و مروان پسران هیثم، هر دوان هلالی، و محسن بن ثعلبه که از پناهندگان قریش بود و هیثم بن اسود نخعی (که پشیمان شده بود) و عبد الرحمان بن قیس اسدی و حارث و شداد پسران ازمع، هر دوان همدانی و ادعی، و کریب بن سلمه و عبد الرحمان بن ابی سیره و زحز بن قیس، هر سه جعفی، و قدامه بن عجلان ازدی و عزرة بن عزره احمسی نیز شهادت دادند. گوید: مختار بن ابو عبیده و عروه بن مغیره بن شعبه را نیز خواست که شهادت دهند، اما به حيله از این کار باز ماندند.

گوید: عمرو بن قیس ذو اللحیه و هانی بن ابی حیه، هر دوان و ادعی، نیز شهادت دادند که هفتاد کس شهادت داده بودند، زیاد گفته بود: «کسانی را که به حرمت و دینداری شهره نباشند ندیده بگیرید.» و کسانی را از قلم انداختند تا این عده به جا مانده. شهادت عبدالله بن حجاج تغلبی را نیز ندیده گرفتند. گوید: شهادت این شاهدان را در صفحه‌ای نوشتند که زیاد آن را به وائل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب حارثی داد و آنها را همراه زندانیان کرد و گفت آنها را ببرند.

گوید: ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث و شریح بن هانی را نیز نوشته بودند. شریح قاضی می‌گفت: «درباره حجر از من پرسید و گفتم که او روزه‌دار و شب‌زنده‌دار است.» شریح بن هانی حارثی می‌گفت: «من شهادت نداده‌ام اما شنیدم شهادت مرا نوشته‌اند که تکذیب کردم و زیاد را ملامت کردم.» گوید: وائل بن حجر و کثیر بن شهاب بیامدند و شبانگاه آنها را بردند، سالار نگهبانان نیز با آنها برفت و تا از کوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان عرزم رسیدند، قبیضه بن ضبیعه عبسی به خانه خویش که آنجا بود نگاه کرد و دختران خویش را دید که بر بام آمده بودند، به وائل و کثیر گفت: «اجازه دهید با کسان خویش وصیت کنم» و چون به آنها نزدیک شد می‌گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاه گفت: «خاموش شوید» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خدا عز و جل بترسید و صبوری کنید که من در این راه که می‌روم یکی از دو نیکی را از پروردگارم امید می‌دارم: یا شهادت که سعادت است و یا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می‌داد و خرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زنده بی‌مرگ است و امیدوارم شما را بی‌کس نگذارد و حرمت مرا پیش شما، محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاه روان شد و بر قوم خویش گذشت که برای او دعای سلامت کردند و گفت: «به نظر من تباهی قومم به اهمیت کمتر از این حال که من دارم نیست» می‌گفت: «از این رو که مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت که او را نجات دهند.

عبدالله بن حر جعفی گوید: من بر در سرای ابن ابی وقاص ایستاده بودم که حجر و یارانیش را عبور دادند گفتم: «ده کس نیست که با کمکشان آنها را نجات دهم، پنج کس نیست؟»

عبدالله با تأسف می‌گفت: «هیچکس جواب مرا نداد»

گوید: پس آنها را ببردند تا به غریبن رسیدند، شریح بن هانی به آنها رسید که نامه‌ای همراه داشت و به کثیر گفت: «این نامه مرا به امیر مؤمنان برسان.»

گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من پرس، حاجت من در آن است»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم نامه‌ای پیش امیر مؤمنان برم که نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»

گوید: نامه را پیش وائل بن حجر برد که از او پذیرفت.

گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذ را رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده میل راه بود.

نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد^۱

حجر بن عدی بن جبلة و ارقم بن عبدالله هردوان کندی از بنی ارقم.

شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل، قبیصه بن ضبیعه بن حرمله عبسی، کریم بن عفیف خثعمی از بنی عامر بن شهران از تیره قحافه.

عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی هردوان بجلی.

کدام بن حیان و عبد الرحمان بن حسان، هردوان عنزی، از بنی همیم.

محرز بن شهاب تمیمی از بنی منقر.

عبدالله بن حویه سعدی از بنی تمیم.

اینان را در مرج عذ را بداشتند.

زیاد عتبه بن اخنس سعدی هوازنی و سعد بن غزان همدانی ناعطی را نیز همراه عامر بن اسود عجلی

از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.

۱. مطالعه این فهرست و نیز فهرست شاهدان و توجه به انساب و قبایل آنها از لحاظ محققان تاریخ صدر اول به خصوص دوران فتنه بزرگ، سخت مهم است که نقش نسب و دسته بندی قبایل را که استخوان بندی و مایه تاریخ عرب است در آن معاینه می‌توان دید. م.

آنگاه معاویه کس پیش وائل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و آنها را پیش خواند و نامه آنها را گشود و بر مردم شام فرو خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

به بنده خدا معاویه، امیر مؤمنان، از زیاد بن ابی سفیان اما بعد: خدا برای امیر مؤمنان تجربه‌ای نگو پیش آورد که بر ضد دشمن وی تدبیر کرد و زحمت یاغیان را از پیش وی برداشت. طغیانگرانی از ابو ترابیان و سبائیان که سرشان حجر بن عدی بود با امیر مؤمنان مخالفت کردند و از جماعت مسلمانان ببردند و بر ضد ما جنگ انداختند، خدا ما را بر آنها غلبه داد و بر آنها تسلط یافتیم، از نیکان و بزرگان و سالخوردگان و دینداران شهر خواستم که اعمال آنها را که دیده‌اند شهادت دهند. آنها را پیش امیر مؤمنان فرستادم، شهادت پارسایان و نیکان شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

وقتی نامه و شهادت شاهدان را که بر ضد آنها بودند بخواند گفت: «درباره این کسان که قومشان بر ضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رأی دارید؟» یزید بن اسد بجلی گفت: «رأی من اینست که آنها را در دهکده‌های شام پراکنده کنی که گردن فرازان آنجا کارشان را بسازند.»

وائل بن حجر نامه شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

به بنده خدا معاویه امیر مؤمنان از شریح بن هانی. اما بعد، شنیده‌ام که زیاد شهادت مرا بر ضد حجر بن عدی برای تو نوشته. شهادت من درباره حجر این است که وی نماز می‌کند و زکات می‌دهد و پیوسته حج و عمره می‌کند و امر به معروف می‌کند و نهی از منکر، و خون و مالش حرام است، اگر خواهی او را بکش و اگر خواهی بنه.»

معاویه نامه شریح را برای وائل بن حجر و کثیر خواند و گفت: «این خودش را از شهادت شما بیرون

برده است.»

جمع را در مرج عذ را بداشته بودند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر و یارانش و شهادت کسان بر ضدشان نقل کرده بودی بدانستم و در این کار نگریستم. گاهی پندارم که کشتنشان از رها کردنشان بهتر است و گاهی پندارم که بخشیدنشان از کشتنشان بهتر است، و السلام.»

زیاد همراه یزید بن حجیه بن ربیعہ تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم و رأی ترا درباره حجر و یارانش دانستم و به حیرتم که کارشان بر تو روشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را بهتر می‌شناسند بر ضدشان چنان

شهادت داده‌اند که شنیده‌ای. اگر به این شهر احتیاج داری حجر و یارانش را پیش من

بازمگردان»

یزید بن حجیه بیامد تا در عذر را بر آن جمع گذر کرد و گفت: «ای شماها، به خدا برائت شما بعید می‌نماید. نامه‌ای آورده‌ام که مضمون آن سر بریدن است هر چه می‌خواهید و پندارید برایتان سودمند است بگویید تا بکنم و بگویم.»

حجر گفت: «به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم و آن را فسخ نمی‌کنیم و نمی‌خواهیم فسخ کنند. دشمنان ما و مردم مشکوک الحال بر ضدمان شهادت داده‌اند.»

یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را نیز به او رسانید.

معاویه گفت: «زیاد به نزد ما از حجر راستگوتر است.»

عبد الرحمان بن ام حکم ثقفی و به قولی عثمان بن عمیر ثقفی گفت: «ببر. ببر.»

معاویه بدو گفت: «زحمت چه لازم»

مردم شام برون شدند و ندانستند معاویه و عبد الرحمان چه گفتند، پیش نعمان ابن بشیر رفتند و

سخن ابن ام حکم را با وی بگفتند که گفت: «کشته شدند.»

عامر بن اسود عجلی به عذر را آمد که آهنگ معاویه داشت تا خبر دو مردی را که زیاد فرستاده بود با وی بگوید و چون می‌رفت که بگذرد حجر بن عدی که در بند می‌لنگید به طرف او رفت و گفت: «ای عامر گوش به من بده. به معاویه بگو که خونهای ما بر او حرام است. به او بگو که به ما امان داده‌اند و با وی به صلحیم، از خدا بترسد و در کار ما بنگرد» و سخنانی از این باب گفت. حجر سخن را مکرر کرد و عاقبت عامر تعرض کرد، گفت: «فهمیدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت می‌کنی، تو عنایت می‌بینی و عطا می‌گیری، حجر را

پیش می‌برند و می‌کشند، گله ندارم که از سخنم خسته می‌شوی. به راه خودت برو»

گویی عامر شرم کرد و گفت: «به خدا این جور نیست. می‌گویم و تلاش خودم را می‌کنم» گویی

می‌گفته بود که این کار را کرده و معاویه نپذیرفته است.

عامر به نزد معاویه رفت و خبر آن دو مرد را با وی بگفت.

گوید: یزید بن اسد بجلی به پا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان دو عموزاده مرا به من ببخش.»

و چنان بود که جریر بن عبدالله درباره آنها نوشته بود که سعایتگر مشکوک الحالی به نزد زیاد درباره دو کس از قوم من که اهل جماعت و عقیده نکو بوده‌اند سعایت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیر مؤمنان فرستاده اما آنها از جمله کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، یاغی خلیفه نبوده‌اند و باید که این به نزد امیر مؤمنان سودمندشان افتد.»

وقتی یزید عفو آنها را خواست معاویه نامه جریر را به یاد آورد و گفت: «پسر عمویت جریر هم درباره آنها نوشته بود و وصف نیکشان گفته بود جریر در خور آنست که سخنش را راست شمارند و اندرزش را بپذیرند، تو نیز دو پسر عمویت را از من خواستی، هر دو از آن تو باشند.»

وائل بن حجر نیز درباره ارقم تقاضا کرد که وی را بدو بخشید.

ابو الاعور سلمی درباره عتبۀ بن اخنس تقاضا کرد که بدو بخشید.

حمزۀ بن مالک همدانی درباره سعد بن نمران همدانی تقاضا کرد که بدو بخشید.

حبیب بن مسلمه درباره ابن جویه تقاضا کرد که آزادش کرد.

مالک بن هبیره سکونی برخاست و به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان عموزادهام حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزاده تو حجر سر مخالفان است و بیم دارم اگر آزادش کنم شهر را آشفته کند و فردا ناچار

شویم تو و یارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم.»

گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزادهات جنگ کردم و روزگاری چون

روزگار صفین داشتیم تا کفیات چربید و کارت بالا گرفت و از حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزادهام را از تو

خواستم که خشونت کردی و سخنها آوردی که برای من بی فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیمناکی.»

آنگاه برفت و در خانه خویش نشست.

معاویه هدبۀ بن فیاض قضاعی را که از مردم بنی سلامان بن سعد بود با حصین ابن عبدالله کلابی و ابو

شریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یارانش رسیدند. خثعمی وقتی یک چشم را بدید که می آمد

گفت: «یک نیمه ما کشته می شود و یک نیمه نجات می یابند.»

سعد بن نمران گفت: «خدایا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از من راضی باشی.»

عبد الرحمان بن حیان عنزی گفت: «خدایا چنان کن که من از زبونی مخالفان حرمت یابم و از من

راضی باشی بارها خویشتن را به معرض کشته شدن بردم اما خدا نخواست.»

فرستاده معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند و هشت کس کشته شوند. فرستاده معاویه گفت:

«دستور داریم به شما بگوییم از علی بیزاری کنید و لعن او گوید: اگر چنین کردید آزادتان می کنیم و اگر ابا

کردید شما را می کشیم، امیر مؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان بر ضد شما داده اند

خونهایتان بر او حلال است ولی از این گذشت می کند، از این مرد بیزاری کنید تا ولتان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تا گورهایشان کنده شد و کفنهایشان را پیش آوردند و آنها همه شب را با نماز سر کردند و

چون صبح شد یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیمتان که نماز طولانی داشتید و دعاهای نکو، به

ما بگویید درباره عثمان چه می گوید؟»

گفتند: «او نخستین کسی بود که حکم ظالمانه کرد و عمل ناحق کرد.»

یاران معاویه گفتند: «امیر مؤمنان شما را بهتر می‌شناخت.» آنگاه به آنها نزدیک شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»

گفتند: «نه، بلکه دوستدار اویم و از کسی که از او بیزاری کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هر کدامشان یکی را گرفتند که بکشند. قبیصه بن ضبیعه به دست ابو شریف بدی افتاد، قبیصه بدو گفت: «میان قوم من و قوم تو شر نیست، بگذار دیگری مرا بکشد.»

گفت: «خویشاوندت نیکی کند»

پس حضرمی او را بگرفت و بکشت و قبیصه را قضاعی کشت.

گوید: آنگاه حجر به آنها گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

و چون وضو کرد گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم»

گفتند: «بگذارید نماز کند.»

پس نماز کرد و روی بگردانید و گفت: «به خدا هرگز نمازی کوتاه‌تر از این نکرده بودم، اگر نبود که می‌پنداشتید از مرگ بیم دارم می‌خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدایا داد ما را از امتان بگیر، اهل کوفه بر ضد ما شهادت داده‌اند، اهل شام ما را می‌کشند، به خدا اگر ما را اینجا بکشند من نخستین یکه سوار مسلمانانم که در این وادی کشته شده و نخستین مرد مسلمانم که سگان اینجا بر او بانگ زده‌اند.»

گوید: آنگاه یک چشم، هدبه بن فیاض، با شمشیر سوی او رفت که سرپایش بلرزید.

گفت: «پنداشتی که از مرگ نمی‌ترسی، ولت می‌کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چگونه از مرگ نترسم که قبر کنده می‌بینم و کفن گسترده و شمشیر کشیده، به خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی‌گویم که پروردگار را به خشم آرد.»

گوید: پس او را بکشت و دیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کس شدند.

عبد الرحمان بن حسان عنزی و کریم بن عفیف خثعمی گفتند: «ما را پیش امیر مؤمنان ببرید که ما نیز درباره این مرد مانند سخنان وی می‌گوییم.»

گوید: کس پیش معاویه فرستادند و گفته آنها را بدو خبر دادند، کس فرستاد که آنها را پیش من آرید. چون پیش معاویه رسیدند خثعمی گفت: «ای معاویه، خدا را، خدا را که از این خانه گذران به خانه آخرت باقی می‌روی و ترا از کشتن ما می‌پرسند که به چه سبب خون ما را ریخته‌ای؟»

گفت: «درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «همان می‌گویم که تو می‌گویی»

گفت: «از دین علی بیزارم»

پس خثعمی خاموش ماند و معاویه نخواست چیزی بگوید.

گوید: شمر بن عبدالله از مردم بنی قحافه بپاخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، پسر عموی مرا به من ببخش.»

گفت: «از آن تو باشد، اما من او را یک ماه به زندان می‌کنم»

و چنان بود که هر دو روز یکبار او را پیش می‌خواند و با وی سخن می‌کرد و می‌گفت: «دریغ است که کسی چون تو میان مردم عراق باشد.»

پس از آن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که گفت: «ترا شاهد بخشش عموزاده‌ات می‌کنم.» پس او را پیش خواند و آزادش کرد به شرط آنکه تا سلطه وی باقیست به کوفه نرود.

گفت: «هر یک از بلاد عرب را که بیشتر دوست داری انتخاب کن تا ترا آنجا فرستم.»

پس او موصل را انتخاب کرد. همیشه می‌گفت: «اگر معاویه بمیرد به شهرم می‌روم.» اما یک ماه پیش از معاویه درگذشت.

گوید: معاویه پس از خثعمی به عبد الرحمان عنزی روی کرد و گفت: «ای برادر ربیعی درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «مرا بگذار و از من مپرس که برایت بهتر است.»

گفت: «به خدا نمی‌گذارم تا مرا از وی خبر دهی»

گفت: «شهادت می‌دهم که ذکر خدا بسیار می‌گفت، کسان را به حق وا می‌داشت، عدالت می‌کرد و با مردم گذشت داشت»

گفت: «درباره عثمان چه می‌گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بود که در ستم گشود و درهای حق را بلرزانید.»

گفت: «خودت را به کشتن دادی»

گفت: «ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»

گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عنزی از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، او را عقوبتی کن که شایسته اوست و به بدترین وضعی بکش»
گوید: «و چون او را پیش زیاد بردند، زیاد او را سوی قس الناطف فرستاد که آنجا زنده به گورش کردند.»

گوید: وقتی عنزی و خثعمی را سوی معاویه می‌آوردند، عنزی به حجر گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیک مسلمانی بودی.»

خثعمی گفت: «محفوظ مانی و مفقود نشوی که امر به معروف می‌کردی و نهی از منکر.»

گوید: پس آنها را ببرند و حجر از پی آنها بگریست و گفت: «مرگ رشته دوستی‌ها را می‌برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر عتبۀ بن اخنس و سعد بن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند

حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی. صیفی بن فیسل شیبانی. قبیصۀ بن ضبیعه عبسی. محرز بن شهاب سعدی منقری. کدام بن حیان عنزی. عبد الرحمان بن حسان عنزی. عبد الرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس الناطف زنده به گور شد. پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند و بر آنها نماز کردند. گویند: وقتی حسن بن علی از کشته شدن حجر و یارانش خبر یافت گفت: «بر آنها نماز کردند و کفنشان کردند و دفنشان کردند و رو به قبله نهادند؟» گفتند: «آری» گفت: «شما را به پروردگار کعبه به زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند

کریم بن عفیف خثعمی. عبدالله بن حویه تمیمی. عاصم بن عوف و ورقاء بن سمی، هردوان بجلي. ارقم بن عبدالله کندی. عتبۀ بن اخنس از بنی سعد بن بکر. سعد ابن نمران همدانی که هفت کس بودند. گوید: وقتی معاویه از بخشیدن حجر به مالک بن هبیره سکونی دریغ کرد، در جمع مردم کنده و سکون و بسیار کس از یمنیان که بر او فراهم آمده بودند گفت: «به نام خدا معاویه بیشتر از آنچه ما به او احتیاج داریم به ما احتیاج دارد، ما در میان قوم وی عوض او را توانیم یافت اما او در میان مردم، عوض ما را نمی تواند یافت. بیا بید سوی این مرد رویم و او را از دست آنها آزاد کنیم.» پس کسان روان شدند و شک نداشتند که آنها در عذ را هستند و کشته نشده اند. قاتلان که از عذ را برون شده بودند به آنها رسیدند و چون مالک را در میان جمع دیدند بدانستند که آنها را برای نجات دادن حجر آورده است. مالک به آنها گفت: «چه خبر دارید» گفتند: «آن گروه توبه کردند و می رویم به معاویه خبر دهیم» پس او سکوت کرد و سوی عذ را رفت و یکی که از عذ را می آمد به او رسید و خبر داد که آن گروه را کشته اند.

مالک گفت: «قاتلان را بگیرید»

پس، سواران از پی آنها تاختند و قاتلان پیشی گرفتند و پیش معاویه رسیدند و به او گفتند که مالک بن هبیره و همراهانش به چه کار آمده بودند. معاویه گفت: «آسوده باشید، هیجانی در خویشتن می بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالک بازگشت و در خانه خویش بماند و پیش معاویه نیامد. معاویه کس فرستاد اما از آمدن دریغ کرد و چون شب شد یکصد هزار درم برای او فرستاد و پیغام داد که امیر مؤمنان شفاعت ترا درباره عموزاده‌ات نپذیرفت به سبب رأفت بر تو و یارانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حجر بن عدی مانده بود بیم داشتیم تو و یارانت ناچار شوید به مقابله وی روید و مسلمانان به بلیه‌ای بزرگتر از کشته شدن حجر دچار شوند.

گوید: مالک مال را پذیرفت و دلش خوش شد و روز بعد با جمع قوم خویش پیش معاویه آمد و از او راضی بود.

عبد الملک بن نوفل گوید: عایشه رضی الله عنه، عبد الرحمن بن حارث را در مورد حجر و یارانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند. عبد الرحمن به معاویه گفت: «چگونه بر دراری ابو سفیان از خاطرت رفته بود؟»

معاویه گفت: «کسی همانند تو از بردباران قوم پیش من نبود، ابن سمیه به من تحمیل کرد و من تحمل کردم.»

عبد الملک بن نوفل گوید: عایشه می‌گفت: «اگر چنان نبود که از هر چه جلوگیری کردیم به نتیجه‌ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می‌دانم مسلمانی بود که به حج می‌رفت و عمره می‌کرد.»

ابو سعید مقبری گوید: وقتی معاویه به حج می‌رفت بر عایشه گذشت و اجازه ورود خواست که اجازه داد و چون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نترسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟» گفت: «وارد خانه امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر و یارانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم، کسانی آنها را کشتند که بر ضدشان شهادت دادند.»

ابو اسحاق گوید: دیدم که مردم می‌گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید مرگ حسین بن علی و کشته شدن حجر بن عدی و دعوت زیاد بود.»

ابو مخنف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن ادبر روزی دراز دارم» این را سه بار گفته بود، مقصودش حجر بود.

حسن علیه السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگر یکی را بیشتر نکرده بود مایه هلاک وی بود: این که بی‌خردان را بر امت مسلط کرد، و خلافت را بی مشورت کسان که باقیمانده اصحاب و اهل فضیلت بودند ربود و اینکه پسر شرابخوار خزپوش طنبورزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود: فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ. و اینکه حجر را کشت، وای او از حجر و یاران حجر» این را دو بار گفت.

هند دختر زید بن مخرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در رثای حجر شعری گفت به این مضمون:

«ای ماهتاب روشن بالا برو و نیک بنگر

آیا می‌بینی که حجر براه می‌رود؟

سوی معاویه پسر حرب می‌رود

تا چنانچه امیر خواسته او را بکشد

از پس حجر، جباران به جباری برخاستند

و خورنق و سدیر بر آنها خوش شد

زمین از آنها بایر بماند

گویی باران بر آن نبارید

ای حجر! حجر بن عدی،

سلامت و خرسندی در انتظار تو باد

از آنچه عدی را بهلاکت رسانید

و پیری که در دمشق می‌گرد

بر تو بیم دارم

پیر دمشقی کشتن نیکان را.

حق خویش می‌داند

و همدستی دارد

که از بدترین مردم است

ای کاش حجر به مرگ عادی مرده بود

و او را همانند شتر نکشته بودند

اگر او به هلاکت رسید

هر پیشوای قومی،

از دنیا براه هلاکت می‌رود.»

قیس بن عباد که در کار صیفی بن فسیل سعایت کرده بود همچنان زنده بود تا همراه محمد بن اشعث به جنگ رفت و در همه جنگهای او شرکت داشت، در ایام حجاج، حوشب که یکی از مردم قبیله قیس بود بدو گفت: «یکی از ماهست که کارش فتنه‌انگیزی است و قیام بر ضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده، ترابی است و لعنت عثمان می‌گوید، با ابن اشعث قیام کرده و در همه جنگهای وی حضور داشته و چون خدا آنها را هلاک کرد آمده و در خانه خویش نشسته»

پس حجاج کس فرستاد و او را بیاورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان حوشب گفتند: «چرا درباره ما سعایت کردید؟»

آنها جواب دادند: «شما نیز درباره به یار ما سعایت کردید.»

{ سه صفحه ترجمه نشده است. }

در این سال زیاد، ربیع بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد و این از پس مرگ حکم بن عمر و غفاری بود. حکم، انس بن ابی اناس را جانشین کرده بود و همو بود که بر حکم نماز کرد و او را در خانه خالد بن عبدالله، برادر خلید بن عبدالله حنفی به گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زیاد انس را معزول کرد و خلید بن عبدالله حنفی را به جایش گماشت.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلید بن عبدالله حنفی را بجایش گماشت انس

شعری گفت به این مضمون:

«کیست که پیامی از من،

سوی زیاد برد

که پیک شتابان برد؟

مرا معزول می کنی و ولایت را

طعمه خلید می کنی؟

حقا که قوم حنیفه

آنچه را می خواست بدست آورد

بروید و در یمامه کشت کنید

که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یک ماه ولایتدار بود آنگاه زیاد وی را برداشت و در اول سال پنجاه و یکم ربیع بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان خویش را به خراسان بردند و آنجا سکونت گرفتند. پس از آن ربیع را نیز معزول کرد.

عبد الرحمان بن ابان قرشی گوید: ربیع به خراسان آمد و بلخ را به صلح گشود که از پس صلح احنف

درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ گشود.

جمعی از ترکان آنجا بودند که آنها را بکشت و هزیمتشان کرد از جمله باقیمانندگان آنها نیزک طرخان

بود که قتیبه بن مسلم در ایام ولایتداری خویش او را بکشت.

علی گوید: ربیع به غزا رفت و از نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه با وی بودند، با غنیمت

و سلامت باز آمد و فروخ را آزاد کرد، پیش از او حکم ابن عمر و نیز در ایام ولایتداری خویش از نهر گذشته

بود اما فتحی نکرده بود.

علی بن محمد گوید: نخستین کس از مسلمانان که از نهر نوشید غلام حکم بود که با سپر خود آب برگرفت و بنوشید سپس به حکم داد که بنوشید و وضو کرد و آن سوی نهر دو رکعت نماز کرد، نخستین کس بود که چنین کرد، آنگاه بازگشت.

در این سال یزید بن معاویه سالار حج بود. این را از ابو معشر و واقدی آورده‌اند.

در این سال عامل مدینه سعید بن عاص بود، عامل کوفه و بصره و همه مشرق، زیاد بود، قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با عمیره بن یثربی.

پس از آن سال پنجاه و دوم در آمد

به گفته واقدی در این سال سفیان بن عوف ازدی به غزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا درگذشت و عبدالله بن مسعوده فزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال با کسان به غزای زمستان به سرزمین روم رفت بسر بن ابی ارطاه بود که سفیان بن عوف ازدی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمد بن عبدالله ثقفی به غزای تابستانی روم رفت.

در این سال به گفته ابو معشر و واقدی سعید بن عاص سالار حج بود.

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه و سوم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و سوم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی عبد الرحمان بن ام حکم ثقفی بود به سرزمین روم. در همین سال رودش گشوده شد، جناده بن ابی امیه ازدی آن را گشود و مسلمانان در آن جای گرفتند و زراعت کردند و اموال و مواشی داشتند که در اطراف جزیره می‌چرانیدند و هنگام شب آن را به قلعه می‌بردند و نگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کند، مراقب رومیان بودند که با آنها سخت در افتاده بودند، به دریا متعرضشان می‌شدند و کشتی‌هایشان را می‌زدند. معاویه به آنها روزی و مقرری می‌داد و دشمن از آنها بیمناک بود و چون معاویه درگذشت یزید بن معاویه آنها را پس آورد. مرگ زیاد بن سمیه در این سال بود.

فیل غلام زیاد گوید: زیاد پنج سال ملک عراق داشت و پس از آن به سال پنجاه و سوم بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد به عراق آمد تا سال پنجاه و سوم نبود پس از آن به ماه رمضان در کوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمره بن جندب بود.

سخن از سبب هلاک زیاد بن سمیه

کثیر بن زیاد گوید: زیاد به معاویه نوشت: «عراق را به دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، یعنی یمامه و اطراف، را بدو داد.

گوید: ابن عمر زیاد را نفرین کرد که طاعون گرفت و بمرد، وقتی خبر به ابن عمر رسید گفت: «پسر سمیه به راه خودت برو که نه دنیا برایت ماند، نه آخرت داری.»

علی بن محمد گوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است که حجاز را نیز بدو داد و هیثم بن اسود نخعی را فرستاد که فرمان وی را برد و چون خبر به مردم حجاز رسید تنی چند از آنها پیش عبدالله بن عمر بن خطاب رفتند و این را با وی بگفتند، گفت: «نفرینش کنید تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله رو به قبله کرد، آنها نیز رو به قبله کردند که او نفرین کرد و آنها نیز نفرین کردند و طاعون به انگشت زیاد زد. کس پیش شریح فرستاد که قاضی وی بود و گفت: «حادثه‌ای برای من رخ داده که می‌دانی، گفته‌ام آن را ببرند، رأی تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دست افتد و رنج به دلت و اجل نزدیک باشد و با دست بریده به پیشگاه خدا روی که از بی‌رغبتی دیدار وی دست خویش را بریده باشی، یا اجل دیر افتد و دست خود را بریده باشی و بی‌دست باشی و مایه ننگ فرزندان شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح برون آمد، از او پرسش کردند، آنچه را با زیاد گفته بود با آنها بگفت، ملامتش کردند و بدو گفتند: «چرا نگفتی آنرا نبود؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که مشورت گوی امانتدار است.»

عبدالله گوید: از یکی از روایتگران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و درباره بریدن دست خویش مشورت کرد که گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده باشی و اگر بمیری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور با طاعون زیر یک لحاف بخوابم؟»

گوید: مصمم شد دست را ببرد، و چون آتش و داغزن‌ها را دید، وحشت کرد و از این کار چشم پوشید.

ابن ابی زیاد گوید: وقتی مرگ زیاد در رسید پسرش بدو گفت: «پدر شصت جامه فراهم آورده‌ام که

کفن تو کنم»

گفت: «پسرم، نزدیک است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش داشته باشد یا بی‌پوشش بماند.»

گوید: پس بمرد و در ثوبه نزدیک کوفه به خاک رفت. آنگاه یزید به ولایتداری حجاز رفت.

مسکین بن عامر دارمی در مرگ او شعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

آشکارا دیدم که فرونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری گفت، وی تا زیاده زنده بود هجای او نگفته بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند
که اشک آن به ضلالت روان شد و فرو ریخت
بر یکی از خاندان میسان گریستی
که در جمع خویش،
کافری بود، همانند کسری و قیصر»

جریر بن یزید گوید: زیاد را دیدم که سرخ گونه بود، چشم راستش انحرافی داشت، با ریش سفید گرد، پیراهنی وصله‌دار به تن داشت. بر استری بود که لگام داشت، افسار نیز داشت. در این سال ربیع بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود درگذشت.

سخن از سبب مرگ ربیع بن زیاد

علی بن محمد گوید: ربیع بن زیاد دو سال و چند ماه ولایتدار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، او نیز درگذشت و پسرش عبدالله را جانشین کرد که دو ماه ولایتداری کرد آنگاه بمرد. گوید: وقتی که فرمان ولایتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند او را به گور می‌کردند. گوید: عبدالله بن ربیع، خلید بن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد.

محمد بن فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که روزی ربیع بن زیاد در خراسان از حجر بن عدی سخن آورد و گفت: «پیوسته عربان را دست بسته می‌کشند. اگر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشته نمی‌شد، اما تسلیم شدند و به ذلت افتادند.»

گوید، از پس این سخن یک جمعه ببود، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید بیامد و گفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده‌ام دعایی می‌کنم، آمین گوید» آنگاه از پس نماز دست برداشت و گفت: «خدایا اگر مرا خیری پیش تو هست زودتر مرا سوی خویش بر» و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت و هنوز از دیده‌ها نهان نشده بود که بیفتاد، او را به خانه‌اش بردند. پسرش عبدالله را جانشین کرد و همان روز بمرد.

گوید: پس از آن پسرش بمرد و خلید را جانشین کرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بن سمیه بمرد عبدالله بن خالد بن اسید را در کوفه جانشین کرد و سمره بن جندب فزاری را نیز در بصره جانشین کرد که هیجده ماه بر بصره بماند.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: از پس زیاد، معاویه سمره را شش ماه بر بصره نگهداشت سپس او را برداشت.

گوید: سمره گفت: «خدا معاویه را لعنت کند، به خدا اگر خدا را چنان اطاعت کرده بودم که اطاعت معاویه می‌کردم، هرگز عذابم نمی‌کرد.»

مسلم عجلی گوید: به مسجد گذشتم، یکی پیش سمره آمد و زکات مال خویش را بداد، آنگاه به درون رفت و نماز آغاز کرد، یکی بیامد و گردنش را بزد که سرش در مسجد افتاد و تنش طرف دیگر بود، ابوبکره از آنجا گذشت و گفت: «خدا سبحانه گوید: قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى ۸۷: ۱۴-۱۵» یعنی: هر که مصفا شد و نام پروردگار خویش را یاد کرد و نماز کرد رستگار شد. گوید: این را دیدم و سمره نمرد تا لغوه گرفت و به بدترین وضعی بمرد.

گوید: حضور داشتم که مردم بسیار پیش وی آوردند، کسانی نیز پیش او بودند، به یکی می‌گفت: «دین تو چیست؟»

می‌گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و از حروریان بیزارم» اما او را پیش می‌بردند و گردنش را می‌زدند، تا بیست و چند کس کشته شد. به گفته ابو معشر و واقدی، در این سال سعید بن عاص عامل مدینه سالار حج بود. پس از آن سال پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و چهارم

غزای زمستانی محمد بن مالک و غزای تابستانی معن بن یزید سلمی به سرزمین روم در این سال بود. به گفته واقدی در همین سال جناده بن ابی امیه به دریا نزدیک قسطنطنیه جزیره‌ای را گشود که ارواد نام داشت.

گوید: تبع پسر زن کعب می‌گفت: «وقتی این پله که می‌بینید کنده شود وقت رفتن ماست.» گوید: بادی شدید و زید و پله را کند و خبر مرگ معاویه آمد با نامه یزید و دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند و رومیان آسوده خاطر شدند. در همین سال معاویه، سعید بن عاص را از مدینه برداشت و مروان بن حکم را عامل آنجا کرد.

سخن از سبب عزل سعید و گماشتن مروان

جویریة بن اسما گوید: معاویه، مروان و سعید بن عاص را بر ضد همدیگر تحریک می‌کرد، به سعید بن عاص که عامل مدینه بود نوشت که خانه مروان را ویران کن، اما ویران نکرد. بار دیگر نامه نوشت که ویران کند اما نکرد.

گوید: معاویه او را برداشت و مروان را ولایتدار کرد.

اما به گفته محمد بن عمر، معاویه به سعید بن عاص نامه نوشت و دستور داد که همه اموال مروان را بگیرد و خالصه (صافیة) کند. فدک را نیز که به مروان بخشیده بود پس بگیرد.

گوید: سعید به معاویه در این باب نامه نوشت و گفت: «وی خویشاوند نزدیک است» معاویه بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصه کند. سعید هر دو نامه را برگرفت و به کنیزکی سپرد. گوید: وقتی سعید از کار مدینه معزول شد معاویه به مروان بن حکم نوشت و دستور داد که اموال حجاز سعید بن عاص را بگیرد. نامه را همراه عبد الملک پسر خویش برای سعید فرستاد و گفت: «اگر چیزی بجز نامه امیر مؤمنان بود اعتنا نمی کردم.» سعید دو نامه را که معاویه درباره اموال مروان به او نوشته بود و دستور گرفتن آنها داده بود خواست و پیش مروان برد. مروان گفت: «وی بیشتر از آنچه ما می کنیم رعایت ما را می کرده است.» و از گرفتن اموال سعید خود داری کرد. آنگاه سعید به معاویه نوشت:

«عمل امیر مؤمنان شگفت آور است که ما خویشاوندان را با هم کینه توز می کند، امیر مؤمنان با آن بردباری و صبوری و گذشت، همان می کند که از بیگانگان نیز ناخوشایند است که میان ما تفرقه و دشمنی می افکند که فرزندانمان به ارث برند. به خدا اگر فرزندان یک پدر نبودیم و رابطه ای جز همدلی بر یاری خلیفه مظلوم نبود، می باید این را رعایت کنیم، اما خویشاوندی بهتر است.»

معاویه بدو نامه نوشت و عذر خواست و گفت که رفتاری بهتر از این خواهد داشت. اکنون به حدیث جویریة بن اسما باز می گردیم. گوید: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانه سعید را ویران کن و او فعله^۱ فرستاد و برنشست که خانه را ویران کند.

سعید بدو گفت: «ای ابو عبد الملک خانه مرا ویران می کنی؟» گفت: «آری، امیر مؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانه خودم را هم ویران کنم می کردم.» گفت: «اما من این کار را نمی کردم.» گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می کردمی» گفت: «هرگز، ای ابو عبد الملک»

گوید: آنگاه به غلام خویش گفت: «برو نامه معاویه را پیش من آر.» گوید: پس نامه معاویه را که درباره ویرانی خانه مروان به سعید بن عاص نوشته بود بیاورد. مروان گفت: «ای ابو عثمان به تو نوشته بود خانه مرا ویران کنی اما نکردی و به من نگفتی؟» گفت: «هرگز خانهات را ویران نمی کردم و منت بار تو نکردم، معاویه می خواست ما را به جان هم

اندازد.»

مروان گفت: «پدر و مادرم به فدایت به خدا حرمت و اعتبار تو از همه ما بیشتر است.»

گوید: مروان بازگشت و خانه سعید را ویران نکرد.

ابو محمد بن ذکوان قرشی گوید: سعید بن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت: «ای ابو عثمان، ابو

عبد الملک چطور بود؟»

گفت: «ولایت ترا به نظام آورده و فرمان ترا به کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که پخته‌اند و او می‌خورد.»

گفت: «ابدا، به خدا ای امیر مؤمنان با مردمی سر و کار دارد که تازیانه برای آنها نمی‌توان برداشت و

شمشیر بر آنها روا نیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به نفع تو است و تیری به ضررت.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من بر اعتبار خویش بیمناک است، من نیز بر اعتبار خویش از او بیمناکم.»

گفت: «رفتار تو با وی چگونه است؟»

گفت: «در غیاب، او را خرسند می‌کنم، در حضور نیز او را خرسند می‌کنم»

گفت: «ای ابو عثمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان بار گران بردم که به دور اندیشی حاجتم نباشد، نزدیک مانده‌ام، اگر دعوتم

کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم»

در این سال معاویه سمره بن جندب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن غیلان را بر آنجا

گماشت.

علی بن محمد گوید: عبدالله بن عمرو بن غیلان شش ماه ولایتدار بصره بود و عبدالله بن حصین را

سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سال معاویه، عبیدالله بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری عبیدالله بن زیاد بر خراسان

محمد بن ابان قرشی گوید: وقتی زیاد مرد عبیدالله پیش معاویه رفت که از او پرسید: «برادرم کی را

بر کوفه گماشت؟»

گفت: «عبدالله بن خالد بن اسید»

گفت: «کی را بر بصره گماشت؟»

گفت: «سمره بن جندب فزاری»

معاویه گفت: «اگر پدرت به کارت گرفته بود، به کارت می‌گرفتم.»

عبیدالله بدو گفت: «ترا به خدا کاری کن که پس از تو کسی به من نگوید: «اگر پدرت و عمویت ترا

ولایتدار کرده بود ولایتداری می‌کردم.»

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می‌خواست یکی از بنی‌حرب را به کار گیرد او را ولایتدار طایف می‌کرد، اگر کار او را می‌پسندید ولایتداری مکه را نیز به او می‌داد و اگر خوب ولایتداری می‌کرد و قلمرو خویش را خوب سامان می‌داد، مدینه را نیز به او می‌داد.

گوید: و چنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می‌کرد می‌گفتند: «وی ابجد (ابی‌جاد) می‌خواند» و چون او را ولایتدار مکه نیز می‌کرد، می‌گفتند: «قرآن می‌خواند» و چون ولایتدار مدینه نیز می‌کرد می‌گفتند: «مهارت یافت.»

گوید: وقتی عبیدالله آن سخن بگفت معاویه او را ولایتدار خراسان کرد و بدو گفت: «دستوری که به تو داده‌ام همانست که به دیگر عاملانم می‌دهم، اما سفارش خاص خویشاوندی را نیز به تو می‌کنم که از خالصان منی، بسیار را به اندک مفروش، مراقب خویشتن باش. از دشمن به همین بس کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به زحمت نیفتی و ما را نیز به زحمت نیندازی. در خویش را به روی کسان بازنگهدار تا تو و آنها همدیگر را نتوانید شناخت. وقتی به کاری مصمم شدی با مردم بگوی و هیچکس طمع تغییر آن نبرد و تقاضای تغییر نکند. وقتی با دشمن رو به رو شدی و روی زمین بر تو چیره شدند، نباید زیر زمین را از دست تو بگیرند، وقتی یاران تو حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»

ابن اسحاق گوید: وقتی معاویه عبیدالله بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت: «از خدا بترس و چیزی را به ترس خدا مرجح مدار که ترس خدا پاداش نیک دارد. آبروی خویش را از آرایش بدار. وقتی پیمانی کردی وفا کن، بسیار را به اندک مفروش، هیچ کاری را فاش مکن تا مصمم شوی و چون فاش کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن و هیچ کس را از حقی که دارد نومید مکن.»

آنگاه با وی وداع گفت.

مسلمه گوید: عبیدالله در آخر سال پنجاه و سوم از شام در آمد در این وقت بیست و پنج سال داشت، اسلم بن زرعه کلابی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعد بن قیس نمری با وی از شام در آمد که پیش روی او رثای زیاد می‌خواند و عبیدالله آن روز چندان گریست که عمامه‌اش بیفتاد.

گوید: عبیدالله به خراسان رسید، آنگاه از نهر گذشت و سوار شتری سوی کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان بخارا عبور کرده بود، ورامیث را با یک نیمه بیکند گشود و گروه بخاریه را آنجا فراهم کرد.

گوید: عبیدالله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. قبیح خاتون زن شاهشان همراه وی بود، وقتی خدا هزیمتشان کرد فرصت نشد که هر دو پاپوش خویش را به پا کند، یکی را به پا کرد و دیگری به جا ماند که به دست مسلمانان افتاد و جوراب را به دوپست هزار درم قیمت کردند.

عباد بن حصن گوید: هیچکس را دلیرتر از عبیدالله بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می‌جنگید و به آنها حمله می‌برد و ضربت می‌زد و از دید ما نهران می‌شد، آنگاه پرچم خویش را بلند می‌کرد که خون از آن می‌چکید.

مسلمه گوید: بخاریه که عبیدالله به بصره‌شان آورد، دو هزار کس بودند که همگی خوب تیراندازی می‌کردند.

گوید: حمله ترکان که در ایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله‌های مهم خراسان بود. هذلی گوید: حمله‌های خراسان پنج بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقابله کرد: یکی میان قهستان و ابرشهر بود و سه حمله در مرغاب حمله پنجم حمله قارن بود که عبیدالله بن خازم آنرا درهم شکست. مسلمه گوید: عبیدالله بن زیاد دو سال در خراسان بود. به گفته واقدی و ابو معشر در این سال مروان بن حکم سالار حج بود که عامل مدینه نیز بود. عامل کوفه عبیدالله بن خالد و بی‌قولی ضحاک بن قیس بود. عامل بصره بن عبیدالله عمرو بن غیلان بود. آنگاه سال پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم

به گفته واقدی از جمله حوادث این سال غزای زمستانی سفیان بن عوف ازدی بود به سرزمین روم. بعضی دیگر گفته‌اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سرزمین روم رفت عروه بن محرز بود. بعضی دیگر گفته‌اند: عبیدالله بن قیس فزاری به غزای زمستانی رفت. بعضی دیگر گفته‌اند مالک بن عبیدالله بود. در همین سال معاویه، عبیدالله بن عمرو بن غیلان را از بصره برداشت و عبیدالله ابن زیاد را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه عبیدالله را از بصره برداشت و عبیدالله را گماشت؟

علی بن محمد گوید: عبیدالله بن عمرو بن غیلان بر منبر بصره سخن می‌کرد یکی از مردم بنی ضبه ریگ بر او پرانید.

به گفته ابو الحسن این کس جبیر نام داشت پسر ضحاک و یکی از مردم بنی ضرار بود.

گوید: عبیدالله گفت دست او را بردند و شعری به این مضمون خواند:

«شنوایی و اطاعت و تسلیم

برای بنی تمیم بهتر است و مناسبتر»

آنگاه بنی ضبه پیش وی آمدند و گفتند: «یار ما با خویشان بد کرد امیر نیز در کار عقوبت وی افراط

کرد. بیم داریم خبر وی به امیر مؤمنان رسد و از نزد وی دستور عقوبتی خاص یا عام برسد. اگر رأی امیر

باشد نامه‌ای نویسد که یکی از ما پیش امیر مؤمنان برد و ضمن آن خبر دهد که دست این شخص را از روی بدگمانی بریده و سبب آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه‌ای به معاویه نوشت و آن را نگهداشتند تا سال نو در رسید.
به گفته ابو الحسن بیشتر از شش ماه نگه داشتند.

گوید: آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضببان نیز برفتند و گفتند: «ای امیر مؤمنان، دست یار ما را به ستم بریده و اینک نامه‌ای که به تو نوشته.»

معاویه نامه را خواند و گفت: «قصاص از عاملان من روا نیست و انجام شدنی نیست اگر خواهید به یار شما غرامت (دیه) دهم.»

گفتند: «غرامت بده»

گوید: پس معاویه غرامت وی را از بیت المال بداد و عبدالله را معزول کرد و گفت: «هر که را می‌خواهید ولایتدار شهر شما کنم معین کنید.»

گفتند: «امیر مؤمنان برای ما معین کند»

گوید: معاویه رأی مردم بصره را درباره ابن عامر می‌دانست از این رو گفت: «ابن عامر را که اعتبار و عفاف و پاک سیرتی او را دانسته‌اید می‌خواهید؟»

گفتند: «امیر مؤمنان بهتر داند»

معاویه این سخن را مکرر می‌کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه گفت: «برادرزاده‌ام عبیدالله بن زیاد را ولایتدار شما کردم»

علی بن محمد گوید: معاویه به سال پنجاه و پنجم عبدالله بن عمرو را از بصره برداشت و عبیدالله بن زیاد را ولایتدار آنجا کرد. عبیدالله نیز اسلم بن زرعه را بر خراسان گماشت که غزایی نکرد و جایی را نگشود.
گوید: «عبیدالله عبدالله بن حصن را سالار نگهبانان خویش کرد، قضا را به زرارۀ بن اوفی داد، سپس او را معزول کرد و قضا را به ابن اذینه عبدی داد.

در همین سال معاویه، عبدالله بن خالد بن اسید را از کوفه برداشت و ضحاک ابن قیس فهری را بر آنجا گماشت.

در این سال مروان بن حکم سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

آنگاه سال پنجاه و ششم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و ششم

در این سال جناده بن ابی امیه و به قولی عبد الرحمان بن مسعود به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت.

گویند: در این سال یزید بن شجره رها وی به غزای دریا رفت و عیاض بن حارث به غزای خشکی.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده عتبۀ بن ابی سفیان سالار حج بود.

و هم در این سال به ماه رجب معاویه عمره کرد.

در همین سال معاویه مردم را دعوت کرد که با پسرش یزید به جانشینی وی بیعت کنند و او را

ولیعهد خویش کرد.

سخن از سبب ولیعهدی یزید

شعبی گوید: مغیره پیش معاویه آمد و خواست که او را از کار معاف دارد و از ضعف شکایت کرد.

معاویه او را از کار برداشت و می خواست سعید بن عاص را ولایتدار کند. دبیر معاویه از این خبر یافت و پیش

سعید رفت و به او خبر داد. یکی از مردم کوفه ربیع، یا ربیع، نام از مردم خزاعه پیش سعید بود، وی پیش

مغیره رفت و گفت: «ای مغیره پندارم امیر مؤمنان از تو آزاده است. ابن خنیس دبیر ترا پیش سعید بن

عاص دیدم که بدو خبر داد که امیر مؤمنان او را ولایتدار کوفه می کند.»

مغیره گفت: «چرا شعر اعشی را به یاد نداشت که گوید:

«مگر پروردگارت نبود که به محنت افتادی

شاید پروردگارت کمک کند»

تامل باید، تا من پیش یزید روم، آنگاه پیش یزید رفت و درباره بیعت، با وی سخن کرد که یزید این را

با پدر خویش بگفت که مغیره را سوی کوفه باز فرستاد.

گوید: دبیر مغیره، ابن خنیس پیش وی آمد و گفت: «با تو دغلی نکردم و خیانت نیاوردم، ولایتداری

ترا نیز ناخوش نداشتم اما سعید را بر من منتهی بود و حق خدمتی، خواستم سپاس او را داشته باشم.» و

مغیره از او خشنود شد و به کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بکوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلّمه گوید: وقتی معاویه می خواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت و از او مشورت

خواست، زیاد عبید بن کعب نمیری را پیش خواند و گفت: «هر مشورت خواهی را معتمدانی باید و هر رازی

را امانتداری شاید. مردم دو صفت دارند. فاش کردن راز و گفتن اندرز با ناکس. رازدار یکی از دو کس است:

یا مرد آخرت که امید ثواب دارد یا مرد دنیا که شرف نفس دارد و عقلی که حرمت او را حفظ کند. و من این

چیزها را در تو آزموده‌ام و پسندیده‌ام، ترا برای کاری خوانده‌ام که به نامه نتوان گفت. امیر مؤمنان به من

نوشته که عزم دارد برای یزید بیعت بگیرد و از جنبش مردم بیم دارد و امید دارد موافقت کنند و از من

مشورت خواسته. کار مسلمانی و سامان آن سخت مهم است، یزید لا ابالی است و سهل انگار و دلبسته شکار،

امیر مؤمنان را ببین و پیغام من برسان و خرده کاری‌های یزید را با وی در میان نه و بگو که در این کار تأمل

باید که منظور بهتر انجام می شود، شتاب مکن که وصول به هدف با تأخیر، بهتر از آنکه با شتاب از دست

برود.»

عبیدالله گفت: «جز این مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رأی معاویه را به تباهی مبر و پسرش را منفور وی مکن. من یزید را نهانی می‌بینم و از جانب تو می‌گویم که امیر مؤمنان به تو نامه نوشته و درباره بیعت او مشورت خواسته و تو از مخالفت مردم بیم داری به سبب پاره‌ای چیزها که از او نمی‌پسندند و رأی تو این است که این چیزها را رها کند که حجت امیر مؤمنان با مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندرز داده‌ای و امیر مؤمنان را خشنود کرده‌ای و از نگرانی‌ای که در مورد کار امت داری بر کنار مانده‌ای.»

زیاد گفت: «سخن درست گفتی به برکت خدای حرکت کن، اگر نتیجه گرفتی سپاس تو داریم و اگر خطایی بود از سردغلی نیست و ان شاء الله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوئیم و قضای خدا طبق علم او رود.»

گوید: عبید پیش یزید رفت و با وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت و گفت تامل کند و شتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت و یزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عبید پیش زیاد بازگشت که تیولی بدو داد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد معاویه نامه‌ای را خواست و بر مردم فرو خواند که اگر بمیرد یزید جانشین اوست. یزید ولیعهد شد و از همه مردم برای او بیعت گرفت مگر پنج کس.

ابن عون گوید: «همه مردم با یزید بن معاویه بیعت کردند، مگر حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبد الرحمان بن ابی بکر و عبدالله بن عباس و چون معاویه به مدینه آمد حسین بن علی را خواست و گفت: «برادرزاده‌ام، مردم همه باین کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری، برادرزاده‌ام ترا به مخالفت من چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می‌برم؟»

گفت: «بله، تو راهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گر نه درباره من با شتاب کاری

نکرده‌ای»

گفت: «آن وقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: از او قول خواست که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گوید: نخست طفره رفت و عاقبت قول داد و بیرون رفت.

ابن زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرت ابن زبیر می‌گوید چه شد؟» و چندان اصرار

کرد که چیزی از او در آورد.

گوید: معاویه پس از حسین، ابن زبیر را خواست و گفت: «همه مردم به این کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری. ای برادرزاده تو را به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می‌برم؟»

گفت: «بله، تو راهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گر نه درباره من با شتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آن وقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: خواست از او قول بگیرد که گفتگوشان را به هیچ کس خبر ندهد. اما ابن زبیر گفت: «ای امیر مؤمنان ما در حرم خدا عز و جل هستیم و پیمان با خدا سنگین است» و قول نداد و برون شد.

گوید: پس از آن عبدالله بن عمر را خواست و با وی نرمتر از ابن زبیر سخن کرد، گفت: «نمی‌خواهم امت محمد را از پس خویش چون گله بی‌چوپان رها کنم، همه مردم به این کار گردن نهاده‌اند، مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری، ترا به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که مذموم نباشد و خونها را محفوظ دارد و به وسیله آن منظور تو انجام شود؟»

گفت: «بله می‌خواهم»

گفت: «به مجلس می‌نشینی و من می‌آیم و با تو بیعت می‌کنم که از پس تو بر هر چه امت اتفاق کرد من نیز از آن پیروی کنم، به خدا اگر پس از تو امت بر یک بنده حبشی اتفاق کند من نیز او اتفاق امت تبعیت می‌کنم.»

گفت: «بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت و به خانه خویش در شد و در بیست، کسان سوی وی می‌آمدند و اجازه می‌خواستند که نمی‌داد.

گوید: آنگاه عبد الرحمان بن ابی بکر را خواست و گفت: «ای پسر ابی بکر با کدام دست و کدام پا نافرمانی می‌کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «به خدا آهنگ آن داشتم که ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کرده بودی خدا در دنیا ترا لعنت می‌کرد و در آخرت به جهنم می‌برد»
گوید: و از ابن عباس یادی نکرد.

در این سال عامل مدینه مروان بن حکم بود.

عامل کوفه، ضحاک بن قیس بود.

عامل بصره، عبیدالله بن زیاد بود.

عامل خراسان سعید بن عثمان بود.

سبب ولایتداری سعید بن عثمان بر خراسان چنان بود که محمد بن حفص گوید: سعید بن عثمان از معاویه خواست که او را بر خراسان گمارد.

گفت: «عبیدالله بن زیاد آنجاست»

گفت: «پدرم ترا پرورد و برداشت تا به کمک او به جایی رسیدی که کس بدان نرسد و طمع نیارد اما سپاس کوشش او نداشتی و پاداش نعمتهای وی را ندادی و این را- یعنی یزید را- بر من مقدم داشتی و برای او بیعت گرفتی، به خدا من به شخص و پدر و مادر از او بهترم»

معاویه گفت: «کوشش پدرت شایسته پاداش بود و سپاسگزاری من آن بود که در کار خونخواهی وی چندان کوشیدم که کارها آشفته شد و خویشان را در این کار ملامت نمی‌کنم. اما برتری پدرت بر پدر یزید به خدا پدرت از من بهتر است و به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نزدیکتر، اما برتری مادرت انکارپذیر نیست که یک زن قرشی از یک زن کلبی بهتر است به خدا چه خوش است که عرصه غوطه پر از مردانی همانند تو باشد به یاری یزید.»

یزید گفت: «ای امیر مؤمنان پسر عموی تو است و تو از همه کس شایسته‌تری که در کار وی بنگری ترا در مورد من ملامت کرد، او را خشنود کن»

گوید: پس معاویه او را ولایتدار خراسان کرد، و اسحاق بن طلحه را به خراجگیری آنجا گماشت.

گوید: اسحاق پسر خاله معاویه بود و مادرش ام ابان دختر عتبۀ بن ربیعۀ بود و چون به ری رسید آنجا بمرد و سعید عهده‌دار خراج و جنگ خراسان شد.

مسلمه گوید: سعید راهی خراسان شد، اوس بن ثعلبه تیمی، صاحب قصر اوس و طلحه بن عبدالله بن خلف خزاعی و مهلب بن ابی صفره و ربیعۀ بن عسل از بنی عمرو بن یربوع، نیز با وی رفتند.

گوید: گروهی از بدویان بودند که به دره فلج راه زایران حج را می‌بریدند، به سعید گفتند: «اینجا گروهی هستند که راه حاجیان را می‌زنند و راه را ناامن می‌کنند چه شود آنها را با خویش ببری.»

گوید: گروهی از بنی تمیم را همراه برد که مالک بن ریب مازنی از آن جمله بود، با غلامانی که همراه وی بودند و شاعر درباره آنها رجزی گفته به این مضمون:

«خدایت از قصیم نجات دهد

و از ابو حرد به بدکار

و غویث فاتح لنگه‌های بار

و مالک و شمشیر زهر آگین او»

گوید: سعید بن عثمان به خراسان رسید و از نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صغد به مقابله وی آمدند و یک روز تا شب مقابل هم بودند، آنگاه بی‌جنگ بازگشتند و مالک بن ریب در مذمت سعید شعری گفت به این مضمون:

«بر در صغد از ترس چنان می‌لرزیدی

که بیم داشتم نصرانی شوی

عثمان وقتی برفت، تا آنجا که دانم.

بجز نسل خویش چیزی نداشت

اما اگر بنی حرب نبودند

خونهای شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابله صغدیان رفت و آنها نیز بیامدند که بجنگید و هزیمتشان کرد و در شهرشان محاصره‌شان کردند که به صلح آمدند و پنجاه نوجوان از ابنای بزرگان خویش بدو گروگان دادند که پیش وی باشند.

گوید: آنگاه از نهر گذشت و در ترمذ اقامت گرفت.

گوید: سعید به قرار وفا نکرد و جوانان گروگان را با خود به مدینه آورد.

گوید: وقتی سعید به خراسان آمد، اسلم بن زرعه کلابی از جانب عبیدالله ابن زیاد آنجا بود و همچنان آنجا بود تا عبیدالله بن زیاد فرمان دوم او را به ولایتداری خراسان نوشت و چون نامه عبیدالله به اسلم رسید شبانه پیش سعید بن عثمان رفت که کنیز وی پسری بینداخت. سعید می‌گفت: «به عوض وی یکی از بنی حرب را می‌کشم» و چون پیش معاویه آمد از اسلم شکایت کرد و قیسیان خشم آوردند. گوید: «همام بن قبیصه نمری پیش معاویه آمد که چشمانش قرمز شده بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.»

گفت: «در جنگ صفین قرمزتر از این بود» و معاویه از این سخن درهم شد و چون سعید چنین دید از اسلم چشم پوشید و اسلم بن زرعه دو سال از جانب عبیدالله ابن زیاد ولایتدار خراسان بود.

آنگاه سال پنجاه و هفتم در آمد

در این سال عبدالله بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت. به گفته واقدی، در همین سال به ماه ذی قعدة مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگر در این سال نیز مروان ولایتدار مدینه بود. به گفته واقدی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت، ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان را بر آنجا گماشت. ابو معشر نیز چنین گفته است.

در این سال عامل کوفه ضحاک بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود.
و عامل خراسان سعید بن عثمان بن عفان
آنگاه سال پنجاه و هشتم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و هشتم

به گفته ابو معشر در این سال، به ماه ذی قعدة، معاویه، مروان را از مدینه برداشت و ولید بن عتبة بن ابی سفیان را امیر آنجا کرد.

در همین سال مالک بن عبدالله خثعمی به غزای سرزمین روم رفت.
در این سال ولید بن عتبة بن ابی سفیان سالار حج شد. این را از ابو معشر و واقدی روایت کرده‌اند.
در همین سال معاویه، عبد الرحمان بن عبدالله ثقفی را ولایتدار کوفه کرد و ضحاک بن قیس را معزول کرد. عبد الرحمان پسر ام الحکم خواهر معاویه بود. در ایام وی جمع خارجیانی که مغیره بن شعبه به زندانشان کرده بود از زندان در آمدند، همانها که با مستورد بن علفه بیعت کرده بودند و مغیره بر آنها ظفر یافته بود و به زندان بودند و چون مغیره بمرد از زندان در آمدند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: حیان بن ظبیان سلمی یاران خویش را فراهم آورد آنگاه حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و به آنها گفت: «اما بعد، خدا عز و جل جهاد را بر ما مقرر کرده، بعضی از ما تعهد خویش را انجام داده‌اند و بعضی دیگر به جا مانده‌اند، آنها نیکان بوده‌اند که فیض فضیلت یافته‌اند، هر کس از شما که خدا و پاداش او را می‌خواهد به راه یاران و برادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا و ثواب آخرتش دهد که خدا با نیکوکاران است.»

معاذ بن جوین طایی گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می‌دانستم که وقتی پیکار ستمگران و انکار ستم را رها کنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود ترک پیکار آسانتر و سبکتر از پیکار بود، ولی دانسته‌ایم و یقین داریم که معذور نخواهیم بود که خدایمان دل و گوش داده تا منکر ستم شویم و بی‌عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران پیکار کنیم.»

آنگاه گفت: «دست بیار تا با تو بیعت کنیم» پس با حیان بیعت کرد و قوم نیز با وی بیعت کردند و دست به دست حیان بن ظبیان زدند و رسم بیعت به جا آوردند، و این در ایام امارت عبد الرحمان بن عبدالله ثقفی بود. وی پسر ام الحکم بود و سالار نگهبانانش زائده بن قدامه ثقفی بود.

گوید: چند روز بعد، قوم در خانه معاذ بن جوین طایی فراهم آمدند، حیان بن ظبیان به آنها گفت: «بندگان خدا! رأی خویش را بگوئید، می‌گوئید کجا روم؟»

معاذ گفت: «رأی من این است که ما را سوی حلوان بری که آنجا فرود آییم که ولایتی است میان دشت و کوه و ما بین این شهر و مرز - مقصودش از مرز، ری بود - و هر که از مردم این شهر و مرز و جبال و سواد عقیده ما دارد سوی ما آید.»

حیان بدو گفت: «دشمنت از آن پیش که مردم بر تو فراهم آیند، پیشدستی می‌کند، به جان خودم نمی‌گذارند تا کسان بر شما فراهم شوند، رأی من این است که با شما به یکی از نواحی بیرون کوفه روییم، به شوره‌زار یا زراره یا حیره، آنگاه با آنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می‌دانم شما که کمتر از صد کسید قدرت آن ندارید که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بداند که شما خویشان را در پیکار دشمن او و خودتان به محنت افکنده‌اید معذور خواهید بود و از گناه برون شده‌اید.»

ابو سلیمان شیبانی، عتریس بن عرقوب، گفت: «ولی من با جمع شما هم‌رأی نیستم، در رأی خویش نیک بنگرید. گمان ندارم ندانید که من جنگ آشنایم و در کارها مجرب»
گفتند: «آری، تو چنانی که گویی، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که در این شهر بر ضد کسان قیام نکنید، شما اندکی هستید، در بسیار، به خدا بیش از این نمی‌کنید که خودتان را به دست آنها بدهید و با کشته شدنشان خوشدلشان کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می‌خواهید بر ضد قومتان قیام کنید در کار دشمن تدبیری کنید که مایه زیانشان شود.»
گفتند: «پس رأی درست چیست؟»

گفت: «به همان ولایت می‌روید که معاذ بن جوین گفت، یعنی حلوان یا سوی عین التمر می‌رویم و آنجا می‌مانیم، و چون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما آیند.»

حیان بن ظبیان گفت: «به خدا اگر تو و همه یارانت به یکی از این دو جا روید هنوز جای نگرفته‌اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان را به نابودی می‌دهید؟ به خدا شمارتان بسیار نیست که در این دنیا بر ستمگران متجاوز ظفر توانید یافت. به یکی از نواحی همین شهر روید و با کسانی که خلاف اطاعت خدا کرده‌اند در راه خدا بجنگید و منتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید و خویشان را از فتنه بیرون می‌برید»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تو نمی‌کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

گوید: پس حیان بن ظبیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع الاخر بود یارانش پیش وی فراهم آمدند و با آنها گفت: «ای قوم، خدا شما را به نیکی و برای نیکی فراهم آورده، به خدایی که جز او خدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند این قیام بر ضد ستمگران گنهکار خرسند نشده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همه دنیا از آن من باشد، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محروم دارد، رأی من این است که برویم و در ناحیه دار جریر جای گیریم و چون دسته‌ها سوی شما آیند با آنها پیکار کنید.»

عتریس بن عرقوب بگری گفت: «اگر در دل شهر با آنها پیکار کنیم، مردان با ما پیکار می‌کنند و زنان و کودکان و کنیزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند.»

یکی از آنها گفت: «در این صورت بیرون شهر نزدیک پل رویم»
 گوید: آنجا محل زراره بود که پس از آن بنیان گرفت مگر چند خانه که از پیش ساخته شده بود.
 معاذ بن جویین طایبی گفت: «نه، برویم و در بانقیا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می‌آید،
 وقتی چنین شد با قوم مقابله می‌کنیم و خانه‌ها را پشت سر می‌گذاریم و از یک سمت با آنها می‌جنگیم»
 گوید: پس برون شدند، سپاهی به مقابله آنها فرستاده شد که همگی کشته شدند، پس از آن مردم
 کوفه عبد الرحمان پسر ام حکم را بیرون کردند.

هشام بن محمد گوید: معاویه پسر ام حکم را به کوفه گماشت که رفتار بد داشت و بیرونش کردند که
 پیش معاویه رفت که دایی او بود و گفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می‌کنم، مصر» و او را ولایتدار مصر
 کرد و آنجا رفت. معاویه بن حدیج سکونی خبر یافت و برون شد و در دو منزلی مصر با او رو به رو شد گفت:
 «پیش داییت برگرد که ما رفتاری را که در کوفه با برادران ما داشته‌ای تحمل نمی‌کنیم.»
 گوید: پس عبد الرحمان پیش معاویه برگشت، معاویه بن حدیج نیز پیش وی آمد.
 گوید: و چنان بود که وقتی می‌آمد راه را برای او زینت می‌کردند و طاقهای سبزه می‌زدند.
 گوید: وقتی پیش معاویه در آمد حکم آنجا بود که گفت: «ای امیر مؤمنان این کیست؟»
 گفت: «به، این معاویه بن حدیج است»

گفت: «خوش نیامد، آواز دهل شنیدن از دور خوش است»^۱
 معاویه بن حدیج گفت: «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی و با حرمت نکردی، فرزند آوردی و
 شایسته نیاوردی، می‌خواستی پسر فاسقت ولایتدار ما شود و با ما همان رفتار کند که با برادران کوفی ما
 می‌کرد، خداهش توفیق ندهد، و اگر چنین کند چنانش بزنیم که سر فرود آرد و گرچه این نشست را خوش
 نیاید.»

گوید: معاویه بدو نگریست و گفت: «بس کن»
 در این سال عبیدالله بن زیاد با خوارج سخت گرفت و بسیاری از آنها را دست بسته بکشت و گروهی
 دیگر را در جنگ بکشت، از جمله کسانی که دست بسته کشت عروه بن ادیه برادر ابو بلال، مرداس ابن ادیه،
 بود.

سخن از اینکه چرا زیاد خوارج را کشتار کرد؟

عیسی بن عاصم اسدی گوید: ابن زیاد برای مسابقه اسب دوانی برون شد و چون نشست و منتظر
 اسبان بود، کسان بر او فراهم آمدند، و عروه بن ادیه برادر ابو بلال جزو آنها بود که رو به ابن زیاد کرد و
 گفت: «پنج چیز بود که در امتهای پیش از ما بود و میان ما نیز پدید آمد. چرا در هر مکانی به بیهوده سری،

۱. همسنگ مثل روان عربی که گوید: و تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه، یعنی قصه معیدی، کوتوله، را شنیدن بهتر که او
 را دیدن. م.

نشانی بنا می‌کنید، و آب‌گیرها می‌سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید، چون ستمگران سختی می‌کنید»^۱

و دو چیز دیگر را که راوی از یاد برده بود.

ابن زیاد بدانست که اگر گروهی از یارانش همراهش نبودند چنین جرأت نمی‌آورد، پس برخاست و برنشست و مسابقه را ترک کرد.

گوید: به عروه گفتند: «چه کردی؟ بدان که به خدا که ترا می‌کشد.»

گوید: عروه متواری شد و ابن زیاد او را می‌جست و چون به کوفه آمد او را گرفتند و پیش ابن زیاد آوردند و بگفت تا دو دست و دو پایش را بریدند، آنگاه او را خواست و گفت: «چه می‌بینی؟»

گفت: «می‌بینم که دنیای مرا تباه کردی و آخرت خویش را»

گوید: «پس زیاد او را بکشت و دخترش را نیز بیاورد و بکشت.»

گوید: مرداس بن ادیه در اهواز قیام کرد، پیش از آن ابن زیاد او را به زندان کرده بود.

جلاد بن یزید باهلی گوید: ابن زیاد مرداس بن ادیه را به زندان کرده بود و زندانبان که عبادت و کوشش وی را می‌دید شبانگاه به او اجازه می‌داد که می‌رفت و سپیده‌دم باز می‌گشت و وارد زندان می‌شد. یکی از دوستان مرداس همدم ابن زیاد بود، شبی ابن زیاد از خوارج سخن آورد و گفت که عزم دارد صبحگاهان آنها را بکشد. دوست مرداس به خانه وی رفت و به آنها خبر داد و گفت: «کس به زندان پیش ابو بلال فرستید و بگویند وصیت کند که کشته می‌شود.» مرداس این را بشنید زندانبان نیز خبر یافت و شب بدی گذرانید از ترس اینکه مرداس خبر را بداند و باز نیاید اما چون وقت بازگشت وی رسید بیامد.

زندانبان بدو گفت: «خبر داری که امیر چه تصمیم دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «با وجود این آمدی؟»

گفت: «پاداش نیکی تو این نبود که به سبب من عقوبت شوی»

گوید: صبحگاهان عبیدالله کشتار خوارج را آغاز کرد و مرداس را پیش خواند و چون حضور یافت، زندانبان که شوهر دایه ابن زیاد بود برجست و پای او را بگرفت و گفت: «این را به من ببخش» و قصه او را بگفت و ابن زیاد مرداس را به او بخشید و آزادش کرد.

یونس بن عبید گوید: ابو بلال مرداس که از بنی ربیعیه بود، با چهل کس سوی اهواز رفت. ابن زیاد سپاهی به مقابله آنها فرستاد، سالارشان ابن حصین تمیمی بود که یاران وی را کشتار کردند و هزیمت شد و یکی از بنی تیمم الله شعری گفت به این مضمون:

«پنداشتید دو هزار کس شما مؤمن بودند

۱. «أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ. وَ تَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ ۲۶: ۱۲۸ - ۱۳۰»

که بر رغم شما چهل کس آنها را همی کشتند
 دروغ می‌گویید، چنان نیست که پنداشته‌اید
 که ایمان را خوارج دارند
 این گروه اندک که دیدید
 بر گروه بسیار ظفر می‌یابند»

گویند: در این سال عمیره بن یثربی قاضی بصره درگذشت و هشام بن هبیره به جای وی به قضاوت نشست.

در این سال عامل کوفه عبد الرحمان پسر ام حکم بود.
 بعضی‌ها نیز گفته‌اند ضحاک بن قیس فهری بود، عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود و قضای کوفه با شریح بود.

به گفته ابو معشر و واقدی در این سال ولید بن عتبه سالار حج بود.
 آنگاه سال پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و نهم

غزای زمستانی عمرو بن مره جهنی به سرزمین روم در این سال بود که از راه خشکی رفت.
 واقدی گوید: در این سال غزای دریا نبود. اما به روایت دیگری جناده بن ابی امیه به غزای دریا رفت.
 در همین سال عبد الرحمان پسر ام حکم از کوفه معزول شد و نعمان بن بشیر انصاری عامل آنجا شد.
 سبب عزل پسر ام حکم را از پیش گفته‌ایم.
 در همین سال معاویه، عبد الرحمان بن زیاد بن سمیه را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه، عبد الرحمان را به کار خراسان گماشت؟

ابو عمرو گوید: عبد الرحمان بن زیاد پیش معاویه آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر ما حقی نداریم؟»
 گفت: «چرا»
 گفت: «مرا به کجا می‌گماری؟»
 گفت: «نعمان که مردی است خردمند و از یاران پیمبر، کوفه را دارد، عبیدالله ابن زیاد بصره و خراسان را دارد، عباد بن زیاد سیستان را دارد، کاری که در خور تو باشد نمانده جز اینکه ترا در کار برادرت عبیدالله شریک کنم.»

گفت: «شریک کن که قلمرو او گسترده است و تاب شرکت دارد.»
 گوید: پس معاویه او را ولایتدار خراسان کرد.

ابو حفص ازدی به نقل از عمرو گوید: قیس بن هیثم به خراسان آمد که عبد الرحمان بن زیاد او را فرستاده بود، اسلم بن زرع را بگرفت و به زندان کرد، پس از آن عبد الرحمان بیامد و از اسلم بن زرع سیصد هزار درم غرامت گرفت.

مقاتل بن حیان گوید: عبد الرحمان بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده و حریص و ناتوان بود. به هیچ غزایی نرفت. دو سال در خراسان ببود.

عوانه گوید: عبد الرحمان بن زیاد از پس کشته شدن حسین بن علی علیه السلام پیش یزید آمد و قیس بن هیثم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابو حفص گوید: یزید به عبد الرحمان گفت: «از خراسان چه مقدار مال با خود آورده‌ای؟»
گفت: «بیست هزار هزار درم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سوی کارت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم و معزول کنیم و پانصد هزار درم به عبدالله بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفתי گذشت کن و دیگری را بر خراسان گمار.» آنگاه عبد الرحمان بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله بن جعفر فرستاد و گفت: «پانصد هزار از جانب امیر مؤمنان است و پانصد هزار از جانب خودم.»

در همین سال عبیدالله بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه آمد که او را از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد و از نو ولایتدار کرد.

سخن از عزل و نصب عبیدالله بن زیاد

علی گوید: عبیدالله بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه آمد و بدو گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت و اعتبارشان اجازه بده»

گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه آمد که منزلت وی به نزد عبیدالله خوب نبود و چون معاویه او را بدید خوش آمد گفت و او را با خویش بر تخت نشانید، آنگاه قوم سخن گفتند و از عبیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود.

معاویه بدو گفت: «ای ابو بجر چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم»

گفت: «برخیزید که عبیدالله را از عاملی شما معزول کردم، ولایتداری بجوید که بدو رضایت دهید.»

گوید: هر یک از قوم پیش یکی از بنی امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ کس نرفت.

گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند و فراهمشان آورد و چون پیش وی رفتند گفتند:

«کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هر گروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود.
 گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابو بجر چرا سخن نمی‌کنی؟»
 گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار ما خواهی کرد هیچکس را با عبیدالله برابر نمی‌کنیم و
 اگر ولایتدار از غیر آنها معین می‌کنی خودت درباره آن بنگر.»
 معاویه گفت: «عبیدالله را به بصره باز می‌گردانم» آنگاه سفارش احنف را به او کرد و عمل عبیدالله را
 که از او دوری می‌کرده بود زشت شمرد.
 گوید: وقتی فتنه رخ داد هیچکس به جز احنف با عبیدالله وفادار نماند.
 در همین سال قضیه یزید بن مفرغ حمیری و عباد بن زیاد رخ داد که یزید پسران زیاد را هجا کرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد را هجا گفت؟

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: یزید بن ربیعۀ بن مفرغ حمیری با عباد بن زیاد در سیستان بود، عباد
 به جنگ ترکان مشغول بود و از او غافل ماند و سپاه در کار علوفه چهار پایان به سختی افتاد ابن مفرغ
 شعری گفت به این مضمون:
 «ای کاش ریش‌ها علف بود
 که اسبان مسلمانان آن را می‌خورد»
 و چنان بود که عباد بن زیاد ریشی انبوه داشت و چون شعر ابن مفرغ را بشنید، بدو گفتند: «ترا منظور
 داشته» و عباد از پی او بر آمد که بگریخت و قصیده‌های بسیار به هجای او گفت. از جمله شعری به این
 مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب بمیرد

کاسه چوبین تو درهم می‌شکند

شهادت می‌دهم که مادرت

بی نقاب با ابو سفیان نخفت

که کاری مشکوک بود

و با ترس سخت انجام گرفت»

و شعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگوی

مگر آزرده می‌شوی که گویند پدرت عقیف بود

و خشنود می‌شوی که گویند پدرت زناکار بود

شهادت می‌دهم که خویشاوندی تو با زیاد

چون خویشاوندی فیل با خر ماده است»

ابو زید گوید: وقتی ابن مفرغ هجای عباد گفت از او جدا شد و سوی بصره آمد. در آن وقت عبیدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن مفرغ را برای عبیدالله نوشت، وقتی عبیدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را برای او خواند و اجازه خواست ابن مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازه کشتن نداد و گفت: «ادبش کن اما خونس را مریز.»

گوید: ابن مفرغ به بصره آمد و از احنف پناه خواست.

احنف گفت: «ما بر ضد پسر سمیه پناه نمی‌دهیم. اگر خواهی شاعران بنی تمیم را از تو بدارم.»

گفت: «این برایم اهمیتی ندارد»

گوید: آنگاه پیش خالد بن عبدالله رفت که و عده پناه بدو داد پس از آن پیش امیه رفت که وعده داد. پس از آن پیش عمر بن عبیدالله بن معمر رفت که او نیز وعده داد. آنگاه پیش منذر بن جارود رفت که پناهش داد و در خانه خویش جای داد.

گوید: و چنان بود که بحریه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن مفرغ در خانه منذر است. و چون منذر به اسلام گویی عبیدالله رفت و او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن مفرغ را گرفتند و منذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن مفرغ را نزدیک وی به پا داشته‌اند. پس به پا خاست و به عبیدالله گفت: «ای امیر، من او را پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تو و پدرت را مدح می‌گویند و من و پدرم را هجا می‌گویند و تو پناهش می‌دهی.»

گوید: آنگاه بگفت تا دارویی به ابن مفرغ خورانیدند و بر خری نشانند که جلی بر آن بود و او خویشتن را کثیف می‌کرد و در بازارها می‌بردندش. یک مرد پارسی او را بدید و گفت: «این چیست؟»^۱

ابن مفرغ این را فهمید و گفت:

«آبست و نبید است

فشرده‌های مویز است

سمیه رو سپید است»

گوید: پس از آن ابن مفرغ هجای منذر بن جارود گفت، ضمن شعری به این مضمون:

«پناهنده قریش نشدم

و از مردم عبد القیس پناه گرفتم

پناهم دادند اما پناهشان

طوفانی از باد بی‌صدای عراقیان بود

پناه دهنده من به خواب بود

۱. مصرع اول و سوم به پارسی است و مصرع دوم چنین است: «عصارات زیب است» که کلمات عربی در قالب جمله پارسی است.

اما حمایت پناهی را مردی آماده باید»

و هم خطاب به عبیدالله شعری گفت به این مضمون:

«آنچه با من کردی به آب شسته می‌شود

اما سخن من بر استخوانهای پوسیده‌ات استوار می‌ماند»

گوید: پس از آن عبیدالله ابن مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم یمنی در شام با معاویه درباره او سخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش معاویه آوردند و در راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:

«بشتاب که کس بر تو تسلط ندارد

نجات یافتی و این که می‌بری آزاد است

به جان خودم که پیشوا و مناسبات استوار مردمان

ترا از ورطه مرگ رهایی داد

کردم وی را سپاس می‌دارم

و کسی مانند من باید سپاسدار باشد.»

گوید: وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رسید بگریست و گفت: «با من کاری کرده‌اند که با هیچ مسلمانی

نکرده‌اند، بی آنکه حادثه‌ای آورده باشم یا گناهی کرده باشم.»

معاویه گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: «به معاویه پسر حرب ...»

گفت: «نه به خدایی که منت امیر مؤمنان را بزرگ کرد من این را نگفتم.»

گفت: «تو نگفتی که شهادت می‌دهم که مادرت ... و اشعار بسیار دیگر که به هجای ابن زیاد گفتی،

برو که گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سر و کار داشتی، هیچیک از اینها نبود، برو و هر کجا می‌خواهی بمان.»

گوید: ابن مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبیدالله رفت که امانش

داد.

اما روایت ابو عبیده چنین است که وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تو نبودی که

گفتی: «به معاویه پسر حرب .. تا آخر ...» ابن مفرغ قسم یاد کرده که این اشعار را نگفتم بلکه عبد الرحمان

بن حکم برادر مروان گفته و مرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملامت کرده بود.

گوید: معاویه بر عبد الرحمان بن حکم خشم آورد و مقرری او را نداد که به زحمت افتاد. درباره وی با

معاویه سخن کردند گفت: «از او راضی نشوم تا عبیدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبیدالله رفت و شعری

خطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده شده‌ای

به نزد من از دخترم عزیز تری

ترا برادر و عمو و عمو زاده می‌بینم

اما ندانم که مرا چگونه می‌بینی»

عبیدالله گفت: «به خدا ترا شاعری بد می‌بینم.» و از او راضی شد.

گوید: معاویه به ابن مفرغ گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: شهادت می‌دهم که مادرت ... تا آخر. دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم» و ابن مفرغ سوی موصل رفت و زنی گرفت و صبحگاه زفاف به شکار رفت و روغن‌فروشی یا عطاری را بدید که بر خر خویش بود و بدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»
گفت: «از اهواز»

ابن مفرغ گفت: «آب مسرقان در چه حال است؟»

گفت: «همانطور که بود»

گوید: پس از آن بی خبر کسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن زیاد رفت که او را امان داد و پیش وی ماند تا اجازه رفتن کرمان خواست که ابن زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که او را محترم دارد. در آن وقت عامل کرمان شریک بن اعور حارثی بود.
به گفته واقدی و ابو معشر در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان سالار حج بود. ولایتدار مدینه عتبۀ بن ابی سفیان بود. از آن کوفه نعمان بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود. ولایتدار بصره عبیدالله بن زیاد بود قاضی آنجا هشام بن هبیره بود، ولایتدار خراسان عبد الرحمان بن زیاد بود. از آن سیستان عباد بن زیاد بود. از آن کرمان شریک ابن اعور بود از جانب ابن زیاد.
آنگاه سال شصتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصتم

به گفته واقدی در این سال مالک بن عبدالله به غزای سوریه رفت و جناده بن ابی امیه وارد رودس شد و شهر آن را ویران کرد.
و هم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبیدالله بن زیاد پیش وی آمده بودند برای پسرش یزید بیعت گرفت و همینکه بیمار شد با یزید درباره آن چند کس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد و سفارش وی چنان بود که در روایت عبد الملک آمده که وقتی معاویه را بیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش را پیش خواند و گفت:
«پسر کم، سفر و رفت و آمد را از پیش تو برداشتم و کارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم و عربان را به اطاعت تو آوردم و همه را بر تو فراهم کردم و درباره این کار که بر تو استوار شده بیمناک نیستم مگر از چهار کس از قریبش: حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبد الرحمان بن ابی بکر.
«عبدالله بن عمر مردیست که عبادت او را از پای در آورده و اگر کسی جز او نماند با تو بیعت می‌کند.
اما حسین بن علی را مردم عراق رها نمی‌کنند تا به قیام وادارش کنند، اگر بر ضد تو قیام کرد و بر او ظفر

یافتی گذشت کن که خویشاوندی نزدیک دارد و حق بزرگ. اما عبد الرحمان بن ابی بکر کسی است که وقتی ببیند یارانش کاری کرده‌اند او نیز چنان می‌کند و همه دلبستگی او زنت و سرگرمی، کسی که چون شیر آماده جستن و چون روباه مکاری می‌کند و اگر فرصت به دست آرد جستن می‌کند ابن زبیر است. اگر چنین کرد و به او دست یافتی پاره پاره‌اش کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، و این به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاک بن قیس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان وی بود با مسلم بن عقبه مری و به آنها وصیت کرد و گفت: «وصیت مرا به یزید برسانید و گوید مردم حجاز را بنگر که ریشه تواند هر کس از آنها که پیش تو آید حرمتش بدار و هر که نیاید رعایتش کن. مردم عراق را بنگر و اگر از تو خواستند که هر روز عاملشان را معزول کنی بکن که به نظر من معزول کردن یک عامل از آن بهتر که یکصد هزار شمشیر بر ضد تو از نیام در آید. مردم شام را بنگر که خاصان و نزدیکان تو باشند اگر از دشمن حادثه‌ای افتاد از آنها یاری بجوی و چون دشمن را از پیش برداشتی مردم شام را به دیار خودشان با بر که اگر در دیاری جز دیار خودشان اقامت گیرند خوی‌های دیگر گیرند. از قرشیان بیم ندارم مگر از سه کس: حسین ابن علی، و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر. ابن عمر مردیست که کار دین وی را از پای در آورده، حسین بن علی مردیست کم خطر و امیدوارم خدا او را به وسیله کسانی که پدرش را کشتند و برادرش را بی کس گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و حق بزرگ و قرابت محمد صلی الله علیه و سلم، چنان می‌بینم که مردم عراق او را به قیام وامی‌دارند، اگر به او دست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می‌کنم. ابن زبیر مکار است و کینه‌توز اگر سوی تو آمد به او حمله بر مگر آنکه از تو صلح خواهد. هر چه توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.»

در این سال معاویه بن ابی سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود و ماه رجب.

واقعی گوید: معاویه در نیمه ماه رجب مرد.

علی بن محمد گوید: روز پنج شنبه هشت روز مانده از ماه رجب بود.

سخن از مدت حکومت معاویه

ابو معشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن بن علی نیز در جمادی الاول سال چهل و یکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصتم بمرد، مدت خلافتش نوزده سال و سه ماه بود.

سعید بن دینار سعدی گوید: معاویه شب پنج شنبه نیمه رجب سال شصتم بمرد و مدت خلافتش نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز بود.

علی بن محمد گوید: مردم شام به سال سی و هفتم، ماه ذی قعدة، به هنگام جدایی حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش از آن با وی بیعت کرده بودند که انتقام خون عثمان را بگیرد. سپس به سال چهل

و یکم پنج روز مانده از ماه ربیع الاول حسن بن علی با وی بیعت کرد و کار را به او سپرد و همه مردم با وی بیعت کردند و این را سال جماعت گفتند.

مرگ معاویه به سال شصتم، روز پنج شنبه، هشت روز مانده از رجب به دمشق رخ داد و مدت حکومتش نوزده سال و دو ماه و سه روز بود.

هشام بن محمد گوید: در جمادی الاول سال چهل و یکم با معاویه بیعت خلافت کردند، مدت حکومت وی نوزده سال و سه ماه چند روز کم بود. مرگش اول رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده‌اند: بعضی ها گفته‌اند هنگام مرگ هفتاد و پنج ساله بود.

ابن شهاب زهری گوید: ولید مدت عمر خلیفگان را از من پرسید گفتم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد و پنج سال داشت.»

ولید گفت: «به، به، عمر یعنی این»

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد و سه سال بود و به قولی هشتاد ساله و به قولی هفتاد و هشت ساله بود.

عبد الملک بن عمیر گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین شد و مردم گفتند مرد نیست، به کسان خود گفت: «چشمهای مرا پر از سرمه کنید و سرم را روغن بزنید.»

گوید: چنین کردند و چهره او را با روغن برق انداختند، آنگاه نشیمنگاهی برای وی آماده کردند، گفت:

«مرا تکیه دهید.» سپس گفت: «به مردم اجازه ورود دهید که ایستاده سلام گویند و کس ننشیند.»

یکی می‌آمد و ایستاده سلام می‌گفت و او را سرمه کشیده و روغن زده می‌دید و با خود می‌گفت:

«مردم می‌گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.» و چون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«پیش شماتتگران، خویشان داری می‌کنم

تا ببینند که از حوادث دهر از جای نمی‌روم

اما وقتی مرگ پنجه‌های خویش را فرو کند

معلوم شود که هیچ آویزه‌ای سودمند نباشد»

از سینه‌اش خون دفع می‌شد و همانروز بمرد.

عبد الملک بن میناس کلبی گوید: معاویه در مرض مرگ به دو دخترش که او را به پهلو می‌گردانیدند

گفت: «کسی را می‌گردانید که دمی نیاسود و پیوسته مال اندوخت، اگر به جهنم نرود.» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم و رنج بردم

و از سر گردانی و سفر بی نیازتان کردم.»

عبدالاعلی بن میمون گوید: معاویه در مرض مرگ گفت: «پیمبر پیراهنی به من داد که نپوشیدم و یک روز ناخنهای خویش را گرفت که خرده‌های ناخن او را فراهم آوردم و در ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید و خرده ناخن را بکوبید و در چشمان و دهانم ریزید شاید خدا به برکت آن بر من رحمت آرد.»

یکی از دخترانش گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا حفظ می‌کند و او این شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه‌های خود را فرو کند

معلوم شود که هیچ او بره‌ای سود ندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت و چون به خود آمد با گروهی از کسانش که حضور داشتند گفت: «از خدا عز و جل بترسید که خدا سبحانه هر که را از او بترسد محفوظ دارد و هر که از خدا نترسد حافظ ندارد.» آنگاه جان داد.

محمد بن حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یک نیمه مال وی را به بیت المال دهند، گویی می‌خواست باقی را پاکیزه کند از آن رو که عمر اموال عمال خویش را تقسیم می‌کرده بود. علی بن محمد گوید: ضحاک بن قیس فهری بر معاویه نماز کرد که به وقت مرگ وی یزید حاضر نبود. عبدالملک بن نوفل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاک بن قیس بیامد و به منبر رفت، کفنه‌های معاویه را به دست داشت، حمد خدای گفت و ثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود و نیروی عرب، خدا عز و جل به وسیله وی فتنه را از میان برداشت و او را بر بندگان خویش حکومت داد و به وسیله او ولایتها گشود، اما او بمرد و این کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم و در قبرش می‌نهمیم، و او را با عملش و می‌گذاریم، از آن پس برزخ است تا به روز رستاخیز، هر که می‌خواهد حضور یابد هنگام نماز نیمروز بیاید.» گوید: پیک سوی یزید فرستاد و بیماری معاویه را بدو خبر داد و یزید شعری گفت به این مضمون:

«پیک با شتاب نامه‌ای آورد

که دل از نامه وی به وحشت افتاد

گفتم: وای تو، در نامه شما چیست؟

گفتند: «خلیفه بستریست و بیمار

زمین بلرزید یا نزدیک بود بلرزد

گویی خاک تیره از ستونهای خویش جدا شده بود

هر که جانش به شرف پای بند است

بیم آن هست که کلیدهای جانش بیفتد

وقتی رسیدیم در خانه بسته بود

و دل از ناله رمله ترسان شد و بشکافت»

خلید بن عجلان وابسته عباد گوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود، بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به گور شده بود، پای قبر وی رفت و نماز کرد و دعا کرد، آنگاه به خانه رفت و شعر «پیک با شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابو سفیان بود. نام ابو سفیان صخر بود پسر حرب که نسبش به قصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر عتبۀ بن ربیعۀ بود و کنیه‌اش ابو عبد الرحمان.

از جمله زنان معاویه: میسون دختر بجدل بود از طایفه کلب (سگ) که یزید را از او آورد و دختری به نام «رب المشارق» که در کودکی بمرد و هشام نام وی را جزو فرزندان معاویه نیاورده است. و هم از جمله زنان وی فاخته دختر قرظۀ بن عبد عمرو بن نوفل بود که عبد الرحمان و عبدالله را از او آورد. عبدالله احمق و زبون بود و کنیه ابو الخیر داشت.

علی بن محمد گوید: روزی عبدالله بن معاویه به آسیابانی گذشت که استر خویش را به آسیا بسته بود و زنگوله‌هایی به گردن آن آویخته بود بدو گفت: «چرا این زنگوله‌ها را به گردن استرت آویخته‌ای؟»

آسیابان گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد و آسیا از کار افتاد بدانم.»

گفت: «اگر بایستد و سر تکان دهد چگونه می‌فهمی که آسیا را نمی‌گرداند؟»

آسیابان گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، عقل استر من مانند عقل امیر نیست.»

عبد الرحمان در خردسالی بمرد.

و هم از جمله زنان وی نایله دختر عماره بود از طایفه کلب.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه نایله را به زنی گرفت به میسون گفت: «برو و دختر عمویت را ببین.»

و چون او را بدید از او پرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: «زیباست، اما زیر نافش خالی هست، سر شوهرش را در دامنش خواهد گذاشت.»

گوید: معاویه نایله را طلاق داد و حبیب بن مسلمه فهری او را به زنی گرفت. پس از او حبیب بن

نعمان بن بشر انصاری او را گرفت. که حبیب کشته شد و سر او را در دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه کتوه دختر قرظه خواهر فاخته بود که وقتی به غزای قبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد.

سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه

علی بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیعت خلافت کردند قیس بن حمزه همدانی را سالار نگهبانان خویش کرد، سپس او را برداشت و زمیل بن عمرو عذری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون بن منصور رومی بود. سالار کشیکبانان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالک که وابسته قبیلۀ حمیر بود.

معاویه نخستین کسی بود که کشیک‌بان گرفت. سالار حاجبان وی غلامش سعد بود. کار قضا را به فضالۀ بن عبید انصاری داده بود، و چون او بمرد ابو ادريس عائذ الله پسر عبدالله خولانی را به قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله بن محصن حمیری سپرده بود. وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت و سبب آن بود که معاویه گفته بود یکصد هزار درم برای کمک و ادای قروض به عمرو بن زبیر دهند و در این مورد نامه‌ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمرو بن زبیر نامه را گشود و یکصد هزار را دویست هزار کرد و چون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت و عمرو را به پس دادن آن واداشت و او را به زندان کرد تا برادرش عبدالله بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم و بستن نامه‌ها را پدید آورد که از آن پیش نامه‌ها بسته نمی‌شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: «از خسرو و قیصر و تدبیرشان سخن می‌کنید در صورتی که معاویه را دارید.»

فلیح گوید: شنیدم که عمرو بن عاص سوی معاویه آمد، مصریان نیز همراه وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگوئید که شما را در نظر او بزرگ می‌کند هر چه می‌توانید کوچکش کنید.»

گوید: و چون پیش وی می‌آمدند معاویه به حاجبان خود گفت: «گویی روسپی زاده کار مرا در نظر قوم کوچک وانموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت ترین وضعی که می‌توانید بیازاریدشان که هر کس از آنها پیش من می‌رسد پنداشته باشد که در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود او را آزار داده بودند و گفت: «سلام بر تو ای پیمبر خدای!»

گوید: قوم پیایی چنین کردند و چون برون شدند عمرو گفت: «خدایتان لعنت کند، گفتم درود خلافت به او نگوئید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: یک روز معاویه عمامه حرقانی خویش را به سر نهاد و سرمه زد و چون چنین می‌کرد از همه کسان نکو منظرتر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمر بن خطاب به شام آمد و معاویه را که دید که با دم و دستگاهی آمد و شبانگاه با دم و دستگاه دیگر آمد. عمر به او گفت: «ای معاویه شب با یک دم و دستگاه می‌آیی و صبح با دم و دستگاهی دیگر، شنیده‌ام که صبح در خانه می‌نشینی و صاحبان حاجت بر درند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان دشمن نزدیک ماست و خبر گیران و جاسوسان دارند، خواستم، ای امیر مؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حيله مردی خردمند است یا خدعه مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان هر چه می‌خواهی بگویی تا چنان کنم.»

گفت: «وای تو! از هر چه با تو سخن کردم و عیب گرفتم چنان کردی که نمی‌دانم امر کنم یا نهی.»

جعفر بن برقان گوید: مغیره به معاویه نوشت:

«اما بعد: سن من زیاد شده و استخوانم سستی گرفته و قرشیان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن.»

گوید: معاویه بدو نوشت:

«نامه تو رسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تو دشمن شده‌اند، به خدا هر چه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من خواسته بودی معزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظورت انجام شد اگر خدعه کردی با تو خدعه کردم.»

علی بن مجاهد گوید: معاویه گفته بود: «اموی اگر مال خویش را سامان ندهد و برد بار نباشد اموی نیست و هاشمی اگر گشاده دست و بخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت و سخاوت و شجاعت پیشی نمی‌توانی گرفت.»

خالد بن عبیده گوید: روزی معاویه به چاشت نشست. عبیدالله بن ابی بکره نیز بود که پسرش بشیر، و به قولی پسر دیگر، با وی بود که پرخوری کرد و معاویه او را می‌نگریست. عبیدالله متوجه شد و خواست به پسر خود اشاره کند اما نشد و سر خود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوید: و چون برون شد پسر خویش را از رفتاری که کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه آمد که پسرش با وی نبود، معاویه گفت: «پسر شکمباره‌ات چه شد؟»

گفت: «بیمار شد»

گفت: «می‌دانستم که پرخوری بیمارش می‌کند.»

جویریة بن اسماء گوید: ابو موسی پیش معاویه آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت و گفت: «سلام بر تو ای امین خدای»

معاویه گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گوید: و چون ابو موسی برفت معاویه گفت: «پیر مرد آمده که ولایت‌دارش کنم اما به خدا ولایت‌دارش نمی‌کنم.»

ابی برده گوید: وقتی معاویه به دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفت: «برادر زاده بیا بنگر.»

گوید: و چون نگریستم سر زده بود، گفتم: «ای امیر مؤمنان نگرانی نیست.» آنگاه یزید بیامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن که پدرش دوست من بود- یا چیزی نظیر این گفت- اما من در جنگ چیزها دیده‌ام که او ندیده است.»

یزید بن سوید گوید: معاویه به احنف اجازه ورود داد و پیش از همه به او اجازه می‌داد، پس از آن محمد بن اشعث آمد و میان معاویه و احنف نشست. معاویه بدو گفت: «به او زودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از او بنشیند، رفتار کسی داری که خویشتن را خوار می‌پندارد. ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کنید که ما می‌خواهیم، که این برایتان بهتر است.»

سحیم بن حفص گوید: ربیعۀ بن عسل یربوعی پیش معاویه به خواستگاری رفت.

معاویه گفت: «سویقش^۱ دهید»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیعۀ مردم شما چگونه‌اند؟»

گفت: «چندان و چندین فرقه‌اند.»

گفت: «تو از کدامین فرقه‌ای؟»

گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمان دارم بیشتر از آن مقدار فرقه‌اند که گفتی.»

آنگاه ربیعۀ گفت: «ای امیر مؤمنان دوازده هزار تنه درخت به من کمک کن که خانه‌ام را بسازم»

معاویه گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «در بصره و از دو فرسخ در دو فرسخ بیشتر است.»

معاویه گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌هبیره رفت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من پسر

سرور قوم خویشتم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری رفته بود.»

ابن‌هبیره به سلم بن قتیبه گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احمق قوم خویشتن بود.»

ابن‌هبیره گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری نکرده.»

محمد بن ذکوان قرشی گوید: عتبه و عنبسه پسران ابو سفیان مناقشه کردند، مادر عتبه هند بود و

مادر عنبسه دختر ابی‌ازیهر دوسی بود، معاویه با عنبسه خشونت کرد. عنبسه گفت: «ای امیر مؤمنان، تو

هم؟»

گفت: «ای عنبسه، عتبه پسر هند است»

عنبسه شعری به این مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم و میانمان صلح بود

۱. آب آمیخته به آرد. این سخن را در مقام تحقیر می‌گفتند، تلمیح به اینکه گوینده از گرسنگی یاره می‌گوید. م.

اما چنان شد که هند میانمان جدایی آورد
 اگر هند مرا نزاییده است
 از زن سپیدرویی آمده‌ام
 که سروران نامی او را پرورش داده‌اند
 پدرش در هر زمستان پدر مهمانان است
 و پناهگاه ضعیفان که از تلاش باز نمی‌ماند
 سینی‌های وی پیوسته
 برای مردم تهامه و نجد آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با تو چنین سخن نمی‌کنم.»

حرملة بن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که قیصر با سپاه آهنگ وی دارد و ناتل بن قیس جذامی بر فلسطین تسلط یافته و بیت المال آنجا را به تصرف آورده و مصریانی که به زندان کرده بود، گریخته‌اند و علی بن ابی طالب با جمع آهنگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همیندم اذان گوی» و این به هنگام نیمشب بود.

گوید: عمرو بن عاص بیامد و گفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تو نفرستاده‌ام

گفت: «این اذان که مؤذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کمان تیر سوی من انداخته‌اند»

عمرو گفت: «اما آنها که از زندان تو برون شده‌اند، اگر از زندان تو بیرون شده‌اند در زندان خدای عز و جل‌اند، اینان مردمی از جان گذشته‌اند و دور نمی‌روند. مقرر دار که هر که یکی از آنها یا سرشان را بیارد خونبهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. در کار قیصر بنگر و با وی صلح کن و مالی و مقداری حله از حله‌های مصر به او بده که از تو راضی می‌شود. در کار ناتل بن قیس بنگر که به جان خودم به سبب دین خشم نیاورده و مقصودش همان بود که به دست آورده به او بنویس و آنچه را گرفته به او ببخش و تهنیت گوی. اگر به او دست یافتی که بهتر و گر نه تأسف مخور و همه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی پسر عموی تو است.»

گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهه الصباح» معاویه به ابرهه گفت: «چرا تو

نیز با یارانت نرفتی؟»

گفت: «دشمنی علی با دوستی تو مانع من نشد، اما نتوانستم رفت»

گوید: و معاویه آزادش کرد.

عبدالله بن مسعده فزاری گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و بر روی بامی بر کنار راه فرشی برای وی گسترده. به من اجازه حضور داد که با وی نشستیم، قطارها و بارها و اسبها از آنجا می‌گذشت. گفت: «ای ابن مسعده، خدا ابوبکر را رحمت کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز او را نخواست. اما عمر - یا گفت ابن حنتمه - دنیا او را خواست اما او دنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره گرفت، دنیا نیز از او بهره گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که گفت: «به خدا این ملکی است که خداوند به ما داده است.»
علی بن عبیدالله گوید: عمرو بن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری مصر را که بدو داده بود به پسرش عبدالله نیز دهد.

معاویه گفت: «ابو عبدالله خواستم بنویسد و یاوه گفته، شاهد باشید که اگر پس از او ماندم فرمانش را لغو می‌کنم.»

گوید: عمرو بن عاص می‌گفت: «هر وقت معاویه را می‌دیدم که پای را روی پای دیگر نهاده و چشم فرو هشته به یکی می‌گوید: «بگوی» بر او رحمت می‌آوردم.»
علی بن محمد گوید: عمرو بن عاص به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان مگر من از همه کسان برای تو نیکخواهتر نیستم؟»

گفت: «هر چه داری از آن داری.»

جویریة بن اسماء گوید: پسر بن ابی ارطاة به نزد معاویه وهن علی گفت. زید ابن عمر بن خطاب نشسته بود و با عصا بزد و او را زخمی کرد. معاویه به زید گفت: «یکی از پیران قریش را که سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به بسر کرد و گفت: «وهن علی می‌گویی که پدر بزرگ اوست و پسر فاروق حضور دارد، پنداشتی که این را تحمل می‌کند؟» سپس هر دو را راضی کرد.

گوید: معاویه می‌گفت: «خودم را بالاتر از آن می‌دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، یا بدی ای بیشتر از نیکی من باشد، یا جهالتی بیشتر از بردباری من باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید: همو گفت: «هیچ چیز را بیشتر از چشمه‌ای جوشان بر زمین نرم دوست ندارم.» عمرو بن عاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مخدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمرو بن عاص گفت: «هیچ چیز را همانند کرم کردن با یاران دوست ندارم.»

معاویه گفت: «من به این کار از تو سزاوارترم.»

گفت: «چیزی را که دوست داری عمل کن.»

محمد بن ابراهیم به نقل از پدرش گوید: عامل مدینه وقتی می‌خواست پیکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می‌گفت ندا دهد که هر که حاجتی دارد که به امیر مؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زر بن حبیش، یا ایمن بن حریم، نامه‌ای خرد نوشت و میان نامه‌ها افکند که شعری در آن بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندها آوردند
و بازوهایشان از پیری لرزیدن گرفت
و بیماریها بر آنها چیره شد
کشتزارها هستند
که وقت درو کردنشان نزدیک شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواند گفت: «از مرگ من خبر می‌دهند.»
گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی را فرو خورم.»
گوید: معاویه به عبد الرحمان بن حکم بن ابی العاص گفت: «برادر زاده، تو شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان گویی که زن شریف را بیازاری یا هجا گویی که محترمی را بیازاری و زبونی را برانگیزی، یا مدح گویی که طمع مرد وقیح است، از مفاخر قوم خویش سخن آر و مثل گوی که خویشان را بیارایی و دیگران را ادب آموزی.»

ابو الحسن بن حماد گوید: معاویه ثمارا دید که جبه به تن داشت و حقیرش گرفت.
گفت: «ای امیر مؤمنان جبه نیست که با تو سخن می‌کند، آنکه در جبه است سخن می‌کند.»
سلیمان گوید: معاویه گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند و یکی هست که اگر بمیرد مرده باشد، من اگر بمیرم پسر من به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو به جایش نشیند، اما عبدالله بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبد الملک پسر من سخن نیاورد؟»
گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسر من هر دو پسرشان را داشته باشم.»
عبدالله بن صالح گوید: یکی به معاویه گفت: «چه کس را بیشتر از همه دوست داری.»
گفت: «آنکه از همه مردم دارتر باشد.»
گوید: معاویه می‌گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، و چون عطایش دهند سپاس دارد و چون مبتلا شود صبوری کند و چون خشم آرد فروخورد و چون بد کند استغفار کند و چون وعده کند وفا کند.»
عبد الملک بن عمیر گوید: یکی با معاویه درشت گفت و بسیار گفت. گفتند: «این را در خورد می‌کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ما و شاهیمان حایل نشوند، میان آنها و زبانهایشان حایل نمی‌شوم.»

محمد بن عامر گوید: معاویه عبدالله بن جعفر را ملامت کرد که دلبسته آواز بود. یک روز پیش معاویه رفت که بدیج نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به بدیج گفت: «بدیج بگوی»

گوید: بدیج آواز خواند و معاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان چه شد؟»

معاویه گفت: «آزاده‌تر بخواه باشد»

گوید: عبدالله بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابسته بنی لیث را نیز همراه آورده بود که

مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: و چون به در مجلس ایستاد آوازی خواند.

معاویه گفت: «نکو خواندی» و حوایج وی را برآورد.

همام بن منبه گوید: شنیدم ابن عباس می‌گفت: «هیچکس را چون معاویه شایسته شاهی ندیدم که

مردم در او طبعی گشاده می‌یافتند و چون این، کوتاه ببین در خود فرو رفته نبود» مقصودش عبدالله بن زبیر بود.

قبیصه بن جابر اسدی می‌گفت: «از آنها که مصاحبتشان داشته‌ام با شما سخن می‌کنم: مصاحبت عمر

داشتم و کسی را از او داناتر و اندیشمندتر ندیدم که چون او بی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس

مصاحبت معاویه داشتم و هیچکس را ندیدم که چون او نرمخوی باشد و باطن و ظاهر یکی و مغیره چنان

بود که اگر او را به شهری می‌بردند که برون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون می‌شد.»

خلافت یزید ابن معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمه رجب و به قول دیگر هشت روز مانده از آن

ماه، چنانکه از پیش در مورد مرگ پدرش معاویه آورده‌ایم.

یزید، عبیدالله بن زیاد را بر بصره و نعمان بن بشیر را بر کوفه نگهداشت.

ابو مخنف گوید: یزید در اول رجب سال شصتم زمامدار شد.

حاکم مدینه ولید بن عتبّه بن ابی سفیان بود.

حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.

حاکم بصره عبیدالله بن زیاد بود.

حاکم مکه عمرو بن سعید بن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سر برد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

از یزید امیر مؤمنان به ولید بن عتبه. اما بعد، معاویه یکی از بندگان خدا بود که او را حرمت داد و خلیفه کرد و قدرت و سلطه داد که به مدت مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کند که نکو زیست و نیک و پرهیز کار بمرد و السلام.»

و نیز در صفحه‌ای که گویی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر را سخت و بی‌امان به بیعت وادار

کن تا بیعت کنند و السلام.»

گوید: و چون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم شمرد و کس فرستاد و مروان را پیش خواند. و چنان بود که وقتی ولید به مدینه آمده بود مروان نابدلخواه پیش وی آمد و چون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای او گفت و مروان خبر یافت که پیش وی نیامد و از او جدایی گرفته بود تا خبر مرگ معاویه رسید، و چون هلاک معاویه و دستوری که رسیده بود که آن کسان را به بیعت وادار کند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی آورد و او را پیش خواند و چون نامه یزید را برای وی خواند انا لله گفت و رحمت فرستاد. آنگاه ولید درباره قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تو می‌باید چه کنم؟»

گفت: «رای من این است که هم اکنون این کسان را پیش از آنکه از مرگ معاویه خبردار شوند بخواهی و به بیعت و اطاعت بخوانی، اگر بیعت کردند بپذیری و دست از آنها بداری و اگر نپذیرفتند پیششان آری و گردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هر کدامشان در ناحیه‌ای قیام کند و مخالفت و دشمنی کند و برای خویشتن دعوت کند. نمی‌دانم اما ابن عمر را مردی می‌بینم که به جنگ علاقه ندارد و زمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به چنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نو سال بود سوی حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند و پیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی‌نشست و کس پیش وی نمی‌رفت. گفت: «امیر دعوتان کرده اجابتش کنید.» گفتند: «برو، هم اکنون می‌آییم»

آنگاه یکیشان رو به دیگری کرد و عبدالله بن زبیر به حسین گفت: «حدس بزنی که در این وقت که به

مجلس نمی‌نشیند برای چه ما را خواسته است؟»

حسین گفت: «به گمانم طغیانگرشان هلاک شده و ما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می‌خواهی چه کنی؟»
گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می‌کنم و می‌روم و چون به در رسیدم آنها را می‌گذارم و پیش ولید می‌روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از او بر تو بیم دارم.»
گفت: «وقتی پیش او می‌روم که قدرت مقاومت داشته باشم.»
گوید: حسین برفت و غلامان و مردم خاندان خویش را فراهم آورد و برفت تا به در ولید رسید و به یاران خود گفت: «من به درون می‌روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای او بلند شد همگی به درون ریزید و گر نه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت و سلام امارت گفت، مروان نیز پیش وی نشست. بود.
گوید: حسین چنان که گویی از مرگ معاویه بویی نبرده، گفت: «پیوستگی بهتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد» اما در این مورد جوابی به او ندادند.
حسین بیامد و بنشست، ولید نامه را به او داد که بخواند و خبر مرگ معاویه را داد و او را به بیعت خواند.

حسین گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، خدا معاویه را رحمت کند و ترا پاداش بزرگ دهد، اینکه گفתי بیعت کنم، کسی همانند من به نهانی بیعت نمی‌کند، گمان ندارم به بیعت نهانی من بس کنی و باید آنرا میان مردم علنی کنیم.»
گفت: «آری»

گفت: «وقتی میان مردم آیی و آنها را به بیعت خوانی ما را نیز بخوان که کار یکجا شود.»
ولید که سلامت دوست بود گفت: «به نام خدای برو تا با جمع مردم بیایی.»
مروان گفت: «اگر اینک برود و بیعت نکند، هرگز چنین فرصتی به دست نیاری تا میان شما و او کشته بسیار شود. این مرد را بدار و از پیش تو نرود تا بیعت کند یا گردنش را بزنی.»
در این هنگام حسین برخاست و گفت: «ای پسر زن کبود چشم تو مرا می‌کشی یا او؟ به خدا نادرست گفتمی و خطا کردی»

گوید: آنگاه حسین برون شد و به یاران خویش گذشت و با آنها به خانه رفت.
مروان به ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، به خدا هرگز چنین فرصتی به دست تو نمی‌دهد.»

ولید گفت: «ای مروان! دیگری را ملامت کن، کاری را برای من برگزیدی که مایه تباهی دینم بود، به خدا دوست ندارم همه مال دنیا که آفتاب بر آن طلوع و غروب می‌کند از آن من باشد اما حسین را کشته باشم.»

سبحان الله، حسین را بکشم که می‌گویند بیعت نمی‌کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال نیکش ناچیز باشد.»
مروان بدو گفت: «اگر رأی تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» این را می‌گفت اما رأی او را نپسندیده بود.

گوید: اما ابن زبیر گفت: «هم اکنون می‌آیم»
آنگاه به خانه خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی او فرستاد و معلوم شد در جمع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیاپی فرستاد.

حسین گفته بود دست بدار تا بنگری و بنگریم و بیندیشی و بیندیشیم.
ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلتم دهید» اما آن شب با آنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به حسین کمتر بود.

ولید غلامان خویش را پیش ابن زبیر فرستاد که ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن کاهلی، به خدا یا پیش امیر بیا و گر نه ترا می‌کشد. همه روز و شب نخستین را چنین به سر کرد و می‌گفت: «هم اکنون می‌آیم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم که رأی و دستور او را بداند.»
جعفر بن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد و گفت: «خدایت رحمت کند از عبدالله دست بدار که از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده‌ای ان شاء الله فردا پیش تو می‌آید، به فرستادگان خویش بگو از پیش ما بروند.»

گوید: ولید کس فرستاد و آنها برفتند. ابن زبیر در پناه شب برون شد، همراه برادر خویش جعفر بود که سومی با آنها نبود و از بیم تعاقب از راه بزرگ دوری گرفت و از راه فرع سوی مکه رفت.
صبحگاهان ولید کس فرستاد، معلوم شد ابن زبیر برون شده مروان گفت: «به خدا سوی مکه رفته کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که به جستجو رفتند اما به او دست نیافتند و باز گشتند و همه روز تا شب به جستجوی عبدالله از کار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسان پیش حسین فرستاد که گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم و بنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین برداشتند و با وی اصرار نکردند. حسین در پناه شب برون شد و این شب یک شبه دو روز مانده از رجب سال شصتم بود.

برون شدن ابن زبیر یک شب پیش از حسین بود که شب شنبه رفته بود و راه فرع گرفته بود و در آن اثنا که با برادر خویش جعفر به راه می‌رفت جعفر شعر صبره حنظلی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«همه فرزندان یک مادر شبی را خواهند دید
که از جمعشان جز یکی نمانده باشد»
عبدالله گفت: «سبحان الله از آنچه می‌شنوم چه منظور داری؟»
گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»
گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی‌قصد بر زبان تو رفته باشد.»
گوید: گویی این سخن را به فال بد گرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان و برادران و برادرزادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمد بن حنفیه که بدو گفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری و عزیزتر، هیچکس را اندرز نتوانم گفت که شایسته‌تر از تو باشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید و از شهرها دوری گزین، آنگاه کسان پیش مردم فرست و آنها را سوی خویش بخوان، اگر با تو بیعت کردند حمد خدا گویم و اگر بر کسی دیگر فراهم آمدند خدا به سبب این دین و عقل ترا نکاهد و جوانمردی و فضیلتت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها درآیی و پیش جمعی از مردم روی که میان خویش اختلاف کنند و گروهی از آنها با تو باشند و گروهی دیگر بر ضد تو باشند و با هم بجنگند و هدف نخستین نیزه‌ها شوی و خون کسی که شخص و پدر و مادرش از همه مردم امت بهتر است بپهوده بریزد.»

حسین بدو گفت: «برادرم! من می‌روم.»

گفت: «برادرم» سوی مکه رو اگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر و گر نه سوی ریگستانها روی و به قله کوهها پناه بری و از شهری به شهری روی تا ببینی کار مردم چگونه می‌شود و مصلحت خویش را بشناسی که رأی صواب و دوراندیشی این است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخدادها بدان پردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرز گفتمی و شفقت آوردی، امیدوارم رأی تو صواب باشد و موافق.»

ابو سعد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت و بر دو کس تکیه داشت یکبار بر این تکیه می‌داد و بار دیگر به دیگری و شعر این مفرغ را به تمثیل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

«در سپیده دمان شتران
از هجوم من بیمناک نشود
و نامم بلند نباشد

اگر از بیم، به ستم تن دهم

و خطر مرگم از راه ببرند.»

گوید: با خودم گفتم: «این دو شعر را از آن رو به تمثیل می‌خواند که منظوری دارد» دو روز گذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن ولید، عبدالله بن عمر را پیش خواند و گفت: «چرا بیعت نمی‌کنی؟ می‌خواهی مردم اختلاف کنند و جنگ کنند و نابود شوند و چون به سختی افتادند گویند: سوی عبدالله بن عمر روید و با او بیعت کنید که جز او کسی نمانده.»

عبدالله گفت: «نمی‌خواهم جنگ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همه مردم بیعت کردند و جز من کسی نماند بیعت می‌کنم.»

گوید: پس او را رها کردند که از او بیم نداشتند.

گوید: ابن زبیر برفت تا به مکه رسید که عمرو بن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناهنده‌ام» و در نماز جماعت آنها حضور نمی‌یافت و در مراسم حج با آنها شرکت نمی‌کرد. با یاران خویش به یکسو می‌ایستاد و با همانها در مراسم حضور می‌یافت و با یاران خویش نماز می‌کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکه رفت این آیه را می‌خواند:

«فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ۲۸: ۲۱»

یعنی: «از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.» و چون وارد مکه شد این آیه را خواند:

«وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ ۲۸: ۲۲»

یعنی: «و چون رو سوی مدینه کردن گفت: «شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.»

در همین سال به ماه رمضان یزید، ولید بن عتبه را از مدینه برداشت و عمرو بن سعید اشدق را بر آنجا گماشت و در رمضان همین سال عمرو بن سعید به مدینه آمد.

به گفته واقدی وقتی خبر مرگ معاویه و بیعت با یزید به ولید رسید عبدالله ابن عمر در مدینه نبود و وقتی ابن زبیر و حسین را به بیعت یزید خواند نپذیرفتند و همان شب سوی مکه رفتند و ابن عباس و ابن عمر که از مکه باز می‌رفتند آنها را بدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با یزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید و جمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»

گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند بماند تا خبر بیعت از ولایات بیامد آنگاه پیش ولید بن عتبه رفت و بیعت کرد. ابن عباس نیز بیعت کرد.

در همین سال عمرو بن سعید، عمرو بن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمرو بن زبیر به جنگ عبدالله بن زبیر

محمد بن عمر گوید: عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، ملقب در ماه رمضان سال شصتم به مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی رفتند و او را مردی گردنفرز و سخنور یافتند.

شیبۀ بن نصح گوید: فرستادگان میان یزید و عبدالله بن زبیر در مورد بیعت رفت و آمد داشتند. یزید قسم یاد کرده بود که از او نپذیرد تا وی را در غلی ببرند. حارث بن خالد مخزومی پیشوایی نماز می کرد ابن زبیر مانع وی شد و وقتی چنین کرد یزید به عمرو بن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن زبیر فرست. گوید: وقتی عمرو بن سعید به مدینه آمد عمرو بن زبیر را سالار نگهبانان کرد که می دانست میان وی و عبدالله بن زبیر دشمنی هست. عمرو بن زبیر تنی چند از مردم مدینه را پیش خواند و آنها را به سختی بزد.

شرحبیل بن ابی عون گوید: عمرو بن زبیر هر که را دل با عبدالله بن زبیر داشت بزد، از جمله منذر بن زبیر و پسرش محمد، و عبد الرحمان بن اسود و عثمان بن عبدالله بن حکیم بن حزام و حبیب بن عبدالله بن زبیر و محمد بن عمار بن یاسر که به آنها از چهل تا پنجاه و شصت زد. گوید: عبد الرحمان بن عثمان و عبد الرحمان بن عمرو بن سهل و چند کس دیگر از دست او به مکه گریختند.

عمرو بن سعید به عمرو بن زبیر گفت: «مردی که او را به مقابله برادرت فرستیم کیست؟» گفت: «هیچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت تر از من باشد.» گوید: از مردم مقرری بگیر، دهها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس بن عمرو اسلمی با هفتصد کس با عمرو بن زبیر روان شد که او را بر مقدمه خویش فرستاد که در جرف اردو زد.

گوید: مروان بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: «کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله بن زبیر را ندیده بگیرید که کهنسال شده و شصت و چند سال دارد و مردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیدش به زودی خواهد مرد.» عمرو بن زبیر گفت: «به خدا بر خلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می کنیم و در دل کعبه به او حمله می بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم.» گوید: انیس بن عمرو اسلمی تا ذی طوی برفت. عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن و غلی از نقره به گردن خود نه که دیده نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بترس که در شهر حرام به سر می بری. عبدالله بن زبیر جواب داد که وعده گاه در مسجد الحرام.

گوید: آنگاه عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صفوان جمحی را که جمعی از مردم مقیم اطراف مکه بدو پیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابله انیس بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند و انیس به سختی هزیمت شد. یاران عمرو بن زبیر نیز پراکنده شدند و او به خانه علقمه رفت و عبیده بن زبیر بیامد و او را پناهی کرد.

آنگاه سوی عبدالله بن زبیر رفت و گفت: «او را پناهی کرده‌ام.»

گفت: «بر ضد حقوق مردم پناه می‌دهی این روا نیست.»

محمد بن عمرو گوید: این حدیث را با محمد بن عبید بن عمرو بگفتم که گفت: «یزید بن معاویه به عمرو بن سعید نوشته بود که عمرو بن زبیر را سالار سپاهی کن و سوی عبدالله بن زبیر فرست و انیس بن عمرو را نیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمرو بن زبیر برفت تا به خانه خویش نزدیک صفا جاگرفت. انیس بن عمرو نیز در ذی طوی فرود آمد. عمرو بن زبیر پیشوایی نماز می‌کرد. عبدالله بن زبیر نیز پشت سر وی نماز می‌کرد و چون نماز به سر می‌رفت دست به دست برادر می‌داد. کس از قرشیان نمانده بود. که پیش عمرو بن زبیر نرفته بود مگر عبدالله بن صفوان که به جای مانده بود عمرو گفت: «چه شده که عبدالله بن صفوان را نمی‌بینم؟ به خدا اگر به مقابله او روم می‌بیند که بنی جمح و مردم دیگر که به او پیوسته‌اند ناچیزند.»

گوید: این سخن به عبدالله بن صفوان رسید و به هیجان آمد و به عبدالله بن زبیر گفت: «ترا چنان می‌بینم که گویی می‌خواهی برادرت را به جای گذاری.»

گفت: «ای ابو صفوان من او را به جای گذارم؟ به خدا اگر از مورچگان کمک می‌یافتم بر ضد او عمل می‌کردم.»

ابن صفوان گفت: «من کار انیس بن عمرو را عهده می‌کنم، تو نیز کار برادرت را عهده کن.»

عبدالله بن زبیر گفت: «چنین باشد.»

گوید: آنگاه عبدالله بن صفوان به مقابله انیس بن عمرو رفت که در ذی طوی بود و با جمعی بسیار از مردم مکه و دیگر کمکیان با وی تلاقی کرد که انیس بن عمرو و همراهانش هزیمت شدند، فراریان را بکشتند و زخم‌داران را بی‌جان کردند.

گوید: مصعب بن عبد الرحمان نیز به مقابله عمرو بن زبیر رفت که یارانش پراکنده شدند و مصعب به عمرو رسید. عبیده بن زبیر به عمرو گفت: «بیا من ترا پناهی می‌کنم.»

گوید: پس عبیده بن زبیر پیش عبدالله بن زبیر رفت و گفت: «من عمر را پناهی کرده‌ام، تو نیز پناه مرا تأیید کن» اما عبدالله نپذیرفت و در مقابل هر کس که در مدینه زده بود او را بزد و در زندان عارم بداشت. واقدی گوید: درباره حدیث عمرو بن زبیر اختلاف کرده‌اند و من همه را نوشتم.

رباح بن مسلم گوید: عمرو بن سعید را به کار عبدالله بن زبیر فرستادند، ابو شریح بدو گفت: «به مکه هجوم مبر که شنیدم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت: فقط لختی از روز خدا اجازه جنگ در مکه داد آنگاه حرمت آن باز آمد.»

گوید: اما عمرو نخواست گفته او را گوش گیرد و گفت: «ای پیر مرد ما حرمت مکه را بهتر از تو می دانیم.»

گوید: آنگاه عمر بن سعید سپاهی با عمرو بن زبیر فرستاد، انیس بن عمرو و زید غلام محمد بن عبدالله بن مخزومی همراه وی بودند همه جمعشان دو هزار کس بود، مردم مکه با آنها بجنگیدند که انیس بن عمرو کشته شد با مهاجر وابسته قلمس و بسیار کس دیگر. سپاه عمرو هزیمت شد و عبیده بن زبیر بیامد و به عمرو برادر خویش گفت: «تو در حمایت منی و منت پناهی کرده ام.» و او را پیش عبدالله بن زبیر برد که چون او را بدید گفت: «ای نابکار این خون چیست که به صورت داری؟»

عمرو شعری به این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی خوریم

بلکه خون روی قدمهایمان می ریزد»

گوید: پس عبدالله او را به زندان کرد و پناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»

آنگاه به عوض همه کسانی که عمرو زده بودشان قصاص گرفت، مگر منذر و پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.

گوید: و عمرو بن زبیر زیر تازیانه جان داد.

گوید: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از او نام گرفته بود و عبدالله بن زبیر برادر خویش عمرو را در آنجا بداشت.

در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه السلام فرستادند که به مکه بود و او را دعوت کردند که به کوفه آید و او پسر عموی خویش مسلم بن عقیل بن ابی طالب رضی الله عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان به نزد حسین علیه السلام و قضیه مسلم بن عقیل رضی الله عنه

عمار دهنی گوید: ابو جعفر را گفتم: «حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته ام.»

گفت: «وقتی معاویه مرد، ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از او بگیرد، اما حسین گفت: مهلت بده و مدارا کن.»

ولید مهلت داد و حسین سوی مکه رفت. مردم کوفه و فرستادگان‌شان پیش وی آمدند که ما خویشتن را برای تو نگه داشته‌ایم و با ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گوید: در این وقت نعمان بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم بن عقیل بن ابی طالب، پسر عموی خویش را پیش خواند و گفت: «به کوفه برو و در مورد آنچه به من نوشته‌اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا به مدینه رسید و از آنجا دو بلد گرفت که او را از راه بیابان ببرند و دچار تشنگی شدند و یکی از دو بلد جان داد.

مسلم به حسین نوشت که او را از این کار معاف دارد، اما حسین بدو نوشت: «به طرف کوفه حرکت کن» و او برفت تا به کوفه رسید و پیش یکی از مردم آنجا منزل گرفت که ابن عوسجه نام داشت.

گوید: وقتی مردم کوفه از آمدن مسلم سخن کردند، پیش وی رفتند و بیعت کردند و دوازده هزار کس از آنها با مسلم بیعت کردند.

گوید: یکی از آنها که دل با یزید بن معاویه داشت پیش نعمان بن بشیر رفت و گفت: «تو ضعیفی یا ضعیف نما که ولایت را به تباهی داده‌ای»

نعمان گفت: «این که ضعیف باشم اما مطیع خدا بهتر از آن است که در کار معصیت خدا نیرومند باشم، من کسی نیستم که پرده‌ای را که خدا پوشانیده بدم.»

گوید: آن کس گفته نعمان را برای یزید نوشت و او غلام خویش را که سرجون نام داشت و با او مشورت می‌کرد پیش خواند و خبر را با وی بگفت.

سرجون گفت: «اگر معاویه زنده بود از او می‌پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر که کس جز عبیدالله بن زیاد در خور کوفه نیست، او را ولایتدار کوفه کن»

گوید: یزید نسبت به عبیدالله خشم آورده بود و می‌خواست بود او را از بصره بردارد، پس بدو نوشت که از او راضی شده و کوفه را نیز با بصره به او داده و نوشت که مسلم بن عقیل را بجوید و اگر به دست آورد خونش بریزد.

گوید: عبیدالله با سران مردم بصره بیامد و روی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می‌گذشت و سلام می‌گفت می‌گفتند: «سلام بر تو، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند او حسین بن علی علیه السلام است.

گوید: و چون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند و سه هزار به او داد و گفت: «برو و کسی را که مردم کوفه با وی بیعت می‌کنند بجوی و بدو بگوی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده‌ای و این مال را بدو می‌دهی که از آن نیرو گیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که عهده دار بیعت بود که او را بدید و خبر خویش را با وی بگفت.

پیر بدو گفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوز کار ما استوار نشده» آنگاه او را پیش مسلم برد که مال را از او بگرفت و با وی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش عبیدالله بازگشت و خبر را با وی بگفت.

گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد مسلم از خانه‌ای که بود به خانه هانی بن عروه مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین بن علی علیه السلام نوشت و بدو خبر داد که دوازده هزار کس از مردم کوفه بیعت کرده‌اند و گفت بیاید.

گوید: عبیدالله بن زیاد به سران مردم کوفه گفت: «چرا هانی بن عروه جزو کسانی که پیش من آمده‌اند نیامده است؟»

گوید: محمد بن اشعث با کسانی از قومش پیش هانی رفتند. وی بر در خانه خویش بود بدو گفتند: «امیر از تو سخن کرد و در انتظار تو است پیش وی برو» و چندان بگفتند که با آنها سوار شد و پیش عبیدالله رفت که شریح قاضی پیش وی بود و چون هانی را بدید گفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: و چون هانی به او سلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می‌دانم؟»

عبیدالله غلام خویش را که درهمها را داده بود بگفت تا بیامد و چون هانی او را بدید در خویش فرو ماند و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا او را به منزل دعوت نکرده بودم، بیامد و خویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «او را پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی او بر نمی‌دارم»

گفت: «نزدیک منش آرید»

و چون هانی را نزدیک وی بردند به ابرویش زد و زخم‌دارش کرد. هانی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که آن را از نیام در آرد، اما از این کار بازش داشتند. عبیدالله گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را در گوشه قصر بداشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبیدالله بن زیاد برد، عمرو بن حجاج زبیدی بود.

عیزار بن حرث گوید: عماره بن عقبه بن ابی معیط در مجلس ابن زیاد نشسته بود و سخن کرد و

گفت: «امروز خراخی را تعقیب کردم و یکی از آنها پی کردم.»

عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «خری که تو پی کنی خری است که مرگش رسیده اما می خواهی بگویم اجل رسیده تر از آن کیست؟ مردی که پدرش را که کافر بوده پیش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم آورده اند و دستور داده گردنش را بزنند و او گفته: «ای محمد برای فرزندانم کی بماند؟»

و پیامبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی گفت: «تو از آن فرزندانی و تو در جهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید.

ابو جعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید و ناگهان بر در قصر سر و صدا برخاست که ابن

زیاد شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مردم مذحجند»

ابن زیاد به شریح گفت: «پیش آنها برو و بگو من او را بداشته ام تا از او پرس و جو کنم» و یکی از غلامان خویش را همراه او فرستاد که ببیند چه می گوید: شریح در راه به هانی بن عروه برخورد که بدو گفت: «ای شریح، از خدا بترس، او مرا می کشد.»

گوید: شریح برفت تا بر در قصر بایستاد و گفت: «چیزیش نیست او را بداشته که از او پرس و جو

کند.»

گفتند: «راست می گویی چیزیش نیست» و پراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسید که ندا داد و شعار گفت و چهار هزار کس از مردم او فراهم شدند. مقدمه را

از پیش فرستاد، پهلوی راست و چپ آراست و خود در قلب جای گرفت و سوی عبیدالله روان شد.

گوید: عبیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد و آنها را در قصر به نزد خویش فراهم آورد و چون مسلم

به در قصر رسید سران قوم از بالا نمودار شدند و با عشایر خویش سخن کردند و آنها را بازگردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصد کس به جای ماند و چون تاریک شد آنها نیز برفتند. و

چون مسلم خویشتن را تنها دید در کوچه ها به راه افتاد تا به دری رسید و آنجا توقف کرد، زنی برون شد که

بدو گفت: «آیم بده» و آن زن آتش داد. آنگاه به درون رفت و چندان که خدا خواست بماند سپس برون آمد

و او را دید که بر در است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایه بدگمانی است برخیز.»

گفت: «من مسلم بن عقیل، آیا به نزد تو جای ماندن هست؟»

گفت: «آری به درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمد بن اشعث بود و چون از قضیه خبر یافت پیش محمد رفت و بدو خبر

داد. محمد نیز پیش عبیدالله رفت و به او خبر داد. عبیدالله، عمرو بن حرث مخزومی را که سالار نگهبانان

وی بود فرستاد، عبد الرحمان بن محمد ابن اشعث نیز با وی برفت.

مسلم بی‌خبر بود تا وقتی که خانه را محاصره کردند و چون چنین دید با شمشیر برون شد و با آنها بجنگید. عبد الرحمان او را امان داد که تسلیم شد و او را پیش عبیدالله بن زیاد بردند که بگفت تا او را بالای قصر بردند و گردنش را بزدند و پیکرش را میان مردم افکندند. هانی را نیز به بازار بردند و بیاویختند و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

هانی را در بازار بنگر

و ابن عقیل را .. تا آخر»

درباره مسلم بن عقیل و رفتنش به کوفه و کشته شدنش حکایتی کاملتر و مفصل‌تر هست که از عقبه بن سمعان غلام رباب کلبی دختر امرؤ القیس آورده‌اند. رباب همسر حسین بود و با سکینه دختر حسین می‌زیست و عقبه غلام پدرش بوده بود. سکینه در آن وقت صغیر بود.

عقبه گوید: برون شدیم و راه بزرگ را پیش گرفتیم. کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بهتر است اگر از راه بزرگ بگردی که تعاقب کنندگان به تو نرسند، ابن زبیر چنین کرده است.»

گفت: «نه، به خدا از این راه جدا نمی‌شوم تا خدا هر چه خواهد مقدر کند.» گوید: عبدالله بن مطیع به پیشواز ما آمد و به حسین گفت: «فدایت شوم کجا می‌روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»

گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه رفتی مبادا به کوفه نزدیک شوی که شهری است شوم که پدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیک بود وی را تلف کند در حرم بمان که سرور عربی. به خدا مردم حجاز هیچکس را با تو برابر نمی‌گیرند و مردم از هر طرف سوی تو می‌آیند. عمو و داییم به فدایت از حرم خدا دور مشو که اگر تلف شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تا به مکه رسید و مردم آنجا رو سوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نماز ایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دو روز پیایی می‌آمد، دو روز یکبار می‌آمد و پیوسته به او مشورت می‌داد. ابن زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجاست مردم مکه هرگز بیعت و تبعیت او نمی‌کنند که حسین در دیده و دل‌هایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاک معاویه خبر یافتند مردم عراق بر ضد یزید به جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند.» آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکمشان نعمان بن بشیر بود.

محمد بن بشیر همدانی گوید: شیعیان در خانه سلیمان بن سرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان بن سرد به ما گفت: «معاویه هلاک شد و حسین از بیعت این قوم خودداری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان او بید و شیعیان پدرش، اگر می‌دانید که یاری وی می‌کنید و با دشمنش پیکار می‌کنید به او بنویسید و اگر بیم سستی و ضعف دارید، این مرد را فریب مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: «با دشمنش پیکار می‌کنیم و خویشتن را برای حفظ وی به کشتن می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید.»

و شیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

به حسین بن علی از سلیمان بن سرد و مسیب بن نجبه و رفاعه بن شداد و حبیب

بن مظاهر و دیگر شیعیان وی، مؤمنان و مسلمانان کوفه.

درود بر تو باد که ما حمد خدایی می‌کنیم که جز او خدایی نیست. اما بعد: حمد

خدای که دشمن جبار سخت سر ترا نابود کرد، دشمنی که بر این امت تاخت و خلافت آنرا

به ناحق گرفت و غنیمت آن را غصب کرد» و به ناحق بر آن حکومت کرد و نیاکانشان را

کشت و اشرارشان را به جا نهاد و مال خدا را دستخوش جباران و توانگران امت کرد. لعنت

خدا بر او باد چنانکه ثمود ملعون شد. اینک ما را امام نیست، بیا شاید خدا به وسیله تو ما

را بر حق همدل کند. نعمان بن بشیر در قصر حکومت است ما به نماز جمعه او نمی‌رویم و

به نماز عیدش حاضر نمی‌شویم و اگر خبر یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می‌کنیم

و به شامش می‌فرستیم، ان شاء الله و سلام و رحمت خدای بر تو باد.»

گوید: نامه را با عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال فرستادیم و گفتیم: «شتاب کنید.» هر دو

کس با شتاب برفتند تا به روز دهم ماه رمضان در مکه پیش حسین رسیدند دو روز بعد باز قیس بن مسهر

صیداوی و عبد الرحمان بن عبدالله کدان ارحبی و عماره بن عبید سلولی را سوی وی فرستادیم که در حدود

پنجاه و سه نامه همراه داشتند که هر نامه از یک یا دو یا سه کس بود.

گوید: دو روز بعد باز هانی بن هانی سبعی و سعید بن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم و با آنها

چنین نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

به حسین بن علی از شیعیان مؤمن و مسلمان وی، اما بعد: زود بیا که مردم در انتظار

تواند و دل با کسی جز تو ندارند، بشتاب، بشتاب درود بر تو باد»

گوید: شبت بن ربعی و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و یزید بن رویم و عزره ابن قیس و عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده و چاه‌ها پر آب شده، اگر خواهی بیا که سپاه تو آماده است و سلام بر تو باد.»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدند که نامه‌ها را بخواند و از فرستادگان درباره مردم پرسش کرد آنگاه همراه هانی بن هانی سبعی و سعید بن عبدالله حنفی که آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

از حسین بن علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد: هانی و سعید با نامه‌های شما پیش من آمدند همه آنچه را که حکایت کرده بودید و گفته بودید دانستم، گفته بیشترتان این بود که امام نداریم، بیا، شاید به سبب تو خدا ما را بر حق و هدایت همدل کند. اینک برادر و پسر عمو و معتمد و اهل خاندانم را سوی شما فرستادم به او گفتم از حال و کار و رأی شما به من بنویسد اگر نوشت که رأی جماعت و اهل فضیلت و خرد چنانست که فرستادگانتان به من گفته‌اند و در نامه‌هایتان خوانده‌ام به زودی پیش شما می‌آیم ان شاء الله. به جان خودم که امام جز آن نیست که به کتاب عمل کند و انصاف گیرد و مجری حق باشد و خویشان را خاص خدا «کند و السلام».

ابو المخارق راسبی گوید: کسانی از شیعیان در بصره در خانه زنی از عبد القیس به نام ماریه دختر سعد یا منقذ فراهم آمدند و چند روز بی‌بودند ماریه شیعه بود و خانه‌اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می‌کردند. ابن زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود و به عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزید بن نبیط که از مردم عبد القیس بود بر آن شد که سوی حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: «کدامتان با من می‌آیید؟» دو تن از پسرانش به نام عبدالله و عبیدالله آماده شدند. یزید در خانه آن زن گفت: «آهنگ رفتن کرده‌ام و می‌روم»

گفتند: «از یاران ابن زیاد بر تو بیم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من در دشت به راه افتد هر که خواهد از پی من برآید.» گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه السلام رسید و در ابطح به محل وی رفت، حسین از آمدن وی خبر یافت و به طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: «به طرف منزلگاه تو آمده» و از پی او برفت و چون حسین او را نیافت در محل وی در انتظارش نشست آنگاه مرد بصری بیامد و او را در محل خویش نشسته دید و گفت: «به کرم و رحمت خدا باید شادمان بود.»

آنگاه سلام گفت و به نزد حسین نشست و منظوری را که برای آن آمده بود با وی بگفت که برای او دعای خیر کرد. آنگاه با وی ببود تا حرکت کرد. یزید همراه امام بجنگید و او و دو پسرش با وی کشته شدند. گوید: حسین مسلم بن عقیل را خواست و او را همراه قیس بن مسهر صیداوی و عماره بن عبیده سلولی و عبد الرحمان بن عبدالله ارحبی فرستاد و به او دستور داد که از خدا ترسان باشد و کار خویش را نهان دارد و دقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به او خبر دهد.

گوید: مسلم برفت تا به مدینه رسید و در مسجد پیامبر خدا نماز کرد و با کسان خویش وداع گفت، آنگاه دو بلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما راه را گم کردند و از راه بگشتند و به سختی تشنه ماندند. دو بلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسد» و از تشنگی نزدیک مرگ بودند.

مسلم بن عقیل از تنگه دره خبیت همراه قیس بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم و دو بلد همراه داشتم که از راه بگشتند و گم شدند و ما به سختی تشنه ماندیم و دو بلد از تشنگی بمردند و ما بیامدیم تا به آب رسیدیم و با اندک رمقی جان به در بردیم. این آب در محلی است که آنرا تنگه دره خبیت گویند. من این سفر را به فال بد گرفته‌ام، اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری و دیگری را بفرستی و السلام.»

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که درباره معافیت از سفر نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستاده‌ام روان شو و السلام.»

مسلم به کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن بر جان خویش بترسم.» و همچنان روان شد و به نزدیک آبگاهی رسید که از آن قبیله طی بود و پیش آنها فرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش او رسید آهویی را بزد و از پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاء الله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد و در خانه مختار بن ابی عبید همانجا که اکنون خانه مسلم پسر مسیب نام گرفته منزل گرفت. شیعیان رو سوی او کردند و رفت و آمد آغاز شد و چون جمعی از آنها بر او فراهم آمدند نامه حسین را برای آنها خواند که گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس بن ابی شیب شاکری از جای برخاست و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم و نمی‌دانم در دل چه دارند و از جانب آنها وعده فریبنده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که درباره آن تصمیم گرفته‌ام سخن می‌کنم. وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما با دشمنان می‌جنگم و با شمشیرم از شما دفاع می‌کنم تا به پیشگاه خدا روم و از این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب بن مظاهر فقعی به پا خاست و گفت: «خدایت رحمت کند، آنچه را در خاطر داشتی با گفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»

گوید: آنگاه حنفی سخنانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمد بن بشر گفتم: «تو نیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند یارانم را به وسیله ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم و نمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت و آمد کردند و نعمان بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی الوداک گوید: نعمان بن بشیر برون شد و به منبر رفت و حمد و ثنای خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاک مردان و ریختن خونها و غصب اموال می‌شود.» گوید: نعمان مردی بردبار و زاهد بود و دوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگم نیاید جنگ نمی‌کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی‌گویم، تحریکتان نمی‌کنم، به سعایت و گمان و تهمت اعتبار نمی‌نهم ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز او خدایی نیست تا وقتی دسته شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یآوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکتشان می‌کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله بن مسلم حضرمی وابسته بنی امیه به پا خاست و بدو گفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جمله ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم بن عقیل به کوفه آمده و شیعیان با وی برای حسین ابن علی بیعت کرده‌اند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا فرست که دستور ترا به کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش می‌کنی که نعمان بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می‌کند.»

گوید: عبدالله بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت. پس از آن عماره بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمر بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌ای همانند آن نوشت.

عوانه گوید: وقتی نامه‌ها که فاصله آن بیش از دو روز نبود پیش یزید فراهم شد سرجون غلام معاویه را پیش خواند و گفت: «رأی تو چیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده و مسلم بن عقیل در کوفه برای حسین بیعت می‌گیرد. شنیده‌ام که نعمان بن بشیر ضعیف است و سخن ناباب می‌گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سرجون داد تا بخواند و گفت: «به نظر تو کی را به کار کوفه گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله بن زیاد آزرده خاطر بود اما سرجون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رأی او کار می‌کنی؟»
گفت: «بله»

سرجون فرمان عبیدالله را درباره ولایت‌داری کوفه در آورد و گفت: «رأی معاویه چنین بود و وقتی می‌مرد دستور این نامه را داد.»

گوید: پس یزید به رأی وی عمل کرد و دو شهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را درباره کوفه برای وی فرستاد، آنگاه مسلم بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند و فرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد و با آن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستداران من از مردم کوفه به من نوشته‌اند و خبر داده‌اند که ابن عقیل در کوفه جماعت فراهم می‌کند تا میان مسلمانان اختلاف افکند، وقتی این نامه مرا خواندی حرکت کن و پیش مردم کوفه رو و ابن عقیل را بجوی چنانکه مهره را می‌جویند تا وی را بیایی و به بند کنی یا بکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم بن عمر روان شد تا در بصره پیش عبیدالله بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند و آماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.
گوید: حسین نیز نامه‌ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابو عثمان نه‌دی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه‌ای نوشت و نسخه آن را به هر یک از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالک بن مسمع بکری و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن هیثم و عمرو بن عبیدالله بن معمر که نسخه‌ای از نامه وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی الله علیه و سلم را از مخلوق خویش برگزید و به نبوت کرامت داد و او را به پیمبری خویش معین کرد و آنگاه وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود و رسالت خویش را رسانیده بود. ما خاندان و دوستان و جانشینان و وارثان وی بودیم و از همه مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته‌تر، اما قوم ما دیگران را بر ما مرجح داشتند که رضایت دادیم و تفرقه را خوش نداشتیم و سلامت را دوست داشتیم در صورتی که می‌دانستیم حق ما نسبت به این کار از کسانی که عهده‌دار آن شدند و نکو

کردند و اصلاح آوردند و رعایت حق کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند و ما و آنها را بیمارزد. اینک فرستاده خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم و شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت می‌کنم که سنت را میرانیده‌اند و بدعت را احیاء کرده‌اند اگر گفتار مرا بشنوید و دستور مرا اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می‌کنم. سلام بر شما با رحمت و برکات خدای»

گوید: اما همه سران قوم که این نامه را خواندند آنرا مکتوم داشتند بجز منذر بن جارود که چنانکه می‌گفت بیمناک شد مبادا دسیسه‌ای از جانب عبیدالله بن زیاد باشد و همان شب که عبیدالله می‌خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود فرستاده را پیش وی آورد و نامه را بدو داد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و گردنش را بزد آنگاه به منبر بصره رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد: به خدا مرا از سختی باک نیست و بیدی نیستم که از باد بلرزم، دشمن را می‌کوبم و هم‌اورد را نابود می‌کنم.

«ای مردم بصره! امیر مؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده و من فردا صبح آنجا می‌روم. عثمان بن زیاد بن ابی سفیان را بر شما جانشین کرده‌ام از مخالفت و شایعه‌سازی بپرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جز او نیست اگر بشنوم کسی سر مخالفت دارد او را و سردسته‌اش را و دوستش را می‌کشم، نزدیک را به گناه دور می‌گیرم تا مطیع من شوید و میان شما مخالف و منازعه‌گر نماند. من پسر زیادم و به او بیشتر از همه همانندم که شباهت دایی و عمو زاده مرا از او جدا نکرده.»

گوید: آنگاه از بصره برون شد و برادرش عثمان بن زیاد را جانشین کرد و رو سوی کوفه نهاد. مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور حارثی و اطرافیان و خاندان وی همراهش بودند. وقتی وارد کوفه شد عمامه‌ای سیاه داشت و صورتش بسته بود. مردم که از آمدن حسین خبر یافته بودند و منتظر آمدن وی بودند وقتی عبیدالله آمد پنداشتند حسین است و بر هر دسته از مردم می‌گذشت به او سلام می‌گفتند و می‌گفتند: «خوش آمدی ای پسر پیمبر خدای و نیکو آمدی» و از این حسن قبول کسان نسبت به حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم بن عمرو گفت: «عقب بروید، این امیر عبیدالله بن زیاد است.»

گوید: چنان بود که هنگام حرکت شتابان آمده بود و با وی بیشتر از ده و چند کس نبود، وقتی وارد قصر شد و مردم بدانستند که او عبیدالله بن زیاد است سخت غمین و افسرده شدند. عبیدالله نیز از آنچه از مردم شنیده بود به خشم آمده بود و گفت: «چرا اینان را چنین می‌بینم؟»

ابی وداک گوید: وقتی عبیدالله وارد قصر شد نداری نماز جماعت داد.

گوید: کسان فراهم آمدند، برون آمد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد: امیر مؤمنان که خدایش قرین صلاح بدارد مرا به شهر و مرز شما گماشته و دستور داده با ستم‌دیده شما انصاف

کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمانبر و مطیعان نیکی کنم و با مشکوک و نافرمانان سختی کنم. درباره شما از دستور وی تبعیت می‌کنم و گفته‌اش را اجرا می‌کنم با نیکوکار و مطیعان چون پدر مهربانم، اما تازیانه و شمشیرم بر ضد کسی است که دستورم را بگذارد و با گفته‌ام مخالفت کند. هر کس به حفظ خویش پردازد که راستگاری نمودار حال است نه گفتار.»

گوید: آنگاه فرود آمد و با سردسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیر مؤمنان و حروریان و مردم مشکوک خلافجو و منازعه‌گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت بری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دسته او مخالفت ما نکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خونس بر ما حلال. هر سردسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیر مؤمنان یافت شود که به ما خبر نداده باشد بر در خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زاره تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامه یزید به عبدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریک بن اعور که شیعه علی بود. نخستین کس که با کسان در راه بیفتاد شریک بود که بی‌خود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند، امید داشتند عبدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به مصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.» گفت: «نه به خدا تاب ندارم.»

گوید: پس عبدالله فرود آمد و چند پارچه نقشدار یمنی برگرفت و به سر پیچید و بر استر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در او می‌نگریستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطافه‌ایشان سوی وی آمدند و نعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بر روی خود و کسانش بیست. وقتی عبدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که با وی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت: «ترا به خدا سوی دیگر رو که من امانت خویش را به تو تسلیم نمی‌کنم و به کشتنت حاجت ندارم» اما عبدالله با وی سخن نمی‌کرد. آنگاه عبدالله نزدیک شد نعمان از میان دو بالکن قصر به پایین خم شد و عبدالله با او سخن کرد و گفت: «در بگشای که خدایت گشایش ندهد که شبت دراز بوده» و یکی از پشت سر او بشنید و سوی جمع رفت و گفت: «ای قوم قسم به آن کس که خدایی جز او نیست این پسر مرجانه است.»

گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان در گشود و عبدالله در آمد و در را به روی مردم بستند که پراکنده شدند.

صبحگاهان عبیدالله به منبر نشست و گفت: «ای مردم می‌دانم که کسانی که دشمن حسین بوده‌اند وقتی پنداشتند حسین است که وارد شهر شده و بر آن تسلط یافته به دنبال من آمدند و اطاعت نمودند و به خدا هیچیک از شما را نشناختم.»

گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و خبر یافت که مسلم بن عقیل یک شب پیش از او آمده و در کوفه است.»

گوید: پس یکی را که وابسته بنی تمیم بود خواست و مالی بدو داد و گفت: «به شیعه‌گری تظاهر کن و این مال را به آنها بده و پیش هانی و مسلم رو و به نزد هانی جای گیر.»

پس آن کس پیش هانی آمد و گفت که شیعه است و مالی همراه دارد.

گوید: وقتی شریک بن اعور آمد بیمار بود، به هانی گفت: «به مسلم بگو پیش من باشد که عبیدالله به عیادت من می‌آید.»

و هم شریک به مسلم گفت: «اگر عبیدالله را به دسترس تو بیارم او را با شمشیر می‌زنی؟»

گفت: «به خدا آری»

گوید: عبیدالله در خانه هانی به عیادت شریک آمد. شریک به مسلم گفته بود: «وقتی شنیدی گفتم: «آبم دهید، بیا و عبیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عبیدالله بر بستر شریک نشسته بود و مهران بالای سرش ایستاده بود. شریک گفت: «آبم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و بازگشت.

بار دیگر شریک گفت: «آبم دهید» و بار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آبم دهید و گرچه مایه مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد و به عبیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریک گفت: «ای امیر می‌خواهم با تو وصیت کنم.»

گفت: «پیش تو باز می‌گردم.»

پس مهران وی را با شتاب برد و گفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریک را حرمت داشتم و در خانه هانی بودم که پدرم بر او منت داشته»

گوید: و چون عبیدالله بازگشت اسماء بن خارجه و محمد بن اشعث را پیش خواند و گفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: «تا امان نگیرد نمی‌آید.» گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان گرفتن نیامد امانش دهید.»

گوید: «آنها پیش هانی رفتند و او را بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشدم»

اما چندان اصرار کردند تا او را بیاوردند. عبیدالله خطبه جمعه می‌گفت، هانی در مجلس نشست، گیسوان خود را از دو طرف آویخته بود، وقتی عبیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت و وارد شد و سلام گفت.

عبیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همه شیعیان را بکشت مگر پدر تو و حجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکو می‌داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تو دارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات پنهان کردی که مرا بکشد؟»

گفت: «چنین نکرده‌ام.»

گوید: پس آن مرد تمیمی را که به خبر گیری آنها گماشته بود بیاورد و چون هانی او را بدید بدانست که قضیه را به عبیدالله خبر داده و گفت: «ای امیر چنان بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو بر نمی‌گیرم، تو و کسانت در امانید هر کجا می‌خواهی برو.»

گوید: عبیدالله یکه خورد و مهران که بر سر وی ایستاده بود و عصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بنده بافنده ترا در قلمروت امان می‌دهی؟»

عبیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصا را بینداخت و دو گیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عبیدالله عصا را برگرفت و به صورت هانی کوفت، آهن عصا در آمد و به دیوار فرو رفت و چندان به صورت او زد که بینی و پیشانی‌اش بشکست. مردم سر و صدا را شنیدند و خبر به طایفه مذحج رسید که بیامدند و خانه را در میان گرفتند.

عبیدالله بگفت تا هانی را در اطاقی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عبیدالله به مهران گفت که شریح را پیش وی آرد که برفت و بیاورد و او را پیش هانی فرستاد، نگهبانی را نیز همراه وی کرد هانی گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگو اگر بروند مرا می‌کشد.»

گوید: شریح پیش عبیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی‌پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش اینان برو و خبر را با آنها بگوی.»

گوید: پس شریح برون شد و عبیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مذحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حاکمش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید و مایه زحمت خودتان و یارتان نشوید»، پس آنها برفتند.

ابی الوداک گوید: شریک بن اعور پیش هانی بن عروه مرادی منزل گرفت. شریک شیعه بود و همراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم بن عقیل از آمدن عبیدالله و سخنانی که گفته بود و سختی‌ای که با سردسته‌ها و مردم کرده بود، خبر یافت و از خانه مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد و سوی خانه هانی رفت و وارد شد و کس پیش هانی فرستاد که برون آی. گوید: هانی برون شد و چون او را بدید حضورش را خوش نداشت. مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی و مهمانم کنی»

گفت: «خدایت رحمت کند، تکلیف شاق می‌کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی و اعتماد نکرده بودی خوش داشتم و از تو می‌خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تو مانع است و کسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی رد نمی‌کند، در آی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانه هانی پیش وی رفت و آمد داشتند. گوید: ابن زیاد یکی از غلامان خویش را که معقل نام داشت پیش خواند و گفت: «سه هزار درم بردار و برو و مسلم بن عقیل را بجوی و یاران وی را پیدا کن و این سه هزار را به آنها بده و بگو برای جنگ دشمنان از آن کمک گیرید، به آنها بگو که از آنها بی، و چون این مال را به آنها دهی از تو اطمینان یابند و به تو اعتماد کنند و چیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه و صبحگاه پیش آنها رو»

گوید: غلام چنان کرد و بگشت تا پیش مسلم بن عوسجه اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می‌کرد و شنید که کسان می‌گفتند: «این برای حسین بیعت می‌گیرد» پس بیامد و بنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد و بدو گفت: «ای بنده خدا من یکی از مردم شامم، وابسته ذو الکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینک سه هزار درم آورده‌ام تا یکی از آنها را که شنیده‌ام به کوفه آمده و برای پسر دختر پیمبر بیعت می‌گیرد ببینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود و جای او را بداند. هم اکنون در مسجد نشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می‌گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می‌شناسد، پیش تو آمده‌ام که این مال را بگیری و مرا پیش یار خود بری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده‌ای و خدا خاندان پیمبر خویش را به وسیله تو یاری می‌کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته‌ای از بیم و سطوت این جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت و پیمانهای سخت گرفت

که نیک خواهی کند و رازدار باشد. او نیز تعهد کرد و مسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه‌ام پیش من آی تا از یار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانه مسلم می‌رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی بن عروه بیمار شد و عبیدالله بن زیاد به عیادت وی آمد. عماره بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما و تدبیر ما کشتن این جبار است، اینک که خدا او را به دسترس تو آورده خونش بریز.» هانی گفته بود: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.»

گوید: یک هفته بگذشت که شریک بن اعور بیمار شد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگر محترم بود و در کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبیدالله کسی پیش او فرستاد که امشب به نزد تو می‌آیم. گوید: شریک به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست بیا و خونش بریز و برو در قصر بنشین که هیچکس تر از قصر باز نمیدارد. اگر این روزها از این بیماری بهی یافتم سوی بصره روم و مشکل آنرا از پیش تو بردارم.»

گوید: و چون شب در آمد و عبیدالله به عیادت شریک آمد، مسلم برخاست که در آید که شریک گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی بن عروه برخاست و گفت: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.» گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد و بنشست، از بیماری شریک پرسید و گفت: «چطوری و کی بیمار شدی؟» و چون پرسشهای وی دراز شد و شریک دید مسلم نیامد ترسید فرصت از دست برود و می‌گفت: «در انتظار چیستید که به سلمی درود نمی‌گویید! آیم دهید اگر چه جانم در آید»، این را دو بار یا سه بار گفت.

عبیدالله که متوجه نشده بود گفت: «چه می‌گویی؟ به نظر شما هذیان می‌گوید؟» هانی گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، آری از سحرگاه تاکنون کارش همین است.» آنگاه عبیدالله برخاست و برفت و مسلم بیامد. شریک گفت: «چرا خونش را نریختی؟» گفت: «به دو سبب، یکی این که هانی خوش نداشت که در خانه او کشته شود، دیگر حدیثی که مردم از پیامبر خدا آورده‌اند که ایمان، غافل کشی را روا نمی‌دارد و مؤمن به غافلگیری نمی‌کشد.» هانی گفت: «به خدا اگر او را کشته بودی فاسق بدکاره‌ای را کشته بودی ولی خوش نداشتم در خانه من کشته شود.»

گوید: شریک بن اعور سه روز دیگر زنده بود پس از آن بمرد و ابن زیاد بیامد و بر او نماز کرد. گوید: از آن پس که ابن زیاد مسلم و هانی را بکشت بدو گفتند: «سخنانی که شریک هنگام بیماری می‌گفت، مسلم را ترغیب می‌کرد و می‌گفت بیاید و ترا بکشد.»

عبیدالله گفت: «به خدا هرگز بر جنازه یکی از مردم عراق نماز نخواهم کرد، به خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریک را می شکافتم.»

گوید: معقل غلام ابن زیاد که وی را با مال سوی مسلم بن عقیل و یارانش فرستاده بود چند روزی پیش مسلم بن عوسجه رفت و آمد داشت که او را پیش مسلم بن عقیل برد، پس از مرگ شریک او را پیش مسلم برد و خبر وی را به تمام بگفت، مسلم از او بیعت گرفت و به ابو تمامه صایدی دستور داد که مالی را که آورده بود گرفت که اموال جمع را و کمکی که به همدیگر می کردند او می گرفت و برای آنها اسلحه می خرید که در این کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیعه بود.

گوید: آن مرد پیوسته پیش آنها می آمد، نخستین آینده بود و آخرین رونده و اخبارشان را می شنید و از اسرارشان آگاه می شد آنگاه می رفت و همه را به گوش ابن زیاد می خواند.

گوید: و چنان بود که هانی پیش ابن زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش او منزل گرفت از رفت و آمد باز ماند و بیماری نمود و بیرون نمی رفت.

ابن زیاد به همنشینان خویش گفت: «چرا هانی را نمی بینم؟» گفتند: «بیمار است.»

گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عیادتش کرده بودم.»

مجالد بن سعید گوید: عبیدالله، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه را خواست.

ابو محنف از گفته حسن بن عقبه مرادی آورده که عمرو بن حجاج زبیدی را نیز همراه آنها کرد. و هم ابو محنف از گفته ابی الوداک آورده که روعه خواهر عمرو بن حجاج زن هانی بن عروه بود و مادر یحیی بن هانی بود.

گوید: عبیدالله به آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی آید؟»

گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد نمی دانیم، گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده ام بهی یافته و بر در خانه خود می نشیند بینیدش و بگویید تکلیفی را که بر عهده دارد وانگذار که خوش ندارم کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند.»

گوید: آن دو کس (یا سه کس) پیش هانی رفتند و شامگاهی او را بدیدند که بر در خانه اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی آیی؟»

گفت: «بیماری نمی گذارد.»

گفتند: «به او گفته اند که هر شب بر در خانه خویش می نشینی، در انتظار تو است، حاکم انتظار و کناره گیری را تحمل نمی کند، ترا به خدا با ما برنشین.»

گوید: هانی جامه های خویش را خواست و ببوشید و استری خواست و بر نشست و چون نزدیک قصر رسید، گویی چیزی از آنچه بود به خاطرش گذشت و به حسان بن اسماء بن خارجه گفت: «برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رأی تو چیست؟»

گفت: «به خدا عمو جان درباره تو از چیزی نگرانی ندارم، چرا خویشتن را آشفته می‌داری؟»
گویند: اسماء نمی‌دانسته بود عبیدالله او را برای چه فرستادی اما محمد می‌دانسته بود.
گویند: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز با آنها برفت و چون پدیدار شد ابن زیاد گفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»

گویند: در آن وقت عبیدالله با ام نافع دختر عماره بن عقبه عروسی می‌کرد.
گویند: و چون هانی به ابن زیاد نزدیک شد که شریح قاضی نیز نزد وی نشسته بود بدو نگریست و شعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی او را می‌خواهم

اما او آهنگ کشتن من دارد»

گویند: و چنان بود که ابن زیاد در آغاز آمدنش هانی را محترم می‌داشت و ملامت می‌کرد.
هانی گفت: «ای امیر مقصود چیست؟»

گفت: «پس ای هانی! این کارها چیست که در خانه‌هایت بر ضد امیر مؤمنان و عامه مسلمانان می‌کنی، مسلم بن عقیل را آورده‌ای و در خانه خویش جا داده‌ای و در خانه‌های اطراف خویش سلاح و مرد برای وی فراهم آورده‌ای و پنداری که این قضیه از من نهان می‌ماند.»

گفت: «چنین نکرده‌ام و مسلم به نزد من نیست.»

گفت: «چرا چنین کرده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام.»

گفت: «چرا.»

گویند: و چون این سخن مکرر شد و هانی از اصرار و انکار خویش نگشت، ابن زیاد، معقل، همان خبرگیر را خواست که بیامد و پیش او بایستاد. به هانی گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله» و بدانست که خبرگیر آنها بوده و اخبارشان را برای ابن زیاد آورده و لختی در خویش فرو رفت. و آنگاه دل گرفت و گفت: «سخن مرا بشنو و گفتارم را راست شمار به خدا با تو دروغ نمی‌گویم، به خدایی که خدایی جز او نیست من او را به خانه‌ام دعوت نکردم و از کار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بر در خانه‌ام نشسته دیدیم و از من خواست که آنجا منزل گیرد، شرم کردم که نپذیرمش و حرمت زده شدم و او را به خانه خویش راه دادم و مهمان کردم و پناهش دادم و کار وی چنان بود که خبر یافته‌ای، اکنون پیمان مؤکد می‌کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی‌خواهم اگر خواهی گروگانی به تو دهم که به دست داشته باشی تا پیش تو باز گردم و پیش او روم و بگویم از خانه‌ام به هر کجا می‌خواهد برود و از حرمت‌زدگی در آیم و از پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا او را پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز او را پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم که او را بکشی؟»

گفت: «به خدا باید او را پیش من آری.»

گفت: «به خدا او را نخواهم آورد.»

گوید: «و چون سخن در میانه بسیار شد مسلم بن عمرو باهلی - که در کوفه جز او شامی و بصری نبود - که سر سختی و لجاجت هانی را در مقابل ابن زیاد در مورد تسلیم مسلم بدید به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد او را به من واگذار تا با او سخن کنم.»

آنگاه به هانی گفت: «بیا اینجا با تو سخن کنم.»

گوید: هانی برخاست و وی را به گوشه‌ای برد که خلوت بود، اما نزدیک ابن زیاد بودند چنانکه می‌دیدشان و اگر صدا بلند می‌کردند گفتگویشان را می‌شنید و چون آهسته سخن می‌کردند از او مکتوم می‌ماند. آنگاه مسلم به هانی گفت: «ترا به خدا خودت را به کشتن مده و قوم و عشیرهات را به بلیه دچار مکن، به خدا دریغم می‌آید که کشته شوی - هانی می‌پنداشت که عشیره او جنبش می‌کنند - این مرد عموزاده این قوم است، او را نمی‌کشند و زیانش نمی‌زنند او را به این زیاد بده که به سبب آن خواری و کاستی نمی‌گیری، او را به حاکم می‌دهی.»

گفت: «چرا، به خدا سبب این خوار و رسوا می‌شوم، مهمانم را تسلیم کنم و زنده و سالم باشم و بشنوم و ببینم و بازویم محکم باشد و یاران فراوان داشته باشم. به خدا اگر جز یکی نبودم و یاوری نداشتم او را تسلیم نمی‌کردم تا در کار دفاع از او جان بدهم.»

مسلم او را قسم می‌داد و هانی می‌گفت: «نه به خدا هرگز او را تسلیم نخواهم کرد.»

گوید: ابن زیاد این را بشنید و گفت: «نزدیک منش آرید» و چون او را نزدیک بردند گفت: «به خدا باید او را بیاری و گر نه گردنت را می‌زنم.»

گفت: «در این صورت به دور قصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.» می‌پنداشت که عشیره‌اش از او حمایت می‌کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می‌ترسانی؟»

آنگاه گفت: «او را نزدیکتر آرید.»

و چون نزدیکتر آوردند با چوب دستی به صورتش زدن گرفت و چندان به بینی و پیشانی و گونه‌های او زد که بینیش بشکست و خون بر چانه وی روان شد و گوشت دو گونه و پیشانی‌اش بر ریشش ریخت و چوب بشکست.

گوید: هانی دست به طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگهبان او را فرو کشید و مانع شد.

ابن زیاد گفت: «حروری شدی، خویشتن را مستوجب عقوبت کردی، کشتنت بر ما حلال شد. بگیردش و در یکی از اطاقهای خانه بیندازید و در بر او ببندید و مراقب نهید» و چنین کردند.

گوید: «پس اسماء بن خارجه به پا خاست و گفت: «ما فرستادگان خیانت بودیم، به ما گفתי این مرد را پیش تو آریم و چون بیاوردیم و به نزد تو واردش کردیم صورتش را در هم شکستی و خونش را بر ریشش روان کردی و گفתי که او را خواهی کشت.»

عبیدالله بن زیاد گفت: «تو هنوز اینجایی» و بگفت تا او را بگرفتند و آزار کردند، آنگاه دست از او برداشتند و به زندانش کردند.

اما محمد بن اشعث گفت: «به هر چه رأی امیر باشد به نفع ما باشد با ضررمان خشنودیم که امیر تأدیب می‌کند.»

گوید: عمرو بن حجاج خبر یافت که هانی کشته شد و با مردم مدحج بیامد و قصر را در میان گرفت و گروهی بسیار با وی بود، آنگاه ندا داد که من عمرو بن حجاجم و اینان یکه سواران و بزرگان مدحجند. نه از اطاعت به در رفته‌ایم و نه از جماعت جدایی گرفته‌ایم، خبر یافته‌اند که یارشان را می‌کشند و این را بزرگ گرفته‌اند.» گوید: به عبیدالله گفتند: «اینک قوم مدحج بر درند.»

عبیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یاران رو و او را ببین آنگاه برون شو و به آنها بگو که زنده است و او را نکشته‌اند و تو او را دیده‌ای.»

گوید: شریح برفت و هانی را بدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می‌گفت: «پیش هانی رفتم و چون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیره من مرده‌اند! دینداران کجا رفته‌اند؟ اهل شهر کجا رفته‌اند؟ نابود شده‌اند و مرا با دشمنشان و پسر دشمنشان وا گذاشته‌اند و خون بر ریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصر شنید، من بیرون شدم او نیز از دنبال من آمد و گفت: ای شریح پندارم این صداهای مدحج است و مسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آینده نجاتم می‌دهند»

شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر زیاد می‌ایستاد. به خدا اگر او نبود چیزی را که هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم، وقتی پیش آنها رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما و سخنانتان را درباره یارتان بدانست مرا گفت: پیش او روم، برفتم و او را دیدم به من گفت: شما را ببینم و بگویم او زنده است و خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و یاران وی گفتند: «حمد خدای که کشته نشده» و برفتند.

محمد بن بشیر همدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد و بداشت، بیم کرد که مردم بشورند، پس برون شد و به منبر رفت. سران قوم و نگهبانان و یارانش نیز با وی بودند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت خدای و طاعت پیشوایانان چنگ زنید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود شوید و به ذلت افتید و کشته شوید و خشونت ببینید و دچار حرمان شوید.»

برادرت کسی است که با تو راست گوید و هر که اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»
گوید: می‌خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود که تماشاگران از جانب خرما فروشان با شتاب وارد مسجد شدند و می‌گفتند: «ابن عقیل آمد» عبدالله با شتاب وارد قصر شد و درها را ببست.

عبدالله بن حازم گوید: به خدا من فرستاده ابن عقیل سوی قصر بودم که ببینم کار هانی چه شده؟
گوید: وقتی او را زدند و بداشتند، بر اسبم نشستم و دیدم که تنی چند از زنان مراد فراهم آمده بودند و بانگ می‌زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن عقیل رفتم و خبر را با وی بگفتم، به من گفت که یاران او را ندا دهم که خانه‌ای اطراف وی از آنها پر بود. هیجده هزار کس با او بیعت کرده بودند و چهار هزار کس در خانه‌ها بود، به من گفت: «بانگ بزن ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانگ زدند و فراهم آمدند. مسلم، عبدالله بن عمرو بن عزیز کندی را سالار مردم ناحیه کنده و ربیعہ کرد و گفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم بن عقیل عوسجه اسدی را سالار مردم مذحج و اسد کرد و گفت: «با پیادگان برو که سالار آنهايي.» ابن ثمامه صامدی را سالار مردم تمیم و همدان کرد عباس بن جعدہ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد و چون ابن زیاد از آمدن وی خبر یافت به قصر پناه و درها را ببست.
عباس جدلی گوید: وقتی با ابن عقیل بیرون شدیم چهار هزار کس بودیم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم که سیصد کس بودیم.

گوید: مسلم با مردم مراد پیش آمد و قصر را محاصره کرد، آنگاه مردم همدیگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد و بازار نیز، و همچنان تا شب می‌آمدند. کار بر عبدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود زیرا به جز سی نگهبان و بیست کس از سران قوم و خاندان و غلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دار الرومیین سوی ابن زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالا جماعت را می‌نگریستند و بیم داشتند با سنگ بزندانیشان و ناسزا گویند و عبدالله و پدرش را دشنام گویند.

گوید: عبدالله، کثیر بن شهاب حارثی را پیش خواند و دستور داد با پیروان خود از قبیله مذحج برود و در کوفه بگردد و مردم را از ابن عقیل باز دارد و از جنگ بترساند و از عقوبت حکومت بیمناک کند. محمد بن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیله کنده و حضرموت برود و برای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع بن شور ذهلی و شبت بن ربیع تمیمی و حجار بن ابجر عجلی و شمر بن ذی الجوشن عامری نیز چنین دستور داد و دیگر سران قوم را پیش خویش نگهداشت که از آنها کمک گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندک بود.

گوید: کثیر بن شهاب برون شد که کسان را از مسلم بن عقیل باز دارد.
ابن جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبد الا علی پسر یزید که سلاح پوشیده بود و با تنی چند از بنی فتیان آهنگ ابن عقیل داشت، پس او را بگرفت و پیش ابن زیاد برد که بدو گفت:
«آهنگ تو داشتم»

ابن زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» و بگفت تا او را بداشتند.

گوید: محمد بن اشعث نیز برفت و به نزدیک خانه‌های بنی عماره توقف کرد. عماره بن صلخب از دی بیامد که آهنگ ابن عقیل داشت و سلاح پوشیده بود، وی را گرفت و پیش ابن زیاد برد که او را بداشت. گوید: مسلم بن عقیل از مسجد، عبد الرحمان بن شریح شبامی را به مقابله ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کناره گرفتن و عقب نشستن آغاز کرد. قعقاع بن شور ذهلی کس پیش محمد بن اشعث فرستاد که از جانب عرار بر ابن عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای خویش عقب کشید و از سمت دار الرومین پیش ابن زیاد رفت و چون کثیر بن شهاب و محمد و قعقاع و پیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم و نگهبانان و خاندان تو و غلامانت هستند، ما را به مقابله مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شبث بن ربیع بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن عقیل بودند و تا شبانگاه تکبیر می‌گفتند و بر می‌جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد و فراهمشان آورد و گفت: «از بالا بر مردم نمودار شوید و به مطیعان وعده فزونی و حرمت دهید و عاصیان را از حرمان و عقوبت بترسانید و بگویید که سپاه از شام به مقابله ایشان حرکت کرده است.»

عبدالله بن حازم کبیری از بنی کبیر ازد گوید: سران از بالا بر ما نمودار شدند، کثیر بن شهاب پیش از همه آغاز کرد و تا نزدیک غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید و به کار شریک میارید و خویشتان را به خطر کشته شدن میندازید، سپاههای یزید امیر مؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید و شبانگاه نروید باقیمانده‌گان شما را از عطا محروم دارد و جنگاورانتان را بی‌مقرری در نبردگاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد و حاضر را به جای غایب، تا هیچکس از اهل عصیان نماند که و بال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این گفتند و چون کسان گفتارشان را شنیدند پراکندگی گرفتند و رفتن آغاز کردند.

مجالد بن سعید گوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و می‌گفت: بیا برویم، آنها که می‌مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و می‌گفت: «فردا سپاه شام می‌رسد از جنگ و شر چه می‌خواهی بیا برویم.» و او را می‌برد و همچنان پراکنده می‌شدند و از جای می‌رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن عقیل در مسجد نبود و چون نماز مغرب بکرد تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید: و چون دید که جز آن گروه کسی با وی نمانده برون شد، سوی کوچه‌های کنده رفت و چون به کوچه‌ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود و چون نیک نظر کرد

کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش آید حفاظ وی شود. پس همچنان در کوچه‌های کوفه سرگردان می‌رفت و نمی‌دانست کجا می‌رود تا به خانه‌های بنی جبله کنده رسید و پیش رفت تا به در زنی رسید طوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث بن قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حصرمی او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده بود. بلال با کسان برون شده بود و مادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن عقیل به آن زن سلام گفت که جواب او را بداد آنگاه بدو گفت: «این کنیز خدا آبی به من

ده»

زن به درون رفت و او را سیراب کرد.

پس ابن عقیل بنشست و زن ظرف را ببرد و باز آمد و گفت: «ای بنده خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو.»

اما ابن عقیل خاموش ماند.

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماند و به او گفت: «از خدا بترس! سبحان الله ای بنده خدا، سوی کسان خود برو که خدایت به سلامت دارد. بر در من نشستنت مناسب نیست و آنرا به تو روا نمی‌دارم.»

پس ابن عقیل برخاست و گفت: «ای کنیز خدا من در این شهر منزل و عشیره ندارم. می‌خواهی کار

نیکی انجام دهی برای ثواب، شاید هم بعدها ترا پاداش دهم.»

گفت: «ای بنده خدا» چه کاری؟»

گفت: «من مسلم بن عقیلیم، این قوم با من دروغ گفتند و فریبم دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «درآی.»

گوید: «پس او را به خانه خویش به اطاقی برد، جز اطاقی که خودش در آنجا بود و فرشی برای وی بگسترد و گفت شام بخورد که نخورد.»

گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد و دید که به آن اطاق رفت و آمد بسیار می‌کند و گفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می‌کنی به شک اندرم که خبری هست.»

گفت: «پسر کم از این درگذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی.»

گفت: «پسر کم آنچه را با تو می‌گویم با هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه وی را قسم داد و پسر قسم یاد کرد و قصه را با وی بگفت که بخت و خاموش ماند. گویند: وی از اوباش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش میخوراگی می‌کرد. گوید: وقتی مدتی گذشت و ابن زیاد از جانب یاران ابن عقیل صدایی چنانکه از پیش می‌شنیده بود نشنید به یاران خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بینید؟» و چون نگرستند کسی را ندیدند.

ابن زیاد گفت: «نیک بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به کمین شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله‌های آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست. اما گاهی روشن می‌شد و گاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند و آتش در آن ریختند و پایین فرستادند تا به زمین رسید و آنها در سایه‌های دور و نزدیک پیش بردند و روایق منبر را نیز روشن کردند و چون چیزی ندیدند به ابن زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود و برون شد و به منبر رفت. یارانش نیز با وی برفتند و پیش از نماز عشا به دور او فراهم آمدند. به عمرو بن نافع دستور داد که بانگ زد: هر یک از نگهبانان و سردستانان و معتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت از او برداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد آنگاه منادی خویش را گفت که اقامه نماز گفت. حصین بن تمیم گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نماز کند و تو بروی و در قصر نماز کنی که بیم دارم یکی از دشمنان به غافلگیری بکشد.» گفت: «محافظان مرا بگوی به ترتیب معمول پشت سرم بایستند و مراقب آنها باش که من به درون نخواهم رفت.»

گوید: آنگاه با مردم نماز کرد، پس از آن به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ابن عقیل کم خرد نادان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را در خانه هر که بیابیم حرمت خدا از او برداشته شود و هر که او را بیارد خونبهایش را بگیرد بندگان خدا از خدا بترسید و ملتزم طاعت و بیعت خویش باشید و خودتان را به خطر میفکنید. ای حصین بن تمیم اگر یکی از درنده‌های کوفه باز شود یا این مرد برون شود و او را پیش من نیاری. مادرت عزادارت شود، ترا به خانه‌های مردم کوفه تسلط دارم، مراقبان برد هانه گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه‌ها را بجوی و درون آنها بکاو تا این مرد را پیش من آری.» گوید: حصین سالار نگهبانان بود و از مردم بنی تمیم بود.

گوید: پس ابن زیاد فرود آمد و به درون رفت و برای عمرو بن حریث پرچی بست و او را سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان بیامدند محمد بن اشعث نیز بیامد که بدو گفت: «آفرین بر کسی که دغلی نمی‌کند و مورد بدگمانی نیست.» آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: پسر آن پیر زن، بلال بن اسید، که مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبد الرحمان بن محمد بن اشعث رفت و به او خبر داد که ابن عقیل در خانه مادر اوست.

گوید: عبد الرحمان پیش پدر خویش آمد که به نزد ابن زیاد بود و آهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدو گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید که ابن عقیل در یکی از خانه های ماست.»

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد و گفت: «برخیز و هم اکنون او را بیار.»

قدامۀ بن سعید ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث برخاست که ابن عقیل را بیارد ابن زیاد کس پیش عمرو بن حریث فرستاد که در مسجد بود و نایب وی بود و گفت: «شصت یا هفتاد کس با ابن اشعث بفرست که همگی از طایفه قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستد که دانسته بود هیچ قومی خوش ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان آنها بدست آرند.

گوید: پس عمرو بن عبیدالله سلمی را با شصت یا هفتاد کس از قبیلۀ قیس همراه وی فرستاد که سوی خانه ای رفتند که ابن عقیل آنجا بود که وقتی صدای سم اسبان و صوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد و ضربت زد تا از خانه بیرونشان کرد، آنگاه باز آمدند و باز حمله برد. ضربتی میان وی و بکیر بن حمران احمری رد و بدل شد. بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سر وی زد و ضربتی دیگر زیر شانه اش زد که نزدیک بود به شکمش فرو رود. و چون چنان دیدند بالای اطاق رفتند و او را سنگباران کردند. دسته های نی را آتش می زدند و از بالای اطاق بر او می افکندند و چون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد و با آنها بجنگید.

محمد ابن اشعث پیش آمد و گفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما او به جنگ بود و رجزی به این مضمون می خواند:

«قسم یاد کرده ام که آزاد کشته شوم

اگر چه مرگ چیزی ناباب باشد

هر کس روزی دچار شر می شود

و گرم تلخ، به خنک می آمیزد

پرتو خورشید را پس آر که پایدار بمانی

بیم دارم دروغم گویند یا فریبم دهند.»

محمد ابن اشعث گفت: «به خدا دروغت نمی‌گویند و خدعه نمی‌کنند و فریب نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تواند و ترا نمی‌کشند و نمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود و تاب جنگ نداشت، نفسش گرفت و پشت به دیوار خانه داد. محمد بن اشعث به وی نزدیک شد و گفت: «در امانی.»
گفت: «در امانم؟»
گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «به من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن عقیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی‌نهادم.»
گوید: آنگاه استری آوردند و او را بر آن نشانند و به دورش فراهم آمدند و شمشیرش را از گردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشک شد و گفت: «این آغاز خیانت است.»

محمد بن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»
گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انا لله و انا الیه راجعون» و بگریست.
عمرو بن عبید بدو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تو می‌جستی و بدو آن رسد که به تو رسید نبایدش گریست.»

گفت: «به خدا برای خودم نمی‌گیرم دریغا گوی خویشان نیستم که کشته می‌شوم، اگر چه هرگز در آرزوی هلاک خویش نبوده‌ام، اما برای کسانم می‌گیرم که سوی من می‌آیند، برای حسین و خاندان حسین می‌گیرم.»

آنگاه روی به محمد بن اشعث کرد و گفت: «ای بنده خدا به خدا می‌بینم که قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خبری به نزد تو هست، می‌توانی از پیش خود یکی را بفرستی که از زبان من به حسین پیغام برد، می‌دانم هم امروز با خاندان خویش سوی شما روان شده، یا فردا روان می‌شود و این غم و اندوه که می‌بینی به سبب آن است. بگوید: وقتی ابن عقیل مرا پیش تو فرستاد به دست قوم اسیر بود و می‌دانست که به سرف کشته شدن می‌رود، گفت با خاندان خویش بازگرد، مردم کوفه فریبت ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تو دروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رأی درست نیست.»

ابن اشعث گفت: «به خدا چنین می‌کنم به ابن زیاد نیز می‌گویم که ترا امان داده‌ام.»

جعفر بن حذیفه طایی گوید: (سعید بن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمد بن اشعث به ایاس بن عثل طایی که مردی شاعر پیشه بود و پیش محمد می‌آمد گفت: «پیش حسین رو و این نامه را به او برسان.» در نامه سخنانی را که ابن عقیل بدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه و این لوازم و این هم از آن نانخورانت.»

گفت: «پس مرکوبم کو که مرکوبم را فرسوده‌ام.»

گفت: «این نیز مرکب و جهاز، برنشین.»

گوید: ایاس برفت و در زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید و خبر را با وی بگفت و نامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود که خویش و تباهی امت را به خدا وامی‌گذاریم.» گوید: و چنان بود که وقتی مسلم بن عقیل به خانه هانی رفت و هیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عابس بن ابی شیبب شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

«اما بعد، پیشتاز با کسان خویش دروغ نمی‌گوید، هیجده هزار کس از مردم کوفه با

من بیعت کرده‌اند، وقتی نامه من به تو رسید در کار آمدن شتاب کن که همه مردم با تواند

و به خاندان معاویه عقیده و علاقه ندارند والسلام.»

گوید: محمد بن اشعث، ابن عقیل را به در قصر آورد و اجازه خواست، خبر ابن عقیل را با ضربتی که

ابن بکیر به او زده بود به ابن زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»

محمد بن اشعث از کار خویش و امانی که به مسلم داده بود با وی سخن کرد.

عبیدالله گفت: «امان دادن به تو چه مربوط به ترا نفرستاده بودیم که امانش بدهی، ترا فرستادیم که او

را بیاری» و ابن اشعث خاموش ماند.

گوید: وقتی ابن عقیل به در قصر رسید تشنه بود. بر در قصر کسانی در انتظار اجازه نشسته بودند که

عمارۀ بن عقبۀ بن ابی معیط و عمرو بن حریث و مسلم بن عمرو و کثیر بن شهاب از آن جمله بودند.

قدامۀ بن سعد گوید: وقتی مسلم بن عقیل به در قصر رسید کوزه آب خنکی آنجا بود و گفت: «از این

آب به من بدهید.»

مسلم بن عمرو گفت: «می‌بینی خیلی خنک است، به خدا از آن یک قطره نخواهی چشید تا در آتش

جهنم آب جوشان بجوشی.»

ابن عقیل بدو گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی هستم که وقتی تو منکر حق بودی آنرا شناخته بود و وقتی با پیشوا دغلی

می‌کردی نیکخواه وی بود و وقتی عصیان و مخالفت می‌کردی او شنو او فرمانبر پیشوا بود، من مسلم بن

عمرو باهلیم.»

ابن عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چه جفاکار و خشن و سنگدلی، تو ای پسر باهله بیشتر از من شایسته جاوید بودن در آتش جهنمی.»

گوید: آنگاه مسلم بن عقیل بنشست و به دیوار تکیه داد.

قدامۀ بن سعد گوید: عمرو بن حرث غلام خویش را فرستاد که کوزه آبی بیاورد و بدو نشانید. سعید بن مدرک بن عماره گوید: عمارۀ بن عقبه غلام خویش را که قیس نام داشت فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود و جامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت و به مسلم داد و همین که می‌خواست از آن بنوشد جام پر از خون می‌شد و چون بار سوم جام را پر کرد و خواست بنوشد دو دندان در آن افتاد و گفت: «حمد خدای اگر جزو روزی مقرر من بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم بن عقیل را پیش ابن زیاد بردند که سلام امارت بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش گویم و اگر آهنگ کشتن من ندارد به جان خودم که سلام بسیار من به او خواهم گفت.»

ابن زیاد به او گفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی.»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قومم وصیت کنم.»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمر بن سعد از آن جمله بود. بدو گفت: «ای عمر میان من و تو خویشاوندی‌ای هست مرا به تو حاجتی هست و انجام حاجتم بر تو لازم است، این یک راز است.» گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید.

اما عبیدالله بدو گفت: «از نگریستن در حاجت پسر عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر برخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن زیاد او را می‌نگریست. مسلم بدو گفت: «مرا در کوفه قرضی هست که از وقتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من ادا کن. از ابن زیاد بخواه که جثه مرا به تو ببخشد و آنرا به گور کن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او نوشته‌ام و خیر داده‌ام که مردم با ویند و یقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیاد گفت: «می‌دانی به من چه می‌گویدی؟ چنان و چنین می‌گوید.»

ابن زیاد گفت: «امانتدار خیانت نمی‌کند. اما گاه باشد که خیانتکار را امانتدار کنند. مال تو از آن تست و از اینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منعت نمی‌کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی‌کنیم و اگر آهنگ ما کند، او را رها نمی‌کنیم. وساطت ترا درباره جثه او نمی‌پذیریم که به نظر ما شایسته این کار نیست که با ما پیکار کرده و مخالفت کرده و در هلاک ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جئه‌اش، وقتی او را کشتیم به ما مربوط نیست که با آن چه می‌کنند.»
 گوید: پس از آن ابن زیاد گفت: «هی» ای ابن عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که
 پراکنده‌شان کنی و اختلاف در میان آری و آنها را مقابل هم واداری؟»
 گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می‌گفتند: پدر تو نیکانشان را کشته و خونهایشان را ریخته و رفتار
 خسرو و قیصر با آنها پیش گرفته و ما آمدیم که عدالت کنیم و به حکم کتاب دعوت کنیم.»
 گفت: «ای فاسق ترا با این، چه کار؟ مگر وقتی تو در مدینه شراب می‌خوردی عمل ما با مردم چنین
 نبود؟»

گفت: «من شراب می‌خوردم؟ به خدا، خدا می‌داند که تو راستگو، نه ای و این سخن را ندانسته گفتمی
 و من چنان نیستم که می‌گویی. آن که خون مردم می‌خورد و انسانی را که کشتنش حرام است می‌کشد و
 بی‌قصاص آدم می‌کشد و خون ناروا می‌ریزد و از سر خشم و دشمنی و سوء ظن آدم می‌کشد و در آن حال
 به لهو و لعب اشتغال دارد، گویی اصلا کار ناروایی نکرده چنین کسی بیشتر از من در خور عنوان می‌خواره
 است.»

ابن زیاد گفت: «ای فاسق، جانت آرزوها دارد که خدا حایل آن شده که ترا شایسته آن ندانسته.»

گفت: «پس کی شایسته آن است؟»

گفت: «امیر مؤمنان یزید.»

گفت: «در هر حال حمد خدای می‌کنم و داوری میان خودمان و شما را به خدا وامی‌گذاریم.»

گفت: «گویی گمان داری که در خلافت حقی داری؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس را چنان نکشته باشند.»

گفت: «تو بیش از همه در خور آنی که در اسلام چیزهای بی‌سابقه پدید آری که کشتار نامردانه و

اعضا بریدن ناروا و رفتار خبیثانه و تسلط رذیلانه کار توست و هیچ کس بیشتر از تو در خور آن نیست.»

گوید: ابن سمیه به او و حسین و علی و عقیل ناسزا گفتن آغاز کرد اما مسلم چیزی نگفت.

مطلعان پنداشته‌اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند و آب را در سفالکی آوردند و گفت

نخواستیم در ظرف دیگر آبت دهیم که چون از آن آب نوشی ناپاک شود و سپس ترا بکشیم. به همین سبب

در این سفالک آبت دادیم.»

آنگاه گفت: «او را بالای قصر برید و گردنش را بزنی و پیکرش را به دنبال سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر امانم نداده بودی تسلیم نمی‌شدم، برخیز و با شمشیرت از من

دفاع کن که حمایت تو را می‌شکنند.»

آنگاه به ابن زیاد گفت: «به خدا اگر میان من و تو خویشاوندی‌ای بود مرا نمی‌کشتی.»

ابن زیاد گفت: «کسی که ابن عقیل سر و شانه‌اش را به شمشیر زده کجاست؟»

گوید: او را بخواندند و ابن زیاد گفت: «بالا برو و گردنش را بزن.»

گوید: پس مسلم را بالا بردند و او تکبیر می‌گفت و استغفار می‌کرد و درود فرشتگان و پیمبران خدا می‌گفت و می‌گفت: «خدایا میان ما و قومی که فریبمان دادند و دروغ گفتند و خوارمان داشتند داوری کن.»
گوید: بالای قصر او را به جایی بردند که مقابل محل کنونی قصابان است و گردنش را بزدند و پیکرش را از پی سرش پایین افکندند.

ابی جحیفه گوید: بکیر بن حمران احمری که مسلم را کشته بود فرود آمد. ابن زیاد گفت:

«کشتیش؟»

گفت: «بله.»

گفت: «وقتی بالایش می‌بردی چه می‌گفت؟»

گفت: «تکبیر و تسبیح می‌گفت و استغفار می‌کرد و چون پیش آوردمش که خونش بریزم گفت: خدایا میان ما و قومی که به ما دروغ گفتند و فریبمان دادند و خوارمان داشتند و بکشتیمان دادند داوری کن.»
به او گفتیم: «نزدیک بیا، حمد خدای را که قصاص مرا از تو گرفت.» آنگاه ضربتی بدو زدیم که کاری نشد.

گفت: «ای برده! این خراش که زدی به عوض خون تو بس نیست؟»

ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ نیز گردنفرازی؟»

احمری گفت: «آنگاه ضربت دیگر زدیم و کشتمش.»

گوید: محمد بن اشعث پیش روی عبیدالله بن زیاد برخاست و درباره هانی بن عروه با وی سخن کرد و گفت: «منزلت هانی را در شهر و حرمت خاندان وی را در قبیله می‌دانی، قوم وی دانسته‌اند که من و یارم او را پیش تو کشانیده‌ایم، ترا به خدا او را به من ببخش که دشمنی قوم او را خوش ندارم که نیرومندترین مردم شهرند و فزون‌ترین گروه یمنی.»

گوید: ابن زیاد وعده داد که ببخشد اما وقتی کار مسلم بن عقیل چنان شد، رأی او دیگر شد و از انجام

گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد درباره هانی بن عروه نیز دستور داد، گفت: «به بازار ببریدش و گردنش را

بزنید.»

گوید: هانی را به بازار بردند، جایی که گوسفند می‌فروختند، دستهایش بسته بود و می‌گفت: «وای مذحج! که مذحج ندارم، وای مذحج! مذحج کجاست؟» و چون دید، که کس یاری او نمی‌کند دست خویش را کشید و از بند در آورد و گفت: «عصا یا کارد یا سنگ یا استخوانی نیست که یکی با آن از جان خویش دفاع کند.»

گوید: به طرف وی جستند و او را محکم بستند، آنگاه گفتند: «گردنت را پیش بیار.»
گفت: «چنین بخشنده و سخاوتمند نیستم و شما را بر ضد خودم کمک نمی‌کنم.»
گوید: «غلام ترک ابن زیاد، به نام رسید، وی را با شمشیر بزد که شمشیر او کاری نداشت.»
هانی گفت: «بازگشت سوی خداست، خدایا به سوی رحمت و رضای تو.»
آنگاه غلام ترک ضربت دیگر بزد و او را بکشت.
گوید: عبد الرحمان بن حصین مرادی رشید را در خازر بدید که همراه عبیدالله بن زیاد بود. کسان
گفتند: «این قاتل هانی است.»
ابن حصین گفت: «خدایم بکشد اگر او را نکشم یا در این کار کشته نشوم.»
آنگاه با نیزه، بدو حمله برد و ضربتی زد و او را بکشت.
گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد، مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشت، عبد الاعلی کلبی را که کثیر
بن شهاب در محل بنی فتیان گرفته بود پیش خواند که بیاوردندش و بدو گفت: «قصه خویش را با من
بگوی.»
گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بیرون آمده بودم بینم مردم چه می‌کنند که کثیر بن شهاب مرا
گرفت.»
گفت: «قسم یاد می‌کنی که جز برای آنچه می‌گویی برون نیامده بودی؟»
اما او از قسم یاد کردن دریغ کرد.
عبیدالله گفت او را به میدان سیب ببرد و آنجا گردنش را بزنید.
گوید: عماره بن صلح ازدی را که می‌خواست به یاری مسلم بن عقیل رود بیاوردند که عبیدالله
بدو گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»
گفت: «از قبیله ازد.»
گفت: «او را پیش قومش ببرید.» که بردند و میان قومش گردنش را زدند.
گوید: عبدالله بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه مرادی شعری دارد به
این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست
هانی را در بازار بنگر
و نیز ابن عقیل را ...
که شعری مفصل است و به قولی شعر از فرزدق است.

ابو جناب، یحیی بن ابی حیه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم و هانی را کشت سر آنها را همراه با هانی بن ابی حیه و ادعی و زبیر بن اروح تمیمی برای یزید بن معاویه فرستاد و به دبیر خویش عمرو بن نافع دستور داد حادثه مسلم و هانی را برای یزید بنویسد.

گوید: عمرو نامه‌ای دراز نوشت و نخستین کسی بود که نامه‌های دراز می‌نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این دراز نویسی و تفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی را که حق امیر مؤمنان را گرفت و زحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیر مؤمنان را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم بن عقیل به خانه هانی بن عروه مرادی پناه برده بود و من خبرگیران بر آنها گماشتم و مردان میانشان فرستادم و حيله کردم تا آنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش آوردمشان و گردنهایشان را زدم اینک سرهایشان را همراه هانی بن ابی حیه همدانی و زبیر بن اروح تمیمی برای تو فرستادم. این دو کس شنوا و مطیع و نیکخواهند، امیر مؤمنان هر چه می‌خواهد از آنها بپرسد که مطیع و راستگو و با فهم و درستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت: «اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواستهم، دور اندیشانه عمل کرده‌ای و دلیرانه اقدام کرده‌ای. لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری را که از تو داشتم بر آورده‌ای و رأی مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای، دو فرستاده تو را پیش خواندم و از آنها پرسش کردم و محرمانه سخن کردم و رأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، با آنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین بن علی راه عراق گرفته. دیدگاهها بنه و پادگانها، مراقب مردم مشکوک باش و به صرف تهمت بگیر اما کسی را که با تو نجنگیده مکش و هر چه رخ می‌دهد برای من بنویس. درود بر تو باد و رحمت خدای.»

عون بن ابی جحیفه گوید: قیام مسلم بن عقیل در کوفه به روز سه شنبه هشت روز رفته از ذی حجه سال شصتم بود. و بقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفه و یک روز پس از برون شدن حسین از مکه به آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به آهنگ مکه روز شنبه دو روز مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید و همه شعبان و رمضان و شوال و ذی القعدة را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی حجه به روز سه شنبه، روز ترویه، همان روز که مسلم بن عقیل قیام کرده بود از مکه برون شد.

عیسی بن یزید گوید: مختار بن ابی عبید و عبدالله بن حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود و عبدالله با پرچم سرخ، خود او نیز جامه سرخ داشت، مختار پرچم خویش را بر در عمرو بن حرث کوفت و گفت: «آمده‌ام که عمرو را حفاظت کنم.»

گوید: اشعث و قعقاع بن شور و شبت بن ربیع آن شب که مسلم سوی قصر ابن زیاد آمده بود با وی و یارانش سخت بجنگیدند، شبت می‌گفت: «صبر کنید تا شب در آید و پراکنده شوند.» قعقاع به او گفت: «راه فرار را به مردم بسته‌ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبیدالله دستور داد، مختار و عبدالله بن حارث را بجوبند و برای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند.
در همین سال حسین از مکه در آمد و راه کوفه گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود

عمرو بن عبد الرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه‌های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم و گر نه از گفتن آنچه می‌خواهم، چشم بپوشم.»
گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و دلبسته چیز و کار زشت نمی‌پندارم.»

گفتم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تو بیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند، مردم نیز بندگان این درهم و دینارند^۱ و بیم دارم کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفان بیشتر دوست دارند، با تو بجنگند.»
حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک دهد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هر چه پیش آید، رأی تو را کار بندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاور و بهترین اندرز گوی.»

گوید: از پیش وی برفتم و به نزد حارث بن خالد (او نیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «با تو چه گفت و با وی چه گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای. قسم به پروردگار کعبه که رأی درست همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:
«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.»

۱. ابن مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم و توفیق روسپی‌زاده به واسطه، پرده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حوادث موج می‌زند و پیداست که عملاً عبیدالله به جای مقابله با مسلم، نیمه شبان در کوچه‌های تاریک کوفه به ساخت و پاخت و خرید کسان اشتغال داشته‌اند.

«و به هلاکت افتد

و ای بسا بدگمان از نادیده

که اندرز گویی بیابد.»

عتبه بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبدالله بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟» گفت: «آهنگ آن دارم که ان شاء الله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

ابن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف در آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر ترا خوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زد و خورد دعوت کرده‌اند و بیم دارم فریبت دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و بر ضد تو حرکتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سختتر باشند.»

حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به‌بینم چه خواهد بود.»

گوید: ابن عباس از پیش وی برفت و ابن زبیر بیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها برداشته‌ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.»

ابن زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتم از آن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه از بیم آنکه مبدا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت برخیزی ان شاء الله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گرند، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، و از

کسان برکناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیابی.»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت گویی مشفق ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را مبر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد و زانش و فرزندان او را می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز وامی‌گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که بجز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانی را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن عباس از پیش وی برفت و به عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر چشمت روشن شد.» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای پرستو که در خانه‌ای

خانه خلوت شد

تخم بگذار و چهچه بزن

و هر چه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار.»

عبدالله بن سلیم اسدی و مذری ابن مشعل، هردوان اسدی، گویند: به آهنگ حج از کوفه رفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویبه وارد آنجا شدیم، حسین و عبدالله بن زبیر را دیدیم که هنگام بر آمدن روز میان حجر و در میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمانی، بمان و این کار را عهده کن که پشتیبان تو می‌شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت بینی و نافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته گویی می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کسان سوی منی رفتیم.

ابو سعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین بن علی را دیدم که در مکه با عبدالله بن زبیر ایستاده بود، ابن زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن زبیر چه می‌گوید؟»

گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.»

گفت: «می‌گویند در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.»

گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یک وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که یک وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخ یکی از خزندگان باشم بیرونم می‌کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می‌کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه بن سمران گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص به سالاری

یحیی بن سعید راه او را گرفتند و گفتند: «بازگرد، کجا می‌روی؟»

گوید: اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی و میان این امت تفرقه می‌آوری؟» حسین گفتار خدا عز و جل را خواند که:

«لِي عَمَلِي وَ لَكُمْ عَمَلِكُمْ أَنْتُمْ بَرِيئُونَ مِمَّا أَعْمَلُ وَ أَنَا بَرِيءٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ ۚ ۱۰ : ۴۱»

یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می‌کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می‌کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، حسین کاروان را بگرفت و همراه برد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی‌کنم، هر که خواهد با ما به عراق آید کرایه او را می‌دهیم و مصاحبتش را نکو می‌داریم و هر که نخواهد و همینجا از ما جدا شود کرایه او را به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند و حق او را بدادند و هر کس از آنها که

همراه وی برفت کرایه وی را بداد و جامه پوشانید.

عبدالله بن سلیم و مذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن غالب شاعر را بدیدیم که

پیش حسین ایستاد و گفت: «خدایت حاجت تو را بدهد و آرزویت را برآرد.»

حسین گفت: «خبر مردمی را که پشت سر نهادی با ما بگویی.»
 فرزاد گفت: «از مطلع پرسیدی، دل‌های کسان با تو است و شمشیرهایشان با بنی امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد و خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

حسین گفت: «راست گفتمی، کار به دست خداست و خدا هر چه بخواهد می‌کند و هر روزی پروردگار ما به کاری دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم و برای شکرگزاری کمک از او باید جست. اگر قضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاک و اندیشه پرهیزکاری دارد اهمیت ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو» و از هم جدا شدند.
 فرزاد گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر او را می‌راندم وقتی وارد حرم شدم، و این به سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم که از مکه بیرون می‌شد و شمشیرها و نیزه‌های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»
 گفتند: «از حسین بن علی.»
 گوید: پیش او رفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت. چرا حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.»
 گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»
 گفتم: «مردی از عراقم.»
 گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سر خود، با من بگویی.»

گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی امیه و تقدیر به دست خدا.»
 گفت: «راست گفتمی.»
 گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسک از او پرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکو داشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله بن عمرو بن عاص است از من خبر پرسید به او گفتم که حسین بن علی را دیده‌ام.
 گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد و سلاح در وی و یارانش به کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبدالله در دلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و این اندیشه مرا از پیوستن به آنها نگهداشت و از عسفان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم و چون به صدارس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم و بانگ زدم: «حسین بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم و عبدالله بن عمرو بن عاص را لعنت می کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هر روز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله بن عمرو می گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می شود.»

گوید: یک روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی - مقصود معاویه بود - و به تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.»

گوید: از پیش وی آمدم و مرا نشناخت. رهط باغی بود که عبدالله بن عمرو بطائف داشت و معاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواست به معاویه بدهد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبدالله بن جعفر همراه دو پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم دارم این سفر که در پیش

داری مایه هلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر اکنون هلاک شوی نور زمین خاموش شود

که تو دلیل هدایتجویانی و امید مؤمنان. در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می رسم.

والسلام.»

گوید: عبدالله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت: «نامه ای به حسین

بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش تعهد کن و از او بخواه که بازگردد شاید

اطمینان یابد و باز آید.»

عمرو بن سعید گفت: «هر چه می خواهی بنویس و پیش من آر تا مهر بزنم.»

گوید: عبدالله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت: «مهر بزن و همراه برادرت

یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبدالله بن جعفر بن حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به او دادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.»

بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.»

از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبدالله بن جعفر و یحیی ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری و رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب می‌گیرم. درود بر تو باد.»

گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عز و جل دعوت کند و عمل نیک کند و گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی و رعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستاخیز کسی را که در دنیا از او نترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستاخیز موجب امان وی شود. اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و آخرت پاداش دهد، و السلام.»

اکنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر باز می‌گردیم:

گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسید که میان وی و قادسیه سه میل فاصله بود حر بن یزید تمیمی او را بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شهر دارم.»

گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.»

گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.»

حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»

گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدو رسیدند و چون چنین دید، به طرف کربلا پیچید و نیزار و بوته زاری را پشت سر نهاد که در یک سمت بیشتر جنگ نکنند، و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند و یکصد پیاده.

گوید: و چنان بود که عبیدالله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایتدار ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.»

گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»

گوید: عمر این را قبول کرد اما عبیدالله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: پس با وی بجنگید و همه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می‌کرد و می‌گفت: «خدایا میان ما و قومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می‌کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج او را کشت و سرش را برید و پیش عبیدالله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن

که شاه پرده‌دار را کشته‌ام

کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

از همه کسان بهتر بود

و به هنگام انتساب

نسبش از همه والاتر.»

عبیدالله او را پیش یزید بن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابو برزه اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند

که به نزد ما عزیز بودند

اما خودشان ناسپاسترند

و ستمگرتر.»

ابو برزه گفت: «چوبت را به یکسو بر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبر خدا بر دهان وی بود و بوسه

می‌زد.»

گوید: عمر بن سعد حرم و خانواده حسین را پیش عبیدالله فرستاد. از خاندان حسین بن علی علیه السلام بجز پسری نمانده بود که بیمار بود و با زنان بود. عبیدالله گفت او را بکشید اما زینب خویشتن را بر او افکند و گفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند.» و عبیدالله رقت آورد و رهایش کرد و دست از او برداشت.

گوید: پس عبیدالله لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند همه مردم شام را که اطرافیان وی بودند فراهم آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی او را مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها که مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر

مؤمنان این را به من ببخش.»

زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه او را، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.»

گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این درگذر.»

آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبدالمطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و

اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر

پیمبر به شما بگوید

شما که آخرین امتها بودید

از پس مرگ من

با خاندان و کسانم چه کردید

که بعضیشان اسیران شدند

و کشتگان آغشته به خون!

پاداش من این نبود،

که اندررتان داده بودم که از پس من

با خویشاوندانم بدی نکنید.»

حصین بن عبد الرحمان گوید: شنیدم که مردم کوفه به حسین بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و ابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمت نداشتیم؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پاداش آن چیست؟»

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود برگرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگزی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا برنشینید. اما کس جواب او را نداد. در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.»

هلال بن یساف گوید: آن شب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به راست یا چپ می‌پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می‌رفتند.»

گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند: «به خدا بسیار کس نمی‌بینیم و صدای بسیار کس نمی‌شنویم.»

گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم‌دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه‌های قبیله کنده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشسته بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.»

ابن زیاد گفت: «با تو چه می‌گویند؟»

گفت: «می‌گویند، مسلم در خانه فلانی است.»

ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.»
 گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای وی آتش افروخته بود و او خون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»
 گفت: «برای من قراری نهید.»
 گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»
 گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول - در روایت دیگر هست که گفت: ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری؟» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.
 هلال بن یساف گوید: ابن زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و تا راه بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»
 گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.»
 گوید: ابن زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.»
 گفتند: «نه، باید تسلیم ابن زیاد شوی.»
 گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهشلی بود که سرگروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترک و دیلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید، اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن زیاد شود.
 گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه کرد و سلامشان گفت آنگاه به یاران ابن زیاد تاخت و با آنها بجنگید و دو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کند.
 گویند: زهیر بن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود و با وی آمده بود، ابن ابی بقریه مرادی با دو تن دیگر، و عمرو بن حجاج و معن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.
 راوی گوید: من این هر دو را دیدم.
 سعد بن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه بر تپه ایستاده بودند و می‌گریستند و می‌گفتند: «خدایا نصرت خویش را بیار.»
 گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی‌آید که او را یاری کنید؟»
 گوید: حسین پیش آمد و با کسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: او را می‌دیدم که جبه‌ای از حله‌ها به تن داشت و چون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم به نام عمر طهوی تیری سوی وی انداخت و دیدم که تیر میان دو شانه‌اش به جبه آویخته بود و چون از او نپذیرفتند به طرف صف خویش بازگشت، دیدمشان که نزدیک به یک صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابی طالب علیه السلام، شانزده کس از بنی هاشم، یکی از بنی سلیم و یکی از بنی کنانه هردوان وابسته بنی هاشم، و پسر عمر بن زیاد.

سعد بن عبیده گوید: با عمر بن سعد آب تنی می‌کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد و بدو گفت: «ابن زیاد جویریۀ بن بدر تمیمی را سوی تو فرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزند.»

گوید: پس عمر بن سعد به طرف اسب خود دوید و برنشست. آنگاه سلاح خویش را خواست و به تن کرد و با کسان سوی آنها حمله برد و بجنگید.

گوید: سر حسین را پیش ابن زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می‌زد و می‌گفت: «موی ابو عبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دو پسر از آنها، از آن عبدالله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهایشان را بیاورد و پیش ابن زیاد نهاد.

گوید: ابن زیاد می‌خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه‌اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویۀ بن ابی سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش یزید آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می‌گفت: «دیدمش که می‌گریست و می‌گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی‌کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دو سه ماه چنان می‌نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا برآمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هر وقت از کربلا می‌گذشتم مرکبم را می‌دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: «گفتمش: «برای چه؟»

گفت: «ما پیوسته می‌گفته بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می‌شود.»

می‌گفت: بیمناک بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتیم این بود که می‌گفتیم و پس

از آن وقتی از آنجا می‌گذشتم آهسته می‌رفتم و تاخت نمی‌کردم.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی‌کنند تا خونم را بریزند و چون

بریختند، خدا کسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنه کنیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت و یکم در نینوی کشته شد.
محمد بن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت و یکم کشته شد، در آن وقت پنجاه و پنج ساله بود.

ابو معشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.
واقدی گوید: این درستتر است.

زر بن حبیش گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از او خشنود باشد و بر روانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود از مکه در آمد، محمد بن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضو می کرد.

گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سبیبی گوید: وقتی عبدالله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان و هم از قادسیه تا قطقطنه و تا لعل سواران نهاد و مردم گفتند: «اینک حسین آهنگ عراق دارد.»

محمد بن قیس گوید: حسین بیامد و چون به شیب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیداوی را سوی مردم کوفه فرستاد و همراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

از حسین بن علی به برادران وی از مؤمنان و مسلمانان. درود بر شما. و من حمد

خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد: نامه مسلم بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت و فراهم آمدن جمع

شما به یاری ما و مطالبه حقان خیر می داد، از خدا خواستم که با ما نیکی کند، و شما را

بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز سه شنبه هشت روز رفته از ذی حجه، روز

ترویبه، سوی شما روان شده ام، وقتی این فرستاده من پیش شما می رسد کار خویش را

فراهم کنید و بکوشید که من همین روزها پیش شما می رسم. ان شاء الله. سلام بر شما با

رحمت و برکات خدای.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتان به کسان خود دروغ نمی گوید، جماعت مردم کوفه با تواند. وقتی نامه

مرا خواندی بیا. درود بر تو باد.»

گوید: حسین روان شد. کودکان و زنان را نیز همراه داشت و همچنان بیامد، قیس بن مسهر صیداوی با نامه حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حصین بن نمیر او را بگرفت و پیش عبیدالله بن زیاد فرستاد، عبیدالله بن زیاد گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگو را لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینک حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، و من فرستاده او سوی شمایم. در شب از او جدا شدم، وی را پذیره شوید.» آنگاه عبیدالله و پدرش را لعنت کرد و برای علی ابن ابی طالب آمرزش خواست.

گوید: عبیدالله بن زیاد بگفت تا او را از فراز قصر به زیر افکنند که بیفکنند و در هم شکست و بمرد. گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب رسید، عبدالله بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود و چون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس او را ببرد و منزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده و مردم عراق به من نوشته‌اند و مرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می‌کشند و اگر ترا بکشند از پس تو هرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکند و حرمت قریش و حرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرو و دچار بنی امیه مشو.»

گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی فزاره گوید: به روزگار حجاج بن یوسف در خانه حارث بن ربیع بودیم که در محل خرما فروشان بود و بعد به تیول زهیر بن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی‌آمدند و ما در آنجا نهان بودیم.

گوید: به مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیر بن قین بجلی بودیم که از مکه در آمدیم و با حسین به یک راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یک منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیر بن قین به جای می‌ماند و چون حسین فرود می‌آمد، زهیر پیش می‌رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم و حسین به سوی فرود آمد، ما نیز به سوی فرود آمدیم. نشسته بودیم و از غذایی که داشتیم می‌خوردیم که فرستاده حسین بیامد و سلام گفت و در آمد و گفت: «ای زهیر پسر قین! ابو عبدالله، حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.»

گوید: هر کس هر چه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده بر سرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می فرستند و نمی روی؟ سبحان الله، چه شود اگر بروی و سخن وی را بشنوی و باز آیی؟»

گوید: زهیر بن قین برفت و چیزی نگذشت که خوشدل بیامد و چهره اش گشاده بود.
گوید: پس بگفت تا خیمه و بار و اثاث وی را پیش آوردند. و سوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاق هستی، پیش کسانت برو که نمی خواهیم به سبب من بدی به تو رسد.»
آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می خواهد با من بیاید و گر نه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد و غنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدایتان داد و غنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟
گفتیم: «آری»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته اید اما من شما را به خدا می سپارم.»
زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشاپیش قوم بود تا کشته شد.»
عبدالله بن سلیم و مذری بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم و بینیم کار و وضع وی چه می شود.
گویند: بیامدیم و شترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم. وقتی به او نزدیک شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شد راه کج کرد.
گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ او داشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم: «سلام بر تو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن ثعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهاده ای با ما خبر گوی.»

گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان را گرفته بودند و در بازار می کشیدند.»

گویند: برفتیم تا به حسین رسیدیم و با وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر می‌خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند: «یاران خویش را نگریست و گفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری را که شب پیش به تو رسید دیدی؟»

گفت: «آری و می‌خواستم از او پرسش کنم.»

گفتیم: «ما از او خبرکشی کردیم و زحمت پرسش از او را عهده کردیم. وی یکی از بنی اسد بود، از قبیله ما، صاحب رأی درست و راستی و فضیلت و خرد. به ما گفت که در کوفه بوده که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشته‌اند و دیده که آنها را در بازار می‌کشیده‌اند.»

گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» و این را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطر جان و خاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نه یاور داری نه پیرو، و

بیم داریم که بر ضد تو باشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل بن ابی طالب پیش دویدند.

داود بن علی بن عبدالله بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقامان را بگیریم،

یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی اسدی گویند: حسین در آنها نگریست و گفت: «از پس اینان زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد و گفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.»

گفت: «خدایتان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدو گفت: «تو همانند مسلم بن عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب

سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان و غلامان خویش گفت: «آب

بسیار بردارید.»

گویند: آگیری کردند و آنگاه به راه افتادند و برفتند تا به زباله رسیدند.

بکر بن مصعب مزنی گوید: حسین به هر آبگاهی می‌رسید مردم آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله

رسید و از کشته شدن برادر شیری خود، عبدالله بن بقطر خبر یافت. عبدالله را از راه سوی مسلم بن عقیل

فرستاده بود که هنوز از کشته شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین بن نمیر در قادسیه او را گرفتند و

پیش عبیدالله ابن زیاد فرستادند که بدو گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگو را لعنت گوی. آنگاه

فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت و چون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستاده حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدایم که او را یاری دهید و بر ضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از او پشتیبانی کنید.»
گوید: عبیدالله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبد الملک بن عمیر لخمی سوی وی آمد و سرش را برید و چون این کار را بر او عیب گرفتند گفت: «می‌خواستم راحتش کنم.»

ابوبکر بن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبد الملک بن عمیر نبود که عبدالله را سر برید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبد الملک بن عمیر.

مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدو رسید و نوشته‌ای برون آورد و بر مردم فروخواند:
«به نام خدای رحمان رحیم.»

اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و عبدالله بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌اند. هر کس از شما می‌خواهد بازگردد، بازگردد که حقی بر او نداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند و راه راست و چپ گرفتند و او ماند و یارانش که از مدینه با وی برون آمده‌اند. این کار را از آن رو کرد که گمان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند و نخواست با وی بیایند و ندانند کجا می‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند و با وی بمیرند همراهش نمی‌روند.
گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب‌گیری کردند آنگاه برفت تا به دره عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لودان، یکی از مردم بنی عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟ که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا بازگرد، به طرف نیزه‌ها و دم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند و چیزها را مهیا کرده بودند و سوی آنها می‌رفتی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رأی من اینست که نروی.»

گوید: گفته بود: «ای بنده خدا، می‌دانم که رأی درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزید بن معاویه، ولید بن عتبه را از مکه کند، و عمرو بن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، و این به ماه رمضان همین سال بود.

عامل یزید بر مکه و مدینه، از پس عزل ولید بن عتبه، عمرو بن سعید بود.

عامل کوفه و بصره و ولایات آن عبیدالله بن زیاد بود.

قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.

آنگاه سال شصت و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان الله علیه که چنانکه در روایت احمد بن ثابت آمده در محرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقدی و هشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم و اکنون کار وی را در سال شصت و یکم یاد می‌کنیم و اینکه کشته شدنش چگونه بود.

عبدالله بن سلیم و مذری بن مشمعل، هردوان اسدی، گویند: حسین علیه السلام بیامد تا در شراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملا آگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روز به نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر.»

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دو مرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی یک نخل ندیده‌ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظر ما گردن اسبان و سر نیزه‌ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم و پشت سر خویش نهیم و با قوم از

یک سمت مقابله کنیم.»

گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تو است از چپ سوی آن می‌پیچی. اگر زودتر از قوم آنجا برسی چنانست

که می‌خواهی.»

گویند: «پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم و خیلی زود گردن اسبان نمودار شد که آن را آشکار دیدیم و پیچیدیم و

چون آنها دیدند که ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند، گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود و پرچم‌هاشان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی حسم شتابان شدیم و زودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین فرود آمد و بگفت تا

خیمه‌های او را زدند، آنگاه قوم بیامدند که یک هزار سوار بودند همراه حر بن یزید تمیمی یربوعی. او و

سپاهش در گرمای نیمروز مقابل حسین ایستادند، حر و یارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند،

حسین به غلامانش گفت: «آب به این جماعت دهید و سیرابشان کنید اسبان را نیز سیراب کنید.» غلامان

بیامدند و اسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می‌آمدند و کاسه‌ها و

ظرفهای سنگی و طشتها را از آب پر می‌کردند و نزدیک اسب می‌بردند و چون سه یا چهار یا پنج بار می‌خورد، از پیش آن می‌بردند و اسب دیگر را آب می‌دادند، تا همه سپاه را آب دادند.

علی بن طعان محاربی گوید: با حر بن یزید بودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدیم و چون حسین دید که من و اسبم تشنه‌ایم گفت: «راویه را بخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشک می‌داد.

آنگاه گفت: «برادرزاده شتر را بخوابان.»

گوید: «و من شتر را خوابانیدم.»

گفت: «آب بنوش» و من نوشیدن آغاز کردم و چون می‌نوشیدم آب از مشک بیرون می‌ریخت.

حسین گفت: «مشک را بپیچ»

گوید: و من ندانستم چه کنم.

حسین بیامد و مشک را کج کرد و من آب نوشیدم و اسبم را آب دادم.

گوید: حر بن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نمیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد و همه جا از ققطاننه تا خفان دیده‌بان نهد و حر بن یزید با این هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج بن مسروق جعفی را گفت که اذان بگوید و او بگفت و چون وقت اقامه گفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت و عبایی با نعلین. حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! مرا به پیش خدا عز و جل و شما این عذر هست که پیش شما نیامدم تا

نامه‌های شما به من رسید و فرستادگانتان آمدند که سوی ما بیا که امام نداریم، شاید خدا

به وسیله تو ما را بر هدایت فراهم آرد. اگر بر این قرارید آمده‌ام، اگر عهد و پیمانی کنید که

اطمینان یابم به شهر شما آیم و اگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز

می‌گردم و به همان جا می‌روم که از آن سوی شما آمده‌ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند و مؤذن را گفتند اقامه بگوی و او اقامه نماز بگفت.

گوید: حسین علیه السلام به حر گفت: «می‌خواهی با یاران خویش نماز کنی؟»

گفت: «نه، تو نماز می‌کنی و ما نیز به تو اقتدا می‌کنیم.» گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد،

آنگاه به درون رفت و یارانش به دور وی فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت و وارد خیمه‌ای شد که

برایش زده بودند و جمعی از یارانش بر او فراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته بودند رفتند

و از نو صف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه

رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد و بانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد و با قوم نماز کرد، و سلام نماز بگفت آنگاه رو به جماعت کرد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیزکار باشید و حق را برای صاحب حق بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته‌تریم. اگر ما را خوش ندارید و حق ما را نمی‌شناسید و رأی شما جز آن است که در نامه هاتان به من رسیده و فرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز می‌گردم.»

حر بن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟»
حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه‌های آنها در آنست بیار.»
گوید: عقبه خرجینی پر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فرو ریخت.
حر گفت: «ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به ما دستور داده‌اند وقتی به تو رسیدیم از تو جدا نشویم تا پیش عبیدالله بن زیادت بریم.»

حسین گفت: «مرگ از این کار به من نزدیکتر است.»
گوید: «آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زناشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت: «برویم.»
گوید: و چون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.
حسین به حر گفت: «مادرت عزادارت شود چه می‌خواهی؟»
گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بود و در این وضع بود که تو هستی، از تذکار عزای داری مادرش هر که بود دریغ نمی‌کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان گفت:»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»
گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله بن زیاد ببرم.»
حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی‌آیم.»
حر گفت: «در این صورت، به خدا ترا وانمی‌گذارم.» و این سخن سه بار از دو سوی تکرار شد.
و چون سخن در میانه بسیار شد حر گفت: «مرا دستور جنگ با تو نداده‌اند، دستور داده‌اند از تو جدا نشوم، تا به کوفه‌ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که ترا به کوفه نرساند و سوی مدینه پس نبرد که میان من و تو انصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. تو نیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویس، یا اگر خواهی به ابن زیاد بنویس. شاید خدا تا آن وقت کاری پیش آرد که مرا از ابتلا به کار تو معاف دارد.»

آنگاه گفت: «پس، از این راه برو و از راه عذیب و قادسیه به طرف چپ گرای» که میان وی و عذیب هشتاد و سه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتادند و حر نیز با وی همراه بود. عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

«ای مردم! پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرموده هر که حاکم ستمگری را ببیند که محرمات خدا را حلال شمارد و پیمان خدا را بشکند و به خلاف سنت پیمبر خدا رود و میان بندگان خدا با گناه و تعدی عمل کند و به کردار یا به گفتار عیب او نگوید، بر خدا فرض باشد که او را به جایی که باید برد. بدانید که اینان به اطاعت شیطان در آمده‌اند و اطاعت رحمان را رها کرده‌اند، تباهی آورده‌اند و حدود را معوق نهاده‌اند و غنیمت را خاص خویش کرده‌اند، حرام خدا را حلال دانسته‌اند و حلال خدا را حرام شمرده‌اند و من شایسته‌ترین کسم که عیبگویی کنم. نامه‌های شما به من رسید و فرستادگانتان با بیعت شما پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی‌کنید و از یاریم باز نمی‌مانید، اگر به بیعت خویش عمل کنید رشاد می‌یابید. من حسین پسر علیم و پسر فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که جانم با جانهای شماست و کسانم با کسان شمایند و مقتدای شمایم. و اگر نکنید و پیمان خویش بشکنید و بیعت مرا از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست، با پدرم و برادرم و عموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است که فریب شما خورد، اقبال خویش را گم کرده‌اید و نصیب خویش را به تباهی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت خدای.»

و هم عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین علیه السلام در ذی حسم بایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیا تغییر یافته و به زشتی گراییده. خیر آن برفته و پیوسته بدتر شده و از آن ته ظرفی مانده و معاشی ناچیز. چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنند و از باطل نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من مرگ شهادت است و زندگی با ستمگران مایه رنج.»

گوید: زهیر بن قین بجلی برخاست و به یاران خویش گفت: «شما سخن می‌کنید یا من سخن کنم؟»

گفتند: «تو سخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «ای پسر پیمبر که خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و در آن جاوید بودیم و یاری و پشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد و سخن نیک گفت.

گوید: حر بیامد و با وی همراه شد و می‌گفت: «ای حسین، ترا به خدا در اندیشه خودت باش. صریح

می‌گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می‌شوی. اگر با تو بجنگند حتما نابود می‌شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا بکشید؟ نمی‌دانم با تو

چه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت، با تو می‌گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا

می‌رفت به او گفته بود کجا می‌روی که کشته می‌شوی؟ و به پاسخ گفته بود:

«می‌روم که مرگ برای مرد

اگر نیت پاک دارد

و مسلمان است و پیکار می‌کند

و به جان از مردان پارسا پشتیبانی می‌کند

عار نیست»

گوید: و چون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش از یک سو می‌رفت و حسین از

سوی دیگر می‌رفت، تا به عذیب هجانات رسیدند. و چنان بود که کره‌های دور که نعمان را در آنجا

می‌چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را دیدند که از کوفه می‌آمدند، بر مرکبهای خویش بودند و اسبی از آن

نافع بن هلال را به نام کامل یدک کرده بودند، بلدشان طرماع بن عدی، بر اسب خویش همراهشان بود و

شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای شتر من

از اینکه می‌رانمت بیم مکن

و شتاب کن که پیش از سحرگاه

با بهترین سواران و بهترین مسافران

به مرد والا نسب برسی

بزرگوار آزاده گشاده دل

که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،

و خدایش همانند روزگار

باقی بدارد.»

گوید: و چون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به خدا من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا زلفر یابیم، نیک باشد.»

گوید: حر بن یزید بیامد و گفت: «این کسان که از مردم کوفه‌اند جزو همراهان تو نبوده‌اند و من آنها را پس می‌فرستم یا می‌دارم.»

حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع می‌کنم، آنها یاران و پشتیبانان منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه‌ای از ابن زیاد سوی تو آید.»

گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند و همانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند، اگر به قراری که میان من و تو بوده عمل نکنی با تو پیکار می‌کنم.»

گوید: حر دست از آنها برداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: «با من از مردم پشت سرتان خبر گوید.»

مجمع بن عبدالله عایذی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: «بزرگان قوم را رشوه‌های کلان داده‌اند و جوالهایشان را پر کرده‌اند که دوستیشان را جلب کنند و به صف خویش برند و بر ضد تو متفقند. مردم دیگر دل‌هایشان به تو مایل است اما فردا شمشیرهایشان بر ضد تو کشیده می‌شود.»

گفت: «به من بگوید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»

گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت و پیش ابن زیاد فرستاد که بدو دستور داد ترا لعنت کند و پدرت را لعنت کند اما درود تو گفت و درود پدرت گفت و ابن زیاد و پدرش را لعنت کرد و آنها را به یاری تو خواند و از آمدنت خبرشان داد و ابن زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشک در چشم حسین آمد و نتوانست نگهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافتند) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچ وجه تغییری نیافته‌اند.^۱ خدایا بهشت را جایگاه ما و آنها کن و ما و آنها را در قرار رحمت خویش و ذخیره‌های خواستنی ثوابت، فراهم آر.»

جمیل بن مزید گوید: طرمح بن عدی به حسین نزدیک شد و گفت: «به خدا می‌نگرم و کسی را با تو نمی‌بینم، اگر جز همین کسان که اینک مراقب تواند به جنگت نیایند، بس باشند. اما یک روز پیش از آنکه از کوفه در آیم و سوی تو آیم، بیرون کوفه چندان کس دیدم که هرگز بیش از آن جماعت به یک جا ندیده بودم. درباره آنها پرسش کردم، گفتند: «فراهم آمده‌اند که سانشان ببینند و به مقابله حسین روانه شوند. ترا به خدا اگر می‌توانی یک وجب جلو نروی نرو، اگر می‌خواهی به شهری فرود آیی که خدایت در آنجا محفوظ

۱. فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا ۳۳: ۲۳.

دارد تا کار خویش را ببینی و بنگری چه خواهی کرد برو تا به کوهستان محفوظ ما که اجا نام دارد بررسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر و سیاه و سرخ محفوظ بوده‌ایم. به خدا هرگز آنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تو می‌آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه کس پیش مروان طی می‌فرستم که در اجا و سلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی‌گذرد که مردم طی پیاده و سوار سوی تو رو کنند، هر چند مدت که خواهی میان ما بمان. اگر حادثه‌ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیرهای خویش پیش روی تو به پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی‌یابند.»

حسین گفت: «خدا تو و قومت را پاداش نیک دهد، میان ما و این، سخن رفته که با وجود آن رفتن نتوانیم و نمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.»

طرماح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن و انس را از تو بگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته‌ام و خرجی آنها پیش من است، می‌روم و این را پیششان می‌نهم، ان شاء الله پیش تو می‌آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران تو خواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کند.»

گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می‌گوید بشتابم.

گوید: و چون پیش کسانم رسیدم و لوازمشان را بدادم و سفارش کردم، کسانم می‌گفتند: «این بار رفتاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی.»

گوید: مقصود خویش را با آنها بگفتم و از راه بنی ثعل روان شدم و چون به عذیب هجانات رسیدم سماعه بن بدر به من رسید و خبر کشته شدن حسین را گفت که از آنجا بازگشتم.

گوید: حسین برفت تا به قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد و دید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی گوید: حسین بن علی رضی الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟»

گفتند: «از عبیدالله بن حر جعفی.»

گفت: «او را پیش من بخوانید.» و کس به طلب او فرستاد.

گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینک حسین بن علی ترا می‌خواند.»

عبیدالله گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا

نباشم، به خدا نمی‌خواهم او را ببینم و او مرا ببیند.»

گوید: فرستاده بیامد و خبر را با وی بگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش برگرفت و به پا کرد و برخاست و بیامد و به نزد عبیدالله وارد شد و سلام

گفت و بنشست و او را دعوت کرد که در کار قیام با وی همراه شود. اما ابن حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی‌کنی، از خدا بترس و جزو کسانی که با ما پیکار می‌کنند مباش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان شاء الله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت.»

عقبه بن سمعان گوید: وقتی آخر شب شد حسین بما گفت: آنگاه دستور حرکت داد و ما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی مقاتل حرکت کردیم و لختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد و می‌گفت: «انا لله و انا اليه راجعون و الحمد لله رب العالمین» و این را دو بار یا سه بار گفت.

گوید: پسرش علی بر اسب خویش بیامد و گفت: «انا لله و انا اليه راجعون و الحمد لله رب العالمین، پدر جان! فدایت شوم، حمد و انا لله برای چه می‌گویی؟»

گفت: «پسرکم چرتم گرفت و سواری بر اسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها نیز روانست، و بدانستم که از مرگ ما خبرمان می‌دهند.»

گفت: «پدر جان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما بر حق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدر جان! چه اهمیت دارد، بر حق جان می‌دهیم.»

گفت: «خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پدری به فرزندی داده ترا دهد.»

گوید: و چون صبح در آمد، فرود آمد و نماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست و یاران خود را به جانب چپ برد، می‌خواست متفرقشان کند، اما حر می‌آمد و آنها را باز پس می‌برد، حسین نیز او را پس می‌برد و چون آنها را سوی کوفه می‌کشید، مقاومت می‌کردند و راه بالا می‌گرفتند و همچنان با هم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری بر اسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود و کمانی بشانه داشت و از کوفه می‌آمد. همگی بایستادند و منتظر وی بودند و چون به آنها رسید به حر بن یزید و یارانش سلام گفت اما به حسین علیه السلام و یارانش سلام نگفت. آنگاه نامه‌ای به حر داد که از ابن زیاد بود و چنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تو رسید و فرستاده‌ام بیامد، حسین را بدار در زمین باز بی حصار و آب. به فرستاده‌ام دستور داده‌ام با تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده‌ای. والسلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامه امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می‌دهد شما را در همانجا که نامه‌اش به من می‌رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گوید: ابو الشعثاء، یزید بن زیاد مهاجر کندی نهدی، به فرستاده عبیدالله زیاد نگریست و رو به او کرد و گفت: «مالک بن نسیر بدی هستی؟»

گفت: «بله.»

گوید: وی نیز یکی از مردم کننده بود.

گوید: یزید بن زیاد بدو گفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «به کاری آمده‌ام که اطاعت پیشوایم کرده‌ام و به بیعتم عمل کرده‌ام.»

ابو الشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده‌ای و اطاعت پیشوای خویش در کار هلاکت خویش، و ننگ و جهنم جسته‌ای که خدا عز و جل گوید:

﴿وَجَعَلْنَاهُمْ أُمَّةً يَدْخُلُونَ إِلَى النَّارِ وَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ لَا يُنصَرُونَ ۲۸: ۴۱﴾

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای تو چنین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آیند، بی آب و آبادی.

گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرود آییم.» مقصودشان نینوی بود.

گفت: «نه، به خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را به مراقبت من فرستاده‌اند.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با اینان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با ما می‌آیند به جان خودم، از پی اینان که می‌بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.»

حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرود آییم که استوار است و بر کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می‌جنگیم که جنگ با آنها آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.»

حسین گفت: «این چه دهکده‌ایست؟»

گفت: «عقر.»

حسین گفت: «خدا یا از عقر^۱ به تو پناه می‌برم.» آنگاه فرود آمد و این به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت و یکم بود.

گوید: و چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن سعد به مقابله حسین چنان بود که عبیدالله او را سالار چهار هزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستی فرستد که دیلمان آنجا رفته بودند و بر ولایت تسلط یافته بودند. ابن زیاد فرمان ری را به نام وی نوشته بود و دستور رفتن داده بود و او با کسان در حمام اعین اردو زده بود و چون

۱. به معنی بی‌فرزندی و نازایی و پی کردن چهار پا و تباهی.

کار حسین چنان شد که بود رو سوی کوفه کرد ابن زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابله حسین رو و چون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم، سوی عمل خویش می‌روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کند اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبیدالله گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.»

گوید: و چون با وی چنین گفت، عمر بن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا بیندیشم.»

گوید: پس برفت و با نیکخواهان خویش مشورت کرد و با هر که مشورت کرد او را منع کرد.

گوید: حمزه بن مغیره بن شعبه، خواهر زاده وی بیامد و گفت: «دایی جان ترا به خدا به مقابله حسین

مرو که عصیان خدا کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای به خدا اگر از دنیا و مال خویش بگذری و

حکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «ان شاء الله نمی‌روم.»

عبدالله بن یسار جهنی گوید: وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش

وی رفتم به من گفت: «امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم و این کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرد و مکن.»

گوید: از پیش وی برفتیم و یکی بیامد و گفت: «اینک عمر بن سعد کسان را برای حرکت سوی

حسین می‌خواند.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدمش که نشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید و بدانستم که

آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی در آمدم.

گوید: عمر بن سعد پیش عبیدالله بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من

داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی

از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابله حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عبیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، درباره

کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر و گر نه فرمان ما را پس

بفرست.»

گوید: و چون اصرار وی را بدید گفت: «می‌روم.»

گوید: پس با چهار هزار کس برفت و فردای روزی که حسین در نینوی فرود آمده بود به نزد وی

رسید.

گوید: عمر بن سعد خواست عزره بن قیس احمسی را سوی حسین علیه السلام فرستد به او گفت:

«پیش وی برو و بپرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته بودند و شرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند و نپذیرفتند.

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می‌کشمش.»
عمر بن سعد گفت: «نمی‌خواهم به غافلگیری کشته شود. پیش وی برو و بپرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر بیامد و چون ابو ثمامه صاعدی او را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت قرین صلاح بدارد شروترین مردم زمین که به خونریزی و غافل کشی از همه جسورتر است سوی تو آمده.»
گوید: ابو ثمامه نزدیک وی رفت و گفت: «شمشیر خویش را بگذار.»
گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیری پیامی را که به من داده‌اند می‌رسانم و اگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دسته شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»
گفت: «به خدا نباید دست به آن بزنی.»
گفت: «پیامی را که آورده‌ای بگوی و من از طرف تو می‌رسانم. نمی‌گذارم به او نزدیک شوی که تو بدکاره‌ای.»

گوید: «پس به هم ناسزا گفتند و کثیر پیش عمر بن سعد رفت و قضیه را با وی بگفت.
گوید: پس از آن عمر بن سعد قره بن قیس حنظلی را پیش خواند و گفت: «ای قره وای تو! حسین را ببین و از او بپرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: قره سوی حسین روان شد و چون حسین او را بدید که می‌آید گفت: «این را می‌شناسید؟»
حبيب بن مظاهر گفت: «بله، این یکی از طایفه حنظله است از قبیله تمیم، خواهرزاده ماست من او را به حسن عقیدت می‌شناختم و گمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد و به حسین سلام گفت و پیام عمر بن سعد را بدو رسانید.
حسین بدو گفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اند که بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم.»
گوید: پس از آن حبيب بن مظاهر بدو گفت: «ای قره پسر قیس! وای تو، چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گرددی؟ این مرد را که خدا بوسیله پدرانش ما و ترا حرمت بخشیده یاری کن.»
قره بدو گفت: «با جواب پیام یارم پیش او باز می‌روم، آنگاه اندیشه می‌کنم.»
گوید: پس پیش عمر بن سعد رفت و خبر را با وی بگفت. عمر بن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان بن فایده عبسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامه عمر بن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

اما بعد، من وقتی نزدیک حسین فرود آمدم کسی پیش او فرستادم و پرسیدم برای چه آمده و چه می‌خواهد و می‌جوید؟

گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من آمدند و خواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند و رأیی جز آن دارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.»

گوید: و چون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«کنون که پنجه‌های ما به او بند شده

امید رهایی دارد

اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمر بن سعد نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

اما بعد، نامه تو به من رسید، آنچه را نوشته بودی فهمیدم به حسین بگو او و همه یارانش با یزید بن معاویه بیعت کنند و چون چنین کرد، رأی خویش را بگویم. والسلام.»

گوید: و چون نامه به عمر بن سعد رسید گفت: «حدس می‌زدم که ابن زیاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمید بن مسلم از دی گوید: نامه‌ای از عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسین و یاران وی و آب حایل شو که یک قطره از آن نوشند

همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیر مؤمنان، عثمان بن عفان رفتار کردند.»

گوید: عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد که آبگاه را گرفتند و میان حسین و یاران

وی آب حایل شدند و نگذاشتند یک قطره آب بنوشند و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله بن ابی حصین از دی که نسب از بجیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را

می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا یک قطره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدایا او را از تشنگی بکش و هرگز او را نبخش.»

حمید بن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیمار بود عیادتش کردم به خدایی که جز او خدایی

نیست دیدمش آب می‌خورد تا شکمش پر می‌شد و قی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تا شکمش پر می‌شد و

قی می‌کرد، اما سیراب نمی‌شد و چنین بود تا جان داد. گوید: وقتی تشنگی بر حسین و یارانش سخت شد،

عباس بن علی بن ابی طالب برادر خویش را پیش خواند و با سی سوار و بیست پیاده فرستاد و بیست مشک

همراهشان کرد که شبانگاه برفتند و نزدیک آب رسیدند و نافع بن هلال جملی با پرچم پیشاپیش می‌رفت.

عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «کیستی بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ایم از این آب که ما را از آن بداشته‌اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جان.»

گفت: «نه، تا حسین و این گروه از یارانش که می‌بینی تشنه‌اند یک قطره نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای آب دادن اینان نیست ما را

اینجا گذاشته‌اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گوید: و چون یاران نافع نزدیک رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را پر کنید»

پیادگان هجوم بردند و مشکها را پر کردند. عمرو بن حجاج و یارانش پیش دویدند. عباس بن علی بن

ابی طالب و نافع بن هلال به آنها حمله بردند و پستان زدند که به جای خویش بازگشتند، آنگاه گفتند:

«برویم.» اما راهشان را گرفتند. عمرو بن حجاج سوی آنها آمد و درگیری اندکی شد، یکی از یاران عمرو بن

حجاج، که از طایفه صدهاء بود، زخم خورد، نافع بن هلال زخمش زده بود، می‌پنداشت چیزی نیست اما پس

از آن بدتر شد و از همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند و آب را پیش وی بردند.

هانی بن ثبیت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: «حسین علیه السلام

عمرو بن قرظله انصاری را پیش عمر بن سعد فرستاد که امشب میان اردوگاه من و اردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمر بن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانند آن بیامد و چون به هم رسیدند

حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمر بن سعد نیز با یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی‌شنیدیم. سخن کردند و طول دادند تا پاسی

از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی اردوگاه خویش بازگشتند و کسان درباره آنچه میانشان

رفته بود به پندار سخن کردند پنداشتند که حسین به عمر بن سعد گفته بود: «با من پیش یزید بن معاویه

بیا و دو اردو را به جای می‌گذاریم.»

عمر گفته بود: «در این صورت خانه‌ام را ویران می‌کنند.»

گفته بود: «من آنرا برایت می‌سازم.»

گفته بود: «املاکم را می‌گیرند.»

گفته بود: «از اموال خودم در حجاز بهتر از آن به تو می‌دهم.»

گوید: و عمر این را خوش نداشته بود.

گوید: کسان بی‌آنکه چیزی شنیده باشند یا دانسته باشند چنین می‌گفتند و میانشان رواج یافته بود.

ابو مخنف گوید: اما آنچه مجالد بن سعید و صعقب بن زهیر و دیگر اهل روایت گفته‌اند و جمع راویان بر آن رفته‌اند این است که چنین گفت: «یکی از سه چیز را از من بپذیرید: یا به همانجا که از آن آمده‌ام بازمی‌گردم، یا دست در دست یزید ابن معاویه می‌نهم که در کار فیما بین، رأی خویش را بگوید یا مرا به هر یک از مرزهای مسلمانان که می‌خواهید بفرستید که یکی از مردم مرز باشم و حقوق و تکالیفی همانند آنها داشته باشم.»

عقبه بن سمران گوید: همراه حسین بودم با وی از مدینه به مکه رفتم و از مکه به عراق، تا وقتی کشته شد از او جدا نشدم و از سخنان وی با کسان در مدینه و مکه و در راه و در عراق و در اردوگاه تا به روز کشته شدنش یک کلمه نبود که نشنیده باشم، به خدا آنچه مردم می‌گویند و پنداشته‌اند نبود و نگفته بود که دست در دست یزید بن معاویه نهد یا او را به یکی از مرزهای مسلمانان فرستند، بلکه گفت: «بگذارید در زمین فراخ بروم تا ببینم کار کسان به کجا می‌کشد.»

ابو مخنف به نقل از مجالد بن سعید همدانی و صعقب بن زهیر که مکرر، سه یا چهار بار، حسین و عمر بن سعد را دیده بودند گوید: عمر بن سعد به عبیدالله بن زیاد نوشت:

«اما بعد، خدا آتش را خاموش کرد و اتفاق آورد و کار امت را به صلاح آورد، اینک حسین به من می‌گوید به جایی که از آن آمده باز گردد یا او را به هر یک از مرزهای مسلمانان که خواهیم فرستیم و یکی از مسلمانان باشد و در حقوق و تکالیف همانند آنها باشد یا پیش یزید امیر مؤمنان رود و دست در دست وی نهد که رأی خویش را در کار فیما بین بگوید و این مایه رضای شماس و صلاح امت.»

گوید: و چون عبیدالله نامه را بخواند گفت: «این نامه مردیست که اندرزگوی امیر خویش است و مشفق قوم خویش، بله می‌پذیرم.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: «اکنون که به سرزمین تو فرود آمده و کنار تست این را از او می‌پذیری؟ به خدا اگر از دیار تو برود و دست در دست نهاده باشد قوت و عزت از آن وی باشد و ضعف و ناتوانی از آن تو. این را می‌پذیر که مایه ضعف است. باید او و یارانش به حکم تو تسلیم شوند که اگر عقوبت می‌کنی اختیار عقوبت با تو باشد و اگر می‌بخشی به اختیار تو باشد، به خدا شنیده‌ام که حسین و عمر سعد میان دو اردوگاه می‌نشینند و بیشتر شب سخن می‌کنند.»

ابن زیاد گفت: «چه خوب گفتی، رأی تو درست است.»

حمید بن مسلم گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد شمر بن ذی الجوشن را پیش خواند و گفت: «این نامه را پیش عمر بن سعد ببر که به حسین و یارانش بگوید به حکم من تسلیم شوند، اگر شدند آنها را به مسالمت پیش من بفرستد و اگر نپذیرفتند با آنها بجنگد، اگر جنگید، شنوا و مطیع او باشد و اگر ابا کرد تو بجنگ که سالار قومی و گردن او را بزنی و سرش را پیش من بفرست.»

ابو جناب کلبی گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد نامه‌ای به عمر بن سعد نوشت به این مضمون:

«اما بعد، ترا سوی حسین نفرستاده‌ام که دست از او بداری یا وقت بگذرانی یا امید سلامت و بقا بدو بدهی یا بمانی و پیش من از او وساطت کنی، بنگر اگر حسین و یارانش گردن نهادند و تسلیم شدند آنها را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله بر و خونشان بریز و اعضایشان را ببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین کشته شد اسب بر سینه و پشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف و حق ناشناس و ستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زبانی می‌زند ولی قولی داده‌ام که اگر او را کشتم با وی چنین کنم، اگر به دستور ما عمل کردی پاداش شنو ای مطیع به تو می‌دهیم و اگر نکردی از عمل ما و سپاه ما کناره کن و شمر بن ذی الجوشن را با سپاه واگذار که دستور خویش را به او داده‌ایم. و السلام.»

عبیدالله بن شریک عامری گوید: وقتی شمر بن ذی الجوشن نامه را گرفت او و عبدالله بن ابی محل که عمه‌اش ام البنین دختر حزام زن علی بن ابی طالب بوده بود و عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را او آورده بود بپا خاستند. عبدالله بن ابی محل گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به خاطر شما.» و دبیر خویش را گفت که امانی برای آنها نوشت که عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد و چون پیششان رسید آنها را بخواند و گفت: «این امان را دایی شما فرستاده.» جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی و بگوی ما را به امان شما حاجت نیست امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن با نامه عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد و چون نامه را بدو داد که بخواند عمر بدو گفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه‌ات را نزدیک نکند و چیزی را که به سبب آن پیش من آمده‌ای زشت بدارد. به خدا دانم که تو نگذاشتی که آنچه را به او نوشته بودم بپذیرد و کاری را که امید داشتم به صلاح آید، تباه کردی، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی والامنش میان دو پهلوی اوست.» شمر بدو گفت: «به من بگو چه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می‌کنی و دشمن او را می‌کشی؟ اگر نه، سپاه و اردو را با من گذار.»

گفت: «نه. خودم این کار را عهده می‌کنم.»

گفت: «پس، سالار تو باش.»

گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر بیامد و نزدیک یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواهر ما بیایند.»

گوید: عباس و جعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار داری و چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای پسران خواهر ما، شما در امانید.»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.» گوید: آنگاه عمر بن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا برنشین و خوشدل باش.» و با کسان سوار شد و از پس نماز پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بر در خیمه نشسته بود و به شمشیر خویش تکیه داشت و در حال چرت سرش پایین افتاده بود. زینب خواهرش سر و صدا را شنید و به برادر خود نزدیک شد و گفت: «برادر صداها را که نزدیک می‌شوند نمی‌شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من گفت امشب پیش ما می

آیی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد و گفت: «وای من.»

گفت: «وای از تو دور، خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند.»

گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.»

حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، برنشین و پیش آنها برو و بگو: چکار دارید و مقصودتان

چیست؟ و پیرس برای چه آمده‌اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت و با حدود بیست سوار و از جمله زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر

مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده‌اید و چه می‌خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می‌کنیم.»

گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابو عبدالله بازگردم و آنچه را گفتید با وی بگویم.»

گوید: توقف کردند و گفتند: «او را ببین و این را با وی بگوی آنگاه با گفته وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن

ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیر بن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن و اگر خواهی من سخن

کنم.»

زهیر گفت: «تو این را آغاز کردی، تو با آنها سخن کن.»

گوید: حبیب بن مظاهر با آنها گفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند و فرزند پیمبر او را

علیه السلام با کسان و خاندان وی صلی الله علیه و سلم و بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته

باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.»

عززه بن قیس گفت: «تو هر چه بتوانی خودت را پاک می‌نمایی.»

زهیر گفت: «ای عززه، خدا او را پاک کرده و هدایت بخشیده. ای عززه از خدا بترس که من نیکخواه

توام، تو را به خدا از جمله کسانی مباش که گمراهان را برای کشتن نفوس پاک کمک می‌کنند.»

گفت: «ای زهیر تو به نزد ما از شیعیان مردم این خاندان نبودی، بلکه دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی‌گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه‌ای ننوشتم و هرگز کسی را به سوی او نفرستادم و هرگز وعده یاری خویش را به او ندادم ولی راه، من و او را به هم رسانید و چون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست و چنین دیدم که یاریش کنم و جزو دسته او باشم و برای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده‌اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس بن علی بتاخت بیامد و به آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو عبدالله از شما می‌خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما و او در این باب سخن نرفته بود و چون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان شاء الله، یا رضایت آورده‌ایم و کاری را که می‌خواهید و تحمیل می‌کنید انجام می‌دهیم، و اگر نخواستیم آن را رد می‌کنیم.»

گوید: حسین می‌خواست آن شب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید و با کسانی وصیت کند. و چون عباس بن علی این پیام را آورد، عمر بن سعد گفت: «ای شمر رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی تو چیست؟ سالار تویی، و رأی تو است.»

گفت: «می‌خواهم نباشم.»

گوید: آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟»

عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «سبحان الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تو می‌خواستند،

می‌باید بپذیری.»

قیس بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته‌اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با تو جنگ می‌کنند.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم چنین می‌کنند، امشب را مهلتشان نمی‌دادم.»

گوید: و چنان بود که وقتی عباس بن علی با پیشنهادی که عمر بن سعد کرده بود پیش حسین آمد و بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب بینداز و امشب از ما بازمان دار، شاید امشب برای پروردگاران نماز کنیم و دعا کنیم و استغفار کنیم. خدا می‌داند که من نماز کردن و قرآن خواند و دعای بسیار و استغفار را دوست می‌داشتم.»

علی بن حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمر بن سعد پیش ما آمد و جایی ایستاد که صدا رس بود و گفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما را پیش امیرمان عبیدالله بن زیاد می‌فرستیم و اگر نپذیرفتید ول‌کنان نیستیم.»

علی بن حسین گوید: وقتی عمر بن سعد بازگشت، و این به نزدیک شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گوید: نزدیک او شدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می‌گفت:

«ستایش خدای تبارک و تعالی می‌گویم، ستایش نیکو، و او را بر گشایش و سختی حمد می‌کنم، خدایا حمد تو می‌کنم که ما را به پیمبری کرامت دادی و قرآن را به ما یاد دادی و به کار دین دانا کردی، گوش و چشم و دلمان بخشیدی و جزو مشرکانمان نکردی. اما بعد، یارانی شایسته‌تر و بهتر از یارانم نمی‌شناسم و خاندانی از خاندان خودم نکوتر و خویشدوست‌تر.

خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیک دهد. بدانید که می‌دانم فردا روزمان با این دشمنان چه خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان می‌دهم، با رضایت من همگیتان بروید که حقی بر شما ندارم، اینک شب به برتان گرفته آنرا وسیله رفتن کنید.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی همدانی گوید: من و مالک بن نصر ارحبی پیش حسین رفتیم و به او سلام گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت و خوش آمد گفت و پرسید که برای چه آمده‌ایم؟ گفتیم: «آمده‌ایم به تو سلام گوئیم و از خدا برای تو سلامت خواهیم و دیدار تازه کنیم و خبر این کسان را با تو بگوئیم، به تو می‌گوئیم که به جنگ تو ائفاق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیه السلام گفت: «خدا مرا بس که نیکو تکیه‌گاهی است.»

گوید: آنگاه حرمت کردیم و سلام گفتیم و برای او دعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی‌کنید؟»

مالک بن نصر گفت: «قرض دارم و نانخوار دارم.»

من نیز گفتم: «قرض دارم و نانخوار دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیدم جنگاوری نمانده بروم، چندان که برای تو سودمند باشد و موجب دفاع از تو شود می‌جنگم.»

گفت: «اجازه داری.»

گوید: پس با وی بودم و چون شب رسید گفت: «اینک شب شما را به برگرفته آنرا وسیله رفتن کنید، هر یک از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد و در روستاها و شهرهایتان پراکنده شوید، تا خدا گشایش دهد که این قوم مرا می‌خواهند وقتی به من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می‌مانند.»

گوید: برادرانش و پسرانش و برادرزادگانش و دو پسر عبدالله بن جعفر گفتند: «چرا چنین کنیم؟ برای

آنکه پس از تو بمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن و امثال آن را به زبان آوردند.

حسین علیه السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته شدن مسلم شما را بس، بروید که اجازه‌تان دادم.» گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می‌گویند: بزرگ و سرور و فرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم و با آنها یک تیر نینداختیم و یک نیزه و یک ضربت شمشیر نزدیم و ندانستیم چه کردند، نه به

خدا نمی‌کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می‌کنیم و همراه تو می‌جنگیم تا شریک سرانجامت شویم
خدا زندگی از پس ترا روسپاه کند.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت:

«ترا رها کنیم و خدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده‌ایم؟ نه به خدا باید نیزه‌ام را در سینه‌هاشان
بشکنم و با شمشیرم چندانکه دسته آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از تو جدا نمی‌شوم، اگر سلاح برای
جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می‌زنم که با تو بمیرم.»

گوید: سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی‌کنیم تا خدا بداند که در وجود تو حرمت
غیاب پیمبر خدا را نداشته‌ایم، به خدا اگر بدانم کشته می‌شوم سپس زنده می‌شوم آنگاه زنده سوخته
می‌شوم و خاکسترم به باد می‌رود و هفتاد بار چنینم می‌کنند از تو جدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا
چنین نکنم که یک کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز کشته شوم و به همین
صورت هزار بار کشته شوم و خدا با کشته شدن من بلیه را از جان تو و جان این جوانان خاندان تو دور
کند.»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یک دیگر بود و از یک روی، می‌گفتند: «به خدا از تو
جدا نمی‌شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می‌کنیم و چون کشته شدیم تکلیف
خویش را ادا کرده‌ایم و به سر برده‌ایم.»

علی بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم، عمه‌ام زینب پیشم بود و
پرستاریم می‌کرد. پدرم در خیمه خویش از یاران گوشه گرفته بود، حوی، غلام ابو ذر غفاری پیش وی بود
که به شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می‌کرد. پدرم شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای روزگار پلید که دوست بدی

و صبحگاهان و شبانگاهان

یاران و دنیاجویان کشته داری

روزگار عوض نمی‌پذیرد

کار به دست خدای جلیل است

و هر زنده‌ای به راه مرگ می‌رود.»

گوید: این را دو سه بار خواند تا فهمیدم و مقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگهداشتم
و خاموش ماندم و بدانستم که بلا نازل شده، عمه‌ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود و زنان رقت
دارند و استعداد زاری. خویشتن‌داری نتوانست و برجست و جامه خود را می‌کشید و برهنه سر بود، پیش وی

رفت و گفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف و پناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یا حسن برادرم مرد، زندگیم به سر رسیده بود.»

گوید: حسین علیه السلام بدو نگریست و گفت: «خواهرکم، شیطان بردباری ترا نبرد.»
گفت: «ای ابو عبدالله! پدر و مادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...» و سخن در گلپوش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشک شد و گفت: «اگر شتر مرغ را بگذارند شب می خوابد.»^۱
گفت: «وای من! ترا به زور می کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می کند و بر جانم سخت تر است.» و به چهره خویش زد و گریبان خویش را گرفت و آنرا بدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدو پرداخت و آب به چهره اش ریخت و گفت: «خواهرکم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه و بدان که زمینیان می میرند و آسمانیان نمی مانند، همه چیز تلف شدنی است به جز ذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی انگیزد که باز می آیند و او خود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر از من بود، مقتدای من و آنها و همه مسلمانان پیمبر خدا است.»
گوید: با این سخنان و امثال آن وی را تسلی داد و گفت: «خواهرکم! قسمت می دهم و قسم مرا رعایت کن که بر من گریبان نداری و چهره نخراشی و وای نگوئی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی را بیاورد و پیش من نشانید و پیش یاران خویش رفت و گفتشان که خیمه هایشان را نزدیک یک دیگر کنند و طنابها را درهم کنند و ما بین خیمه ها باشند مگر در سمتی که دشمن از آنجا می آید.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: آن شب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می کردند و آمرزش می خواستند و دعا می کردند و زاری.

گوید: سواران آنها بر ما می گذشتند که مراقبان بودند و حسین این آیه را می خواند:
«وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمَلِّئُ لَهُمْ خَيْرًا لِّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُمَلِّئُ لَهُمْ لِيُزَادُوا إِثْمًا وَ لَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ، مَا كَانَ اللَّهُ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَىٰ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّىٰ يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ ۗ ۱۷۸-۱۷۹»
یعنی: کسانی که کافر شده اند میندارند این مهلت که به ایشان می دهیم خیر آنهاست فقط مهلتشان می دهیم تا گناهشان بیشتر شود و عذابی خفت انگیز دارند. خدا مؤمنان را بر این حال که شما میید نمی گذارد تا پلید را از پاک جدا کند.

و یکی از سوارانی که مراقب ما بودند این را بشنید و بگفت: «قسم به پروردگار کعبه که ما پاکانیم و از شما جدا شده ایم.»

گوید: من او را شناختم و به بریر بن حصین گفتم: «می دانی این کیست؟»

۱. مثلی همسنگ گفتار سعدی که بگفت ار بدست منستی قطار.

گفت: «نه.»

گفتم: «این ابو حرب عبدالله بن شهر است، مردی بذله‌گوی بود و معتبر و دلیر و غافل کش، بارها می‌شد که سعید بن قیس او را به سبب جنایتی محبوس می‌داشت.»

گوید: بریر بن حضیر بدو گفت: «ای فاسق! خدا ترا جزو پاکان می‌کند؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «بریر بن حضین.»

گفت: «انا لله، دریغم آید ای بریز، به خدا هلاک شدی، به خدا هلاک شدی.» گفت: «ای ابو حرب،

می‌خواهی از گناهان بزرگ خویش به پیشگاه خدا توبه بری که به خدا ما پاکانیم و شما پلیدان.»

گفت: «من نیز بدین شهادت می‌دهم.»

گفتمش: «وای تو! چرا دانستنت سودت نمی‌دهد.»

گفت: «فدایت شوم، پس کی همنشین یزید بن عذره عنزی می‌شود؟»

گفت: «اینک یزید همراه من است.»

گفت: «به هر حال خدا رأی ترا زشت بدارد که بی‌خردی.»

گوید: پس او برفت و آنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عزره بن قیس احمسی بود که سالار سواران

بود.

گوید: و چون عمر بن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد- به قولی روز جمعه بود- و این به روز عاشورا

بود، با کسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست و با آنها نماز صبح بکرد، سی و دو سوار با وی بودند و چهل

پیاده. زهیر بن قین را به پهلوی راست یاران خود نهاد و حبیب بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد.

پرچم خویش را به عباس بن علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد و بگفت تا مقداری هیزم و نی را که

پشت خیمه بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه السلام مقداری نی و هیزم به جای فرو رفته‌ای آورده بودند. که پشت سرشان

بود و همانندجویی بود و هنگام شب بیشتر حفر کرده بودند که چون خندقی شده بود. نی و هیزم را در آن

ریختند و گفتند: «وقتی صبحگاهان به ما حمله برند آتش در آن زنیم که از پشت سر به ما حمله نیارند و از

یکسو با ما بجنگند.» چنین کردند و برایشان سودمند بود.

عمرو بن حزمی گوید: وقتی عمر بن سعد با کسان روان شد، سر گروه شهریان کوفه عبدالله بن زهیر

اسدی بود، سر مذحج و اسدیان کوفه عبد الرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیع و کنده قیس بن اشعث بن

قیس بود، سر مردم تمیم و همدان حر بن یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند

بجز حر بن یزید که به حسین پیوست و با وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خود را به عمرو بن حجاج زبیدی داد، پهلوی راست را به شمر بن ذی الجوشن بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرة بن قیس احمسی بود، سر پیادگان شبت بن ربیع یربوعی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داده بود.

غلام عبد الرحمان بن عبد ربه انصاری گوید: با صاحبم بودم. وقتی کسان آماده شدند و سوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند و مقداری مسک بیاوردند و در کاسه‌ای بزرگ یا سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد و نوره کشید.

گوید: صاحب من عبد الرحمان بن عبد ربه و بریر بن حضیر همدانی بر در خیمه شان‌هایشان به هم می‌خورد و برخورد داشتند که کدامشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبد الرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبد الرحمان بدو گفت: «ولمان کن، اینک وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدو گفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی و نه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام ولی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدل‌م، به خدا میان ما و حور عین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیرهای خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: و چون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم و نوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست و قرآنی خواست و آنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: یاران وی پیش رویش جنگی سخت کردند و چون دیدم که آن گروه از پای در آمدند گریختم و آنها را رها کردم.

ابو خالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت و گفت: «خدایا تو در هر بلیه اطمینان منی و در هر سختی امید منی و در هر گرفتاری که رخ دهد تکیه گاه و ذخیره منی، چه غمها که موجب اضطراب و بیچارگی و بی‌اعتنایی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم و شکایت آن را به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم و آنرا ببردی و برداشتی همه نعمت‌ها از تو است و همه خوبیها از تو است و همه مطلوبها به نزد تو است.»

ضحاک مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش فروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر خیمه‌ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و بازگشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟

حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی الجوشن است؟»

گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است.»

گفت: «ای پسر زن بزچران، تو در خور آتشی که در آن بسوزی.»

مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است و تیرم خطا نمی‌کند، این فاسق از جباران بزرگ است.»

حسین گفت: «تیرش نزن که نمی‌خواهم من آغاز کرده باشم.»

گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشاند بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیک وی رسیدند مرکب خویش را خواست و بر نشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می‌شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا درباره حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکروز می‌شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت) تان یک دل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و درباره من هر چه خواهید کنید و مهلتم ندهید.^۱ یاور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است.»^۲

گوید: و چون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریه بسیار خواهند کرد.»

گوید: «و چون برفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن عباس بیجا نگفت»

گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این سخن را از آن رو گفت که ابن عباس گفته بود آنها را همراه نیارد. و چون خاموش شدند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و یاد خدا کرد چنانکه باید و محمد و فرشتگان و پیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن و چه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید و بنگرید من کیستم آنگاه به خویشتن بازروید و خودتان را ملامت کنید و بیندیشید که آیا رواست مرا «کشید و حرمتم را بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان و پسر وصی وی و عموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیمبر را در مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دو بال عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانتان شهره است نشنیده‌اید که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان بهشتی‌اند؟ اگر آنچه را می‌گویم که و حق همین است باور می‌دارید به خدا از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگو را دشمن دارد و دروغساز

۱. فَأَجْمِعُوا أَمْرَكُمْ وَ شُرَكَاءَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُنْ أَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غُمَّةً ثُمَّ اقْضُوا إِلَيَّ وَ لَا تَنْظُرُونِ ۱۰: ۷۱.

۲. إِنَّ وَلِيِّ اللَّهِ الَّذِي نَزَلَ الْكِتَابَ وَ هُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ ۷: ۱۹۶.

زیان می‌بیند، دروغ نگفته‌ام، و اگر باورم نمی‌دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابر بن عبدالله انصاری یا ابو سعید خدری یا سهل بن سعد ساعدی یا زید بن ارقم یا انس بن مالک بپرسید تا به شما بگویند که این سخن را درباره من و برادرم از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز نمی‌دارد؟»

شمر ذی الجوشن گفت: «هر که بفهمد تو چه می‌گویی خدا را بر یک حرف می‌پرستد.»
حیب بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را بر هفتاد حرف پرستش می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر دلت مهر نهاده.»
گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندک تردیدی دارید که من پسر دختر پیمبرتانم؟
به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر به جز من پسر دختر پیمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیمبر شما هستم. به من بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی منید؟»
گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.
گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبت بن ربیع، ای حجار بن ابجر، ای قیس بن اشعث، ای یزید بن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سرسبز شده و چاهها پر آب شده و پیش سپاه آماده خویش می‌آیی، بیا.»
گفتند: «ما ننوشتیم.»

گفت: «سبحان الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»
گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به سرزمین امانگاه خویش
روم.»

گوید: قیس بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگانت تسلیم نمی‌شوی؟ به خدا با تو رفتاری ناخوشایند نمی‌کنند و از آنها بدی به تو نمی‌رسد.»

حسین بدو گفت: «تو برادر آن برادری، می‌خواهی بنی هاشم بیشتر از خون مسلم بن عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی‌شوم و مانند بردگان گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از

اینکه سنگسارم کنید به پروردگار خویش و پروردگار شما پناه می‌برم.^۱ از شر متکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم.»^۲

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبه بن سمعان را بگفت تا آنرا زانوبند زد و قوم حمله کنان سوی وی آمدند.

کثیر بن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیر بن قین بر اسب خویش که دمی پرموی داشت با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اندرز برادر مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تا کنون و تا وقتی که شمشیر در میانه نیامده برادریم و بر یک دین و بر یک جماعت (ملت) و شما سزاوار اندرز مایید و چون شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما را به باقیمانندگان پیمبر خویش امتحان می‌کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل می‌کنیم. ما شما را دعوت می‌کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبیدالله بن زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطه آنها جز بد نخواهید دید، چشمانتان را میل می‌کشند و دستها و پاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند و بر تنه‌های خرما بالا می‌برند و پارسایان و قاریان شما امثال حجر بن عدی و یارانش و هانی بن عروه و نظایر او را می‌کشند.»

گوید: به او ناسزا گفتند، عبیدالله را ثنا و دعا کردند و گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا یار تو را با هر که همراه اوست بکشیم یا او و یارانش را به مسالمت سوی امیر عبیدالله فرستیم.»

گوید: به آنها گفت: «ای بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان الله علیها از پسر سمیه بیشتر شایسته دوستی و یاریند، اگر یاریشان نمی‌کنید خدا را به یاد آرید و آنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید که به دینم قسم یزید بی کشتن حسین نیز از اطاعت شما خشنود می‌شود.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن تیری به او انداخت و گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خاموش کند که از پرگویت خسته‌مان کردی.»

زهیر گفت: «ای پسر کسی که به پاشنه‌هایش می‌شاشید، روی سخنم با تو نیست که تو حیوانی بیش نیستی، به خدا گمان ندارم دو آیه از کتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز و عذاب الم‌انگیز.»

شمر گفت: «خدا هم اکنون تو و یارت را می‌کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی! به خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم.»

گوید: آنگاه رو به مردم کرد و با صدای بلند گفت: «بندگان خدا این جلف نتراشیده و امثال وی در کار دینتان فریبتان ندهند، به خدا کسانی که خون باقی مانده محمد و خاندان وی را بریزند و یاران و مدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی نصیب می‌مانند.»

۱. إني عُذْتُ بِرَبِّي وَ رَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ ۴۴: ۲۰.

۲. إني عُذْتُ بِرَبِّي وَ رَبِّكُمْ مِنْ كُلِّ مُتَكَبِّرٍ لَا يُؤْمِنُ بِيَوْمِ الْحِسَابِ ۴۰: ۲۷.

گوید: یکی به او بانگ زد و گفت: «ابو عبدالله می گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن آل فرعون قوم خویش را اندرز گفت و کار دعوت را به کمال برد تو نیز این قوم را اندرز گفتی و به کمال بردی، اگر اندرز و بلاغ سودمند افتد.»

عدی بن حرمه گوید: وقتی عمر بن سعد حمله برد، حر بن یزید بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟»

گفت: «به خدا، بله جنگی که دست کم سرها بریزد و دستها بیفتد.»

گفت: «به یکی از سه چیز که به شما گفت رضایت نمی دهید؟»

عمر بن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می دادم اما امیر تو این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد و با کسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود به نام قره پسر قیس. حر بدو گفت: «امروز اسبت را آب داده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «نمی خواهی آبش دهی؟»

قره گوید: به خدا پنداشتم که می خواهد دور شود و حاضر جنگ نباشد و نمی خواهد به هنگام این کار او را ببینم و از او خبر دهم، گفتمش: «آبش نداده ام و می روم و آبش می دهم.»

گوید: از جایی که وی بود دور شدم.

گوید: به خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاه کرده بود با وی پیش حسین رفته بودم.

گوید: بنا کرد، کم کم به حسین نزدیک شد، یکی از قوم وی به نام مهاجر پسر اوس گفت: «ای پسر

یزید چه می خواهی؟ می خواهی حمله کنی؟»

گوید: «او خاموش ماند و لرزش سرپایش را گرفت.»

مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز به هنگام جنگ ترا چنین ندیده بودم که اکنون می بینم، گر به من می گفتند: دلیرترین مردم کوفه کیست؟ از تو نمی گذشتم، این چیست که از تو

می بینم؟»

گفت: «به خدا خودم را میان بهشت و جهنم مردد می بینم، به خدا اگر پاره پاره کنند و بسوزانند

چیزی را بر بهشت نمی گزینم.»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه السلام پیوست و گفت:

«خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم و همراه تو شدم و در این مکان فرودت

آوردم. به خدایی که جز او خدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته بودی نپذیرند و کار ما به اینجا

بکشد. به خویش می گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می کنم که نگویند از اطاعتشان برون

شده ام ولی آنها این چیزها را که حسین می گوید می پذیرند، به خدا اگر می دانستم که نمی پذیرند چنان

نمی‌کردم، اینک پیش تو آمده‌ام و از آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این را توبه من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد و ترا می‌بخشد، نام تو چیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید.»

گفت: «تو چنانکه مادرت نامت داد، حری، ان شاء الله در دنیا و آخرت حری، فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، بر اسبم مدتی با آنها می‌جنگم و آخر کارم به فرود آمدن می‌کشد.»

فت: «خدایت رحمت کناد، هر چه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت و گفت: «ای قوم، چرا یکی از این چیزها را که حسین به شما

عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ وی معاف دارد.»

گفتند: «اینک امیر عمر بن سعد، با وی سخن کن.»

گوید: با وی سخنانی گفت همانند آنچه از پیش با وی گفته بود و نیز به یاران خویش گفته بود.

عمر گفت: «دلیم می‌خواست اگر راهی می‌یافتیم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادرتان عزادار شود و بگرید که او را دعوت کردید و چون پیامد تسلیمش

کردید، می‌گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می‌دهید.» اما بر او تاخته‌اید که خونش بریزید،

خودش را بداشته‌اید، گلویش را گرفته‌اید و از همه سو در میانش گرفته‌اید و نمی‌گذارید در دیار وسیع خدا

برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند

گرفت و دفع ضرری تواند کرد، وی را با زانش و کودکان خردسالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و

مجوسی و نصرانی می‌نوشند، و خوکها و سگان روستا در آن می‌غلطند ممنوع داشته‌اید که هم اکنون از

تشنگی از پا در آمده‌اند، چه رفتار بدی با باقیماندگان محمد پیش گرفته‌اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از

این رفتارتن دست برندارید خدا به روز تشنگی آبتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.»

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویش را پیش

ببر.»

گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شاهد باشید که

من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابو جناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به

نزدیک چاه جعه در محله همدان خانه‌ای داشت، زن وی نیز که از تیره نمر بن قاسط بود به نام ام وهب

دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخيله سان می‌بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می‌کنند.»
گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم و امیدوارم ثواب پیکار با اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه را شنیده بود با وی بگفت و قصد خویش را با او در میان نهاد.
زن گفت: «کار صواب می‌کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید و با او بماند و چون عمر ابن سعد به نزدیک حسین آمد و تیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شده زیاد بن ابی سفیان و سالم آزاد شده عبدالله بن زیاد برون آمدند و گفتند: «هماوردی هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب بن مظاهر و بریر بن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: «بنشینید، در این هنگام عبدالله بن عمیر کلبی برخاست و گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت رحمت آرد اجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دید تیره رنگ، بلند قامت، ستبر بازو و فراخ پشت و گفت: «پندارمش که کشنده همگان است، اگر می‌خواهی برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» و چون نسبت خویش بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیر بن قین بیاید یا حبیب بن مظاهر یا بریر بن حضیر، یسار جلو سالم بود و آماده نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیاید که بهتر از تو باشد. آنگاه حمله برد و با شمشیر خویش او را بزد چندان که جان داد، در آن حال که سرگرم وی بود و با شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد و بانگ زد: «برده سوی تو آمد.» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیک شد و پیشدستی کرد و ضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن برد و انگشتان دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت و چندان ضربتش زد که جان داد.

مرد کلبی که هر دو را کشته بود بیامد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر نمی‌شناسیدم من فرزند کلیم
و نسب از تیره علیم دارم
مردی زهره دارم و عصب‌دار
و هنگام حادثه سست نیستم
ام وهب! تعهد می‌کنم که در ضربت زدن
از آنها پیشدستی کنم
و ضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب زن وی چماقی بر گرفت و سوی شوهر خویش رفت و می‌گفت: «پدر و مادرم بفدایت! از پاکان، از باقیمانندگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی آمد که او را پیش زنان ببرد و زن جامه وی را گرفته بود می‌کشید و می‌گفت: «نمی‌گذارم باید من هم با تو بمیرم.»

گوید: حسین آن زن را ندا داد و گفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیک دهد، ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان بازگرد و با آنها بنشین که بر زنان پیکار نیست.» و ام وهب پیش زنان بازگشت.

گوید: عمرو بن حجاج که بر پهلوی راست قوم بود به پهلوی راست حمله آورد و چون نزدیک حسین رسید در مقابل وی زانو زدند و نیزه‌ها را به طرف آنها دراز کردند و اسبان در مقابل نیزه‌ها پیشرفت نتوانست و راه بازگشت گرفت که آنها را تیرباران کردند، چند کس را بکشتند و چند کس دیگر را زخم‌دار کردند.

ابو جعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزة بیامد و رو به روی حسین به ایستاد و گفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می‌روی.»

گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه‌پذیر و درخور اطاعت می‌روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

یارانش گفتند: «ابن حوزة.»

گفت: «پروردگارا او را به حوزة آتش ببر.»

گوید: اسبش او را به طرف جویی برد که در آن افتاد و پایش در رکاب بماند و سرش به زمین افتاد و اسب روان بود و او را می‌برد و سرش به سنگها و درختها می‌خورد تا جان بداد.

به گفته سوید بن حیه اسب عبدالله بن حوزة بیفتاد و پای چپش در رکاب ماند و پای راست بیرون ماند و جدا شد و اسب تاخت آورد و سرش را به سنگها و تنه درختها می‌زد تا جان داد.

مسروق بن وائل حضر می‌گوید: من جزو نخستین سوارانی بودم که سوی حسین روان شدند، با خودم

گفتم: «جزو جلوتریها بروم شاید سر حسین را به دست آرم و به سبب آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم.»
گوید: چون پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن حوزة پیش رفت و گفت: «حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزة بار دوم این سخن را گفت، حسین همچنان خاموش ماند و

چون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگویید: بله، این حسین است چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای حسین، خبردار که سوی جهنم می‌روی.»

گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه‌پذیر و درخور اطاعت می‌روم.» آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن حوزه.»

گوید: پس حسین دو دست برداشت چنانکه سفیدی زیر بغل او را از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدایا او را به حوزه جهنم بر.»

گوید: ابن حوزه خشمگین شد و خواست که اسب سوی وی تازد اما میان وی و حسین نه‌ری بود. گوید: پای وی در رکاب بود و اسب با وی برجست که از آب بیفتاد. گوید: پای و ساق و ران وی جدا شد و نیم دیگرش در رکاب بود. راوی گوید: مسروق بازگشت و سپاه را پشت سر نهاد.

گوید: از او سبب پرسیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با آنها جنگ نمی‌کنم.» گوید: «آنگاه جنگ درگرفت.»

عفیف بن زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیر و وابسته بنی سلیمه عبد القیس بیامد و گفت: «ای بریر پسر حضیر می‌بینی که خدا با تو چه کرد؟» بریر گفت: «به خدا با من همه نیکی کرد و با تو بدی کرد.»

گفت: «دروغ گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری که در محله بنی لوزان همراه تو بودم و می‌گفتی که عثمان بن عفان با خویشان بد کرد و معاویه ابن ابی سفیان گمراه و گمراه کننده است و پیشوای هدایت و حق، علی بن ابی طالب است؟»

بریر گفت: «شهادت می‌دهم که عقیده و گفتار من اینست.»

یزید بن معقل گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که تو از جمله گمراهانی.»

بریر بن حضیر بدو گفت: «می‌خواهی با همدیگر دعا کنیم و از خدا بخواهیم که دروغگو را لعنت کند و خطاکار را بکشد، آنگاه بیایم و با تو هم‌وردی کنم.»

گوید: پس بیامدند و دست سوی خدا برداشتند و از او خواستند که دروغگو را لعنت کند و آنکه حق دارد خطاکار را بکشد. آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزید بن معقل ضربتی سبک به بریر بن حضیر زد که زبانی به او نزد، بریر بن حضیر ضربتی به او زد که زره سر را شکافت و به مغز رسید و از پای در آمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن حضیر در سر وی به جا مانده بود، گویی می‌بینمش که شمشیر را تکان می‌داد و از سر او بیرون می‌کشید.

گوید: رضی بن منقذ عبدی به بریر حمله برد و در گردن وی آویخت و مدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر بر سینه وی نشست و رضی گفت: «اهل جنگ و دفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب بن جابر بن عمرو ازدی خواست سوی او حمله برد، بدو گفتم: «این بریر بن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می‌آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد و آنها در پشت بریر جا داد و چون سوزش نیزه را دریافت بر او جست و چهره‌اش را گاز گرفت و یک طرف بینی‌اش را کند. کعب بن جابر ضربت زد تا او را بینداخت و سر نیزه را به پشت او فرو برده بود آنگاه پیش رفت و چنداناش با شمشیر بزد که جان داد.

عقیف گوید: گویی مرد عبدی از پای در آمده را می‌بینم که از جای برخاست و خاک از قبای خویش می‌تکانید و می‌گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش نمی‌کنم.»

راوی گوید: «گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشمم دید و گوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب بن جابر بازگشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو. گفت: «یا دشمنان پسر فاطمه کمک کردی و سرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یک کلمه با تو سخن نمی‌کنم.»

عبد الرحمان بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن جابر می‌گفت: «پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام داده‌ایم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت: راست می‌گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بد نیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمرو بن قرظله انصاری بیامد و پیش روی حسین بجنگید و رجز خواند تا کشته شد. ثابت بن هبیره گوید: وقتی عمرو بن قرظله بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمر بن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگو پسر دروغگو، برادرم را گمراه کردی و فریب دادی تا به کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد و ترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.» گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع بن هلال مرادی راه بر او بگرفت و ضربتی زد که از پای در آمد، یارانش او را ببردند و بعدها مداوایش کردند که بهی یافت.

ابو زهیر عبسی گوید: وقتی حر بن یزید به حسین پیوست یکی از بنی تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حر را وقتی که می‌رفت دیده بودم با نیزه دنبالش می‌کردم.»

گوید: در آن اثنا که کسان به جنگ بودند و جولان می‌دادند و حر به جماعت حمله آورده بود و گوش و ابروی اسبش زخم‌دار بود و خون از آن روان بود، حصین بن تمیم (وی سالار نگهبانان بود و عبیدالله او را به مقابله حسین فرستاده بود که همراه عمر بن سعد بود و بجز نگهبانان سالاری سوارانی را که اسبشان نیز زره داشت به او داده بود) به زید بن سفیان گفت: «این حر بن یزید است که آرزوی هموردی وی داشتی.»

گفت: «خوب» و سوی او رفت و گفت: «ای حر، هموردی می‌کنی؟»

گفت: «بله» و بدو پرداخت.

گوید: از حصین بن تمیم شنیدم که می‌گفت: «بخدا با حر هم‌اوردی کرد، گویی جانش در کفش بود.»
وقتی رو به رو شدند، حر مهلتش نداد و خونس بریخت.»

یحیی بن هانی گوید: نافع بن هلال پیکار می‌کرد و می‌گفت: «من جملیم، من بر دین علیم.»
گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمد و گفت: «من بر دین عثمانم.»
گفت: «بر دین شیطانی.» و بدو حمله برد و خونس بریخت.

گوید: عمرو بن حجاج بانگ برآورد که ای احمقان می‌دانید با کیها جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که گروهی جانبازند. هیچکس از شما با آنها هم‌اوردی نکند، آنها کمند و چندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بزیندشان می‌کشیدشان.

عمر بن سعد گفت: «راست گفتمی، رأی درست همین است.» و کس سوی قوم فرستاد و تأکید کرد که هیچکس از شما هم‌اورد یکی از آنها نشود.

زبیدی گوید: عمرو بن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیک یاران حسین رسیده بود می‌گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت و جماعت خویش پای بند باشید و در کشتن کسی که از دین بگشته و خلاف پیشوا کرده تردید میارید.»

حسین بدو گفت: «ای عمر و پسر حجاج، کسان را بر ضد من تحریک می‌کنی؟ ما از دین بگشته‌ایم و شما استوار مانده‌اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند و بر اعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیک از ما از دین بگشته و کدامان درخور این است که به آتش بسوزد.»

گوید: پس از آن عمرو بن حجاج با پهلوی راست عمر بن سعد از جانب فرات سوی حسین حمله آورد و مدتی جنگ کرد و نخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه عمرو بن حجاج و یارانش برفتند و غبار برفت و مسلم را دیدند که به زمین افتاده بود. حسین سوی وی رفت، هنوز رمقی داشت و بدو گفت: «ای مسلم پسر عوسجه پروردگارت رحمت کند. بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده و شهادت یافته و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته‌اند.»^۱

حبیب بن مظاهر نیز بدو نزدیک شد و گفت: «ای مسلم مرگ تو بر من گران است ترا مژده بهشت.»
گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهد.»
حبیب بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می‌دانم که از پی توام و همین دم به تو می‌رسم دوست داشتم هر چه را می‌خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری و خویشاوند.»

۱. فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا ۳۳: ۲۳.

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (و با دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی او

بمیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین می‌کنم.»

گوید: چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد و کنیزی که داشت بانگ زد: «وای ابن عوسجه‌ام، وای

سرورم.»

گوید: یاران عمرو بن حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم بن عوسجه اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آن کس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربيجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود و خرسندی می‌کنید!»

گوید: مسلم بن عوسجه به دست مسلم بن عبدالله ضبابی و عبد الرحمان بن ابی خشکاره بجلی کشته

شده بود.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند و او و یارانش را نیزه زدند. به حسین و یارانش از هر سوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی بن ثبیت حضرمی و بکیر بن حی تمیمی بدو حمله بردند و خونش را بریختند و این کشته دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی و دو سوار بودند و از هر

طرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

و چون عزرة بن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هر سوی عقب می‌روند عبد الرحمان بن حصن را پیش عمر بن سعد فرستاد و گفت: «مگر نمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اندک چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابله آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث بن ربیع گفت: «به مقابله آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان الله می‌خواهی پیر مضر و همه مردم شهر را با تیراندازان بفرستی؟ کسی را جز

من نیافتی که برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوسته می‌دیدند که شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابو زهیر عسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم که شبث می‌گفت: خدا هرگز به مردم

این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد. حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی بن ابی طالب و پس از

او همراه پسرش مدت پنج سال با خاندان ابو سفیان جنگیدیم آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی زمین بود و همراه خاندان معاویه و پسر سمیه روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود و چه ضلالتی.

گوید: عمر بن سعد، حصین بن تمیم را پیش خواند و سوارانی را که اسبانشان زره داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستاد که بیامدند و چون نزدیک حسین و یاران وی رسیدند تیربارانشان کردند و چیزی نگذشت که اسبانشان را پی کردند و همگی پیاده ماندند.

ابوب بن مشرح حیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر را کشتم، تیری به شکمش زد، اسب بلرزید و به خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایین جست، گویی شیری بود و شمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت قاطع بزند.»

گوید: پیران قبیله بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری او را کشت، دلم نمی‌خواهد که او را کشته بودم.»

ابو الوداک بدو گفت: «برای چه؟»

گفت: «وی چنانکه گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه با گناه زخم زدن و حضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است که با گناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

ابو الوداک بدو گفت: «چنان می‌بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می‌روی، وقتی تو به این تیر زده‌ای و اسب آن یکی را از پای انداخته‌ای و دیگری را به تیر زده‌ای، در نبردگاه حضور داشته‌ای، به آنها حمله کرده‌ای، یاران خویش را ترغیب کرده‌ای، دشمن آنها را افزوده‌ای، به تو حمله کرده‌اند و نخواست‌ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تو نیز چنین کرده و دیگری و دیگری، چنین بوده، و یاران وی کشته می‌شده‌اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابو الوداک تو ما را از رحمت خدای نومید می‌کنی اگر به روز رستاخیز کار حساب ما با تو بود خدایت نبخشد اگر ما را ببخشی.»

گفت: «همین است که با تو گفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت‌ترین جنگی را که خدا آفریده بود با آنها کردند و چنان بود که نمی‌توانستند جز از یک سوی به آنها حمله کنند که خیمه‌ها فراهم بود و راست و چپ به هم پیوسته بود.

گوید: و چون عمر بن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه‌ها را از پای در آرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه و چهار میان خیمه‌ها می‌رفتند و به هر که خیمه را از پای در می‌آورد و غارت می‌کرد حمله می‌بردند و می‌کشتند و از نزدیک تیر می‌زدند و از پای می‌انداختند. در این وقت عمر بن سعد گفت خیمه‌ها را آتش بزنند و وارد آن شوند و از پای بیندازند.

گوید: آتش بیاوردند و سوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی‌توانند از آنجا به شما دست یابند.» و چنین شد و نمی‌توانستند جز از یک سوی با آنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلبی برون شد و به طرف شوهر خویش رفت و بر سر وی بنشست و خاک از آن پاک می‌کرد و می‌گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را با چماق بزن.» و رستم سر او را بزد و بشکست و در جا بمرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن حمله برد و نیزه در خیمه حسین فرو برد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را بر سر ساکنانش آتش بزنم.»
گوید: زنان فریاد زدند و از خیمه برون شدند.

گوید: حسین بدو بانگ زد: «ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می‌خواهی که خانه مرا بر سر کسانم آتش بزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.»

حمید بن مسلم گوید: به شمر بن ذی الجوشن گفتم: «سبحان الله این کار شایسته تو نیست، می‌خواهی دو چیز را بر خویشتن بار کنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان و زنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می‌کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به خدا نمی‌گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی مطیع‌تر از من بود، یعنی شبت بن ربیع، بیامد و گفت: «سخنی بدتر از سخن تو نشنیده‌ام و رفتاری زشت‌تر از رفتار تو ندیده‌ام، ترساننده زنان شده‌ای؟»

گوید: شهادت می‌دهم که شرمنده شد و می‌خواست بازگردد که زهیر بن قین با گروهی از یاران خویش که ده کس بودند حمله بردند و به شمر و یارانش تاخت و آنها را از خیمه‌ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابو عزه ضبابی را که از یاران شمر بود از پای در آوردند و خونس بریختند.

گوید: جماعت به آنها حمله بردند و برایشان فزونی گرفتند، و پیوسته از یاران حسین کشته می‌شد و چون یک کس یا دو کس از آنها کشته می‌شد نمودار بود، اما آن گروه بسیار بودند و هر چه از آنها کشته می‌شد نمود نمی‌کرد.

گوید: و چون ابو ثمامه عمرو بن عبدالله صایدی این را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله، جانم به فدایت می‌بینم که این گروه به تو نزدیک شده‌اند، نه، به خدا کشته نمی‌شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاء الله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می‌روم این نماز را که وقت آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «نماز را به یادآوری، خدایت جزو نماز کنان و ذکر گویان بدارد، بله، اینک وقت نماز است.»

آنگاه گفت: «از آنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حصین بن تمیم گفت: «نمازتان قبول نمی‌شود.»

حبیب بن مظاهر گفت: «قبول نمی‌شود؟ می‌گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی‌شود، اما از تو قبول می‌شود، ای خرا!»

گوید: حصین بن تمیم حمله آورد و حبیب بن مظاهر به مقابله وی رفت و چهره اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد و سوار از آن بیفتاد و یارانش او را ببردند و نجات دادند.

گوید: حبیب شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب و ریشه

از همه مردم بدترید

قسم یاد می‌کنم که اگر به شمار شما بودیم

یا نصف شما بودیم

گروه گروه فراری می‌شدید.»

گوید: و همو آن روز شعری می‌خواند به این مضمون:

«من حبیبم و پدرم مظاهر است

یکه سوار عرصه نبرد و جنگ فروزان

شمار شما بیشتر است

اما ما وفادارتریم و صبورتر

با حجت برتر و حق آشکارتر

از شما پرهیزکارتریم، با دستاویز قوی‌تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد و خونش بریخت، نام وی بدیل بن صریم بود از بنی عقفان، آنگاه یکی دیگر از مردم بنی تمیم بدو حمله آورد و با نیزه بزد که بیفتاد، خواست برخیزد، حصین ابن تمیم با شمشیر بر وی زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد و سرش را ببرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست تو بودم.»

آن دیگری گفت: «به خدا کسی جز من او را نکشت.»

حصین گفت: «سر را به من بده که به گردن اسبم بیاویزم که مردم ببینند و بدانند که در کشتن وی همدست بوده‌ام، سپس آن را بگیر و پیش عبیدالله بن زیاد ببر که مرا به آنچه بابت کشتن وی به تو می‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین گونه صلحشان دادند که سر حبیب بن مظاهر را به حصین داد که آن را به گردن اسب خویش آویخت و در اردوگاه بگردانید، سپس بدو باز داد و چون به کوفه رسید آن دیگری سر حبیب را بگرفت و به سینه اسب خویش آویخت و سوی ابن زیاد رفت که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که در آن وقت نزدیک بلوغ بود وی را بدید و با سوار برفت و از او جدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از او بدگمان شد و گفت: «پسرکم، چکار داری که مرا دنبال می‌کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسرکم به من بگو.»

گفت: «این سر که همراه تو است سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به خاک کنم؟»

گفت: «پسرکم، امیر رضا نمی‌دهد که آنرا به خاک کنند. من می‌خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیک دهد.»

پسر بدو گفت: «اما خدایت بر این کار پاداش بسیار بد می‌دهد. به خدا او را که بهتر از تو بود کشته‌ای.» و بگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست آورد و او را به انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب بن زبیر که در باجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد و قاتل پدر را دید که در خیمه خویش بود و همچنان به دنبال وی و انتظار فرصت برفت و بیامد و نیمروزی که به خواب بود بر او در آمد و با شمشیر چندانش بزد که جان داد.

محمد بن قیس گوید: وقتی حبیب بن مظاهر کشته شد حسین در خود شکست و گفت: «خودم را و محافظ یارانم را پیش خدا ذخیره می‌نهم.»

گوید: حر رجز می‌خواند که شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد کردم که کشته نشوم

تا کسان بکشم

و وقتی کشته می‌شوم

در حال پیشروی باشم

با شمشیر ضربت قاطعشان می‌زنم
 نه از آنها باز می‌مانم و نه عقب می‌روم.»
 و هم او رجزی به این مضمون می‌خواند:
 «به دفاع از بهترین کسی
 که در منی و خیف جای گرفته
 آنها را با شمشیر می‌زنم.»

گوید: حر و زهیر بن قین جنگی سخت کردند و چون یکیشان حمله می‌برد و فرو می‌ماند دیگری حمله می‌برد و او را نجات می‌داد، مدتی چنین بودند عاقبت پیادگان به حر حمله بردند که کشته شد.
 گوید: ابو ثمامه صایدی پسر عموی خویش را که دشمن وی بود بکشت.
 گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین با آنها نماز خوف کرد. بعد از ظهر بجنگیدند و جنگ سخت شد و پیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی آمد و هدف دشمن شد که از راست و چپ او را به تیر می‌زدند و او همچنان ایستاده بود و چندان تیر زدند که از پای در آمد.

گوید: زهیر بن قین سخت می‌جنگید و می‌گفت:

«من زهیرم پسر قین

که دشمن را با شمشیر از حسین می‌رانم.»

گوید: هم او دست به شانه حسین می‌زد و می‌گفت:

«پیش برو که هدایت یافته‌ای و هدایتگر

امروز با جدت پیمبر دیدار می‌کنی

و با حسن و علی مرتضی

و صاحب دو بال، جوان دلیر

و شیر خدای شهید جاوید»

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی و مهاجران اوس بدو حمله بردند و خونس بریختند.

گوید: نافع بن هلال جملی نام خویش را به پیکان تیرهایش نوشته بود و تیرها را که زهرآگین بود

می‌انداخت و می‌گفت:

«من جملیم که پیرو دین علیم»

گوید: دوازده کس از یاران عمر بن سعد را کشت، جز آنها که زخم‌دارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دو بازویش بشکست و اسیر شد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن او را گرفت و یارانش او را سوی عمر بن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای

تو، ای نافع چه چیز وادارت کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگرم می‌داند که چه می‌خواستم.»

گوید: خون بر ریشش روان بود و می‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخم‌دارشان کردم و خویشتن را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق و بازو داشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او را بکش.»

گفت: «تو او را آورده‌ای اگر می‌خواهی خونش بریز.»

گوید: «شمر شمشیر خویشت را کشید و نافع بدو گفت: «به خدا اگر از مسلمانان بودی چنین بی‌باک نبودی که با خون ما به پیشگاه خدای روی. حمد خدای که مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر او را بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامد و حمله برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«باز کنید دشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید
که شمشیر می‌زند و فرار نمی‌کند.»

گوید: و چون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند و نمی‌توانند از خودشان و از حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته شوند. عبدالله و عبد الرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامند و گفتند: «ای ابو عبدالله سلام بر تو باد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ تو باشیم و از تو دفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیک شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیک شدند و در نزدیکی او می‌جنگیدند و رجزی بدین مضمون می‌خواندند:

«بنی غفار به حق دانند
و مردم حندق و نیز بنی نزار
که ما با شمشیر بران
به گروه بدکاران ضربت می‌زنیم
ای قوم! با شمشیر و نیزه
از ابنای آزادگان دفاع کنید.»

گوید: دو جوان جابری، سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع که عمو زاده بودند و پسران یک مادر، پیش حسین آمدند و گریه کنان نزدیک وی شدند.

حسین به آنها گفت: «برادرزادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا بر خویشتن نمی‌گرییم، بر تو می‌گرییم که می‌بینیم در میانت گرفته‌اند و توان دفاع از تو نداریم.»

گفت: «برادرزادگان، خدایتان در این غم و پشتیبانی که به جان از من می‌کنید بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظله بن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را به بانگ بلند خواند:
 «يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ مِثْلَ يَوْمِ الْأَحْزَابِ. مِثْلَ دَابِ قَوْمِ نُوحٍ وَ عَادٍ وَ ثَمُودَ وَ الَّذِينَ مَن بَعْدِهِمْ وَ مَا اللَّهُ يُرِيدُ ظُلْمًا لِّلْعِبَادِ. وَ يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ. يَوْمَ تُؤَلَّفُونَ مَدْبِرِينَ مَا لَكُمْ مِّنَ اللَّهِ مَن عَاصِمٍ وَ مَن يُضِلِّ اللَّهُ فَمَا لَهُ مَن هَادٍ ۚ ۴۰: ۳۰ - ۳۳.»

یعنی: ای قوم من بر شما از روزگاری مانند دسته‌های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی آنها بودند و خدا برای بندگان ستم نمی‌خواهد. ای قوم من بر شما از روز ندا زدن بیم دارم روزی که بازگشت کنان پستان آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته باشد و هر که را خدا گمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه گفت: «ای قوم، حسین را مکشید که (خدا) شما را به عذابی هلاک کند و هر که دروغ سازد نومید شود^۱».

حسین بدو گفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتی دعوت حق ترا رد کردند و حمله آوردند که خون تو و یارانت را بریزند. مستحق عذاب شدند، چه رسد به حال که یاران پارسای ترا کشته‌اند.»
 گفت: «راست گفתי به فدایت شوم، تو فقه دین را بهتر از من می‌دانی و شایسته آنی، سوی آخرت رویم که به برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملک نافر سودنی روان شو که از دنیا و هر چه در آن هست بهتر است.»
 گفت: «درود بر تو ای ابو عبدالله، خدا ترا با خاندانت صلوات گوید و در بهشت خویش ما را با تو قرین کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، او پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را می‌نگریستند و می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا سلام بر تو با رحمت و برکات خدای.»

گفت: «بر شما نیز سلام و رحمت خدای.»

گوید: هر دو بجنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس بن ابی شیب شاکری بیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود بدو گفت: «شوذب می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می‌کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می‌جنگم تا کشته شوم.»

۱. ...فَيُسْجَتُكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَى. ۲۰: ۶۱.

گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت، اینک پیش روی ابی عبدالله برو تا ترا به نزد خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نه‌م، به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به او از تو نزدیکتر بودم، خوش داشتم که پیش روی من بیاید که او را ذخیره نه‌م، این روزی است که می‌باید به هر وسیله می‌توانیم پاداش بجوئیم که از این پس دیگر عملی نخواهد بود بلکه حساب است.»

گوید: پس، پیش رفت و به حسین سلام گفت و برفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس بن ابی شیبیب گفت: «ای ابو عبدالله به خدا بر پشت زمین از نزدیک و دور کسی را عزیزتر و محبوب‌تر از تو ندارم، اگر می‌توانستم با چیزی عزیزتر از جانم و خونم ظلم و کشته شدن را از تو بردارم برمی‌داشتم، ای ابو عبدالله درود بر تو، شهادت می‌دهم که بر هدایت توام و هدایت پدرت.»

گوید: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت و زخمی بر پیشانی داشت.

ربیع بن تمیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می‌آمد شناختمش که در جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است، این پسر ابی شیبیب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گوید: و او ندا می‌داد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

گوید: «عمر بن سعد گفت: «سنگبارانش کنید.»

گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره و زره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دویست کس را دنبال می‌کرد، آنگاه از هر طرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می‌گفت: «من کشتمش.» و آن یکی می‌گفت: «من کشتمش.» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت: «بگو مگو مکنید این را یک سر نیزه نکشته.» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده‌اند و نوبت وی و خاندانش رسیده و با وی بجز سوید بن عمر و خثعمی و بشیر بن عمر و حضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می‌دانی قرار میان من و تو چه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمک تو جنگ می‌کنم و چون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم.» و به من گفتم: «خوب.»

گفت: «راست می‌گویی، اما چگونه توانی رفت؟ اگر می‌توانی اجازه داری.»

گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می‌اندازند آن را بردم و در خیمه یکی از یارانمان میان خیمه‌ها جای دادم و بازگشتم و پیاده به جنگ پرداختم و پیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم و حسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیک دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه در آوردم و بر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند و پانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده‌ای نزدیک ساحل فرات رسیدیم و چون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیر بن عبدالله شعبی و ایوب بن مشرح حیوانی و قیس بن عبدالله صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاک بن عبدالله مشرقی است، این پسر عمومی ماست شما را به خدا دست از او بدارید.»

گوید: سه کس از بنی تمیم که با آنها بودند گفتند: «بله، به خدا از برادران و اهل دعوتمان می‌پذیریم و دست از یارشان می‌داریم.»

و چون تمیمیان از یاران من تبعیت کردند دیگران نیز دست برداشتند و خدا مرا نجات داد. فضیل بن خدیج کنندی گوید: ابو الشعثای کنندی از تیره بنی بهدله پیش روی حسین زانو زد و یکصد تیر بینداخت که جز پنج تیر به زمین نیفتاد که تیراندازی چیره‌دست بود و چون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بهدله یکه سوار عرجه.»

گوید: و حسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را به هدف برسان و پاداش وی را بهشت کن.»
گوید: و چون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت: «جز پنج تیر به زمین نیفتاد و معلوم شد که پنج کس را کشته‌ام.»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود که کشته شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«منم یزید که پدرم مهاجر بود

دلیرتر از شیر بیشه

خدایا من یاور حسینم

و از ابن سعد دوری گرفته‌ام.»

گوید: یزید بن المهاجر از جمله کسانی بود که همراه عمر بن سعد به مقابله حسین آمده بودند، و چون شرایط حسین را نپذیرفتند سوی وی رفت و همراه وی جنگید تا کشته شد.

گوید: عمرو بن خالد صیداوی و جابر بن حارث سلمانی و سعد غلام عمر بن خالد و مجمع بن عبدالله عایدی در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به جماعت حمله بردند و چون در میان جماعت افتادند اطرافشان را گرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت در آورد که زخم‌دار بیامدند و بار دیگر دشمن به آنها نزدیک شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیر بن عبد الرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که با وی مانده بود سوید بن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی طالب که آن روز کشته شد علی اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابو مره بن عروه ثقفی بود وی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می خواند:

«من علیم، پسر حسین بن علی

به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

به خدا پسر بی پدر درباره ما حکم نکند.»

گوید: این کار را چند بار کرد. مره بن منقذ عبدی او را بدید و گفت: «بزرگترین گناهان عرب به گردن من باشد اگر بر من بگذرد و چنین کند، و پدرش را عزادار نکنم.»

گوید: بار دیگر علی اکبر بیامد و با شمشیر به کسان حمله می برد، مره بن منقذ راه بر او گرفت و ضربتی به او زد که بیفتاد و کسان اطرافش را گرفتند و با شمشیر پاره پاره ای کردند.

حمید بن مسلم ازدی گوید: به گوش خودم شنیدم که حسین می گفت: «پسرکم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تو دنیاگو مباش.»

گوید: گویی می بینم زنی شتابان در آمد که گفتی خورشید طالع بود و فریاد می زد: «ای برادرکم، ای برادرزاده ام!»

گوید: پرسش کردم گفتند: «این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست.»

گوید: پس بیامد و بر پیکر وی افتاد، حسین بیامد و دست او را گرفت و سوی خیمه گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدند که گفت: «برادرتان را بردارید.» پس او را از محل کشته شدنش بردند و رو به روی خیمه گاهی نهادند که مقابل آن جنگ می کردند.

گوید: پس از آن عمرو بن صبیح صدائی تیری سوی عبدالله بن مسلم بن عقیل انداخت و او دست خویش را بر پیشانی برد و برداشتن نتوانست، پس از آن تیر دیگری بزد که قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هر سوی آنها را در میان گرفتند: عبدالله بن قحطبه طایبی نیهانی به عون بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت. عامر بن نهشل تیمی نیز به محمد بن عبدالله طالبی حمله برد و او را بکشت.

گوید: و نیز عثمان بن خالد بن اسیر جهنی و بشر بن سوط همدانی قابضی به عبد الرحمان بن عقیل بن ابی طالب حمله بردند و او را کشتند. عبدالله بن عزره خثعمی نیز تیری به جعفر بن عقیل بن ابی طالب انداخت و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: پسری سوی ما آمد که گویی چهره اش پاره ماه بود، شمشیری به دست داشت و پیراهن و تنبان داشت و نعلینی به پا که بند یکی از آن پاره بود. هر چه را فراموش کنم این را فراموش نمی کنم که بند چپ بود.

گوید: عمر بن سعد بن نفیل ازدی به من گفت: «به خدا به او حمله می برم.»

گفتمش: «سبحان الله، از این کار چه می‌خواهی؟ کشته شدن همین کسان که می‌بینی در میانشان گرفته‌اند ترا بس.»

گفت: «به خدا به او حمله می‌برم» و حمله برد و پس نیامد تا سر او را با شمشیر بزد که پسر به رو در افتاد و گفت: «عمو جانم.»

گوید: حسین چون عقاب برجست و همانند شیری خشمگین حمله آورد و عمر را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کرد که از زیر موفق قطع شد و بانگ زد و عقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله آوردند که عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان رو به عمر آورد و سم‌های آن به حرکت آمد و اسبان و سواران جولان کردند و او را لگدمال کردند تا جان داد. وقتی غبار برفت حسین را دیدم که بر سر پسر ایستاده بود و پسر با دو پای خویش زمین را می‌خراشید و حسین می‌گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تو از جمله دشمنان آنها خواهد بود.» آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است و یاورش اندک.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می‌کشید و حسین سینه به سینه وی نهاده بود.

گوید: با خودم گفتم: «او را چه می‌کند؟» وی را ببرد و با پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: درباره پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابی طالب بود.» گوید: حسین مدتی دراز از روز نبود و هر که سوی او می‌رفت باز می‌گشت و نمی‌خواست کشتن وی و گناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالک پسر نسیر از مردم بنی بداء بیامد و با شمشیر به سر وی زد که کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید و سر را زخم‌دار کرد و کلاه از خون پر شد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری و ننوشی و خدا با ستم‌گران محشور کند.» گوید: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته و در خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، و بعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر و خواهر حسین بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانه من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر.»

گوید: یاران مرد ازدی گویند که وی پیوسته فقیر بود و دستخوش شر، تا وقتی که جان داد. گوید: و چون حسین بنشست کودک وی را که پنداشته‌اند عبدالله بن حسین بود آوردند که در بغل گرفت.

عتبه بن بشیر اسدی گوید: ابو جعفر محمد بن علی بن حسین به من گفت: «ای بنی اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتیم: «ای ابو جعفر خدایت رحمت کناد گناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»
گفت: «کودک حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی اسد، تیری بزد و گلولی او را درید، حسین خون او را بگرفت و چون کف وی پر شد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما بازگرفته‌ای چنان کن که به سبب خیر باشد و انتقام ما را از این ستمگران بگیر.»
گوید: عبدالله بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد و او را بکشت. ابن ابی عقبه شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

«قطره‌ای از خون ما به نزد طایفه غنی است

در میان اسد نیز قطره دیگر هست.»

گوید: گویند که عباس به برادران خویش که از یک مادر بودند، عبدالله و جعفر و عثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شما گویم که فرزند ندارید.» و پیش رفتند و کشته شدند. هانی بنی ثبیت حصرمی به عبدالله بن علی بن ابی طالب حمله برد و او را بکشت. پس از آن به جعفر بن علی حمله برد و او را نیز بکشت و سر او را بیاورد. خولی بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن علی انداخت، پس از آن یکی از بنی ایاد بن دارم به او حمله برد و خونش بریخت و سر او را بیاورد. یکی دیگر از بنی ایاد بن دارم به محمد بن علی بن ابی طالب حمله برد و او را بکشت و سرش را بیاورد.

ابو الهذیل سکونی گوید: به روزگار خالد بن عبدالله، هانی بن ثبیت حصرمی را دیدم که در انجمن حصرمیان نشسته بود، پیری فرتوت بود شنیدمش که می‌گفت: «از جمله کسانی بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.»

می‌گفت: «به خدا من ایستاده بودم و یکی از ده نفر بودم که همگی بر اسب بودیم. سواران جولان می‌دادند و پس می‌رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمه‌ها برون شد و چوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت وحشت زده بود و از راست و چپ می‌نگریست، گویی دو مروارید را بر دو گوش وی می‌بینم که وقتی به یکسو می‌نگریست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد و چون نزدیک وی شد از اسب فرود آمد و پسر را بنشانید و او را با شمشیر درید.

سکونی گوید: قاتل پسر همان هانی بن ثبیت بود که چون ملامتش کرده بودند از خویشتن به کنایه سخن می‌کرد.

جابر جعفری گوید: حسین تشنه بود و تشنگی وی سخت شد نزدیک آمد که آب بنوشد، حصین بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از دهان خویش می‌گرفت و به هوا می‌افکند، آنگاه

حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دو دست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار.»

قاسم بن اصبح بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن در آمد از روی بند روان شد و آهنگ فرات داشت. گوید: یکی از بنی ابان بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل شوید که شیعیانش بدو نرسند.»

گوید: «اسب خویش را برد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه‌اش بدار.»

گوید: مرد ابانی تیری بزد و آنرا در چانه حسین جای داد. گوید: حسین تیر را بیرون کشید و دو دست خویش را بگشود که از خون پر شد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می‌کنند شکایت به تو می‌آورم.» گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی‌شد.

قاسم بن اصبح گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می‌کوشیدم آب را برای وی خنک می‌کردم و شکر در آن بود، کاسه‌های بزرگ پر از شیر بود و کوزه‌ها پر آب بود و او می‌گفت: «وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت.» کوزه یا کاسه‌ای را به او می‌دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس بود، آب را می‌نوشید و چون از دهان خویش برمی‌داشت لحظه‌ای، دراز می‌کشید آنگاه می‌گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم شتر بشکافت. ابو مخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با گروهی در حدود ده نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه و عیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی و بنه‌اش حایل شدند. گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی‌ترسید در کار دنیایتان آزادگان و جوانمردان باشید، بنه و عیال مرا از اوباش و بی‌خردانتان محفوظ دارید.» شمر بن ذی الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهده تو است.»

گوید: شمر با پیادگان که ابو الجنوب عبد الرحمان و مقثعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفری و صالح بن وهب یزنی و سنان بن انس نخعی و خولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد و به ترغیبشان پرداخت به ابو الجنوب گذشت که سلاح کامل داشت و بدو گفت: «برو به سراغش.»

گفت: «چرا خودت نمی‌روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می‌زنی؟»

او نیز گفت: «تو هم با من این جور حرف می‌زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند و ابو الجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می‌خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت و گفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزخم می‌زنم.»
گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیادگان نزدیک حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند و عاقبت او را در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می‌آمد، خواهرش زینب دختر علی او را برگرفت که نگاهش بدارد حسین نیز گفت: «نگاهش بدار.» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحر بن کعب از بنی تیم الله شمشیر بر حسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می‌کشی؟» بحر او را با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد و تنها به پوست بند بود.

گوید: پسر بانگ برآورد: «ای امت من.» حسین او را گرفت و به سینه چسبانید و گفت: «برادرزاده‌ام بر این حادثه که بر تو رخ داد صبوری کن و آنرا ذخیره خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته‌ات می‌برد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی بن ابی طالب و حمزه و جعفر و حسن بن علی که خدا همه‌شان را صلوات گوید.»

حمید بن مسلم گوید: آن روز شنیدم که حسین می‌گفت: «خدایا قطره‌های آسمان را از آنها بدار و از برکات زمین محرومشان کن. اگر تا مدتی بهره‌مندشان می‌کنی آنها را به گروهها پراکنده کن که دسته‌های جدا باشند و هرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند.»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: و چون حسین با سه چهار کس بماند جامه زیری خواست که خوش بافت بود و شفاف، یمنی و خوش بافت که آنرا بدرید و پاره کرد که از او در نیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتر است جامه زیر کوتاهی زیر آن بیوشی.» گفت: «این جامه مذلت است که پوشیدن آن شایسته من نیست.»

گوید: و چون کشته شد، بحر بن کعب بیامد و آنرا در آورد و وی را برهنه وا گذاشت.

محمد بن عبد الرحمان گوید: در زمستان دستهای بحر بن کعب آب می‌ریخت و در تابستان خشک می‌شد، گویی چوب بود.

حجاج بن عبدالله بن عمار گوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که گفت: «مرا بر بنی هاشم منتهی هست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیک او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری او را می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست و چپ به وی حمله بردند و او به راستی‌ها حمله برد تا پراکنده شدند و به چپی‌ها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته‌ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند و چون او محکم دل و آرام خاطر باشد و دلیر بر پیشروی. به خدا پیش از او و پس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می‌برد پیادگان از راست و چپ او چون بزغالگان از حمله گرگ، فراری می‌شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می‌بینم که ما بین گوشه‌ها و شانه‌اش در حرکت بود و می‌گفت: «کاش آسمان به زمین می‌افتاد!»

در این وقت عمر بن سعد نزدیک حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابو عبدالله را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می‌بینم که بر دو گونه و ریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید.»

حمید بن مسلم گوید: حسین جبه خزی بتن داشت و عمامه به سر، و با وسمه خضاب کرده بود.

گوید: پیش از آنکه کشته شود شنیدمش که می‌گفت- در آن حال پیاده می‌جنگید چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می‌کرد، جای حمله را می‌جست، به سواران حمله می‌برد- می‌گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من بر شما خشم آرد، به خدا امیدوارم خدا وهن شما را مایه حرمت من کند و به ترتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد و خونهایتان را بریزد. و به این بس نکند و عذاب دردناکتان را دو برابر کند.»

گوید: مدتی دراز از روز بیود که اگر کسان می‌خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی‌گذاشت و هر گروهی می‌خواست گروه دیگر مرتکب کشتن او شده باشد.

گوید: «آنگاه شمر میان کسان بانگ زد که وای شما، منتظر چیستید، مادرهایتان عزادارتان شود، بکشیدش.»

گوید: پس، از هر سو به او حمله بردند ضربتی به کف دست چپ او زدند، این ضربت را زرعۀ بن شریک تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه‌اش زدند، سپس برفتند و او سنگین شده بود و در کار افتادن بود.

گوید: در این حال سنان بن انس نخعی حمله برد و نیزه در او فرو برد که بیفتاد و به خولی بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن.» می‌خواست بکند اما ضعف آورد و بلرزید و سنان بن انس بدو گفت: «خدا

بازوهایت را بشکند و دستانت را جدا کند.» پس فرود آمد و سرش را ببرد و جدا کرد و به خولی بن یزید داد، پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده بود.

جعفر بن محمد گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سی و سه ضربت نیزه و سی و چهار ضربت شمشیر بر او بود.

گوید: در آن وقت هر کس به حسین نزدیک می‌شد سنان بن انس بدو حمله می‌برد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت و آنرا به خولی سپرد.

گوید: هر چه به تن حسین بود در آوردند، جامه زیر را بحر بن کعب گرفت. روپوش را که خز بود قیس بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناس‌ها و حله‌ها و شترها روی آوردند و همه را غارت کردند.

گوید: کسان به زنان حسین و بنه و لوازم وی روی کردند، زن بود که بر سر جامه تنش با او درگیر می‌شدند و به زور می‌گرفتند و می‌بردند.

زهیر بن عبد الرحمان خثعمی گوید: سوید بن عمرو بن ابی المطاع از پای در آمده بود و بی‌توان میان کشتگان افتاده بود و چون شنید که می‌گفتند: «حسین کشته شد.» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش را گرفته بودند، با کارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروه بن بطار تغلبی و زید بن رفاد تجیبی او را کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمید بن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین بن علی رسیدیم که بر بستر افتاده بود و بیمار بود، شمر بن ذی الجوشن و پیادگان همراه او را دیدم که می‌گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتم: «سبحان الله، کودکان را هم می‌کشیم؟ این کودک است.»

گوید: کارم این بود و هر کس را می‌آمد از او کنار می‌زدم تا عمر بن سعد بیامد و گفت: «کس به

خیمه این زنان نرود و متعرض این پسر بیمار نشود، هر که از لوازمشان چیزی گرفته پششان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس نداد.

گوید: علی بن حسین گفت: «پاداش خیر یا بی‌خدای به گفتار تو شری را از من دور کرد.»

گوید: کسان به سنان بن انس گفتند: «حسین پسر علی و پسر فاطمه دختر پیمبر خدا را کشته‌ای، مهمترین مرد عرب را کشته‌ای که سوی اینان آمده بود و می‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو و پاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت المالهای خویش را به تو دهند کم است.»

گوید: وی بر اسب خویش بیامد که مردی دلیر و شاعر بود و عقلش خللی داشت بیامد و بر در خیمه

عمر بن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا و نقره سنگین کن
 که من شاه پرده‌دار را کشته‌ام
 کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش
 از همه بهتر است
 و چون کسان نسب خویش گویند
 نسب وی از همه والاتر است.»

عمر بن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای و هرگز سالم نبوده‌ای. او را پیش من آرید.» و چون
 بی‌آوردندش با چوب او را بزد و گفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخنی می‌کنی، به خدا اگر ابن زیاد بشنود
 گردنت را می‌زند.»

گوید: عمر بن سعد، عقبه بن سمعان را گرفت که غلام رباب، دختر امرؤ القیس کلبی، مادر سکینه
 دختر حسین، بود. بدو گفت: «کیستی؟»
 گفت: «بنده‌ای مملوک.»

گوید: پس او را رها کرد و هیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع بن ثمامه اسدی که
 تیرهایش را ریخته بود و زانو زده بود و می‌جنگید، کسانی از قومش پیش وی آمدند و گفتند: «امان داری، با
 ما بیا.» و با آنها برفت و چون عمر بن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت او را به زاره تبعید
 کرد.

گوید: آنگاه عمر بن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می‌شود که اسب بر حسین بتازد؟» ده
 کس داوطلب شدند از جمله اسحاق بن حیوة حصرمی - همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پیسی
 گرفت - و اخنس بن مرثد که بیامدند و با اسبان خویش حسین را لگد کوب کردند چندان که پشت و سینه
 او را در هم شکستند.

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به او
 خورد که قلبش بشکافت و جان داد.

گوید: از یاران حسین علیه السلام هفتاد و دو کس کشته شد مردم غاضبیه، از قبیله بنی اسد، حسین
 و یاران او را یک روز پس از کشته شدنشان به خاک سپردند.

از یاران عمر بن سعد هشتاد و هشت کس کشته شده بود بجز آنها که زخمی شده بودند. عمر سعد بر
 کشتگان نماز کرد و به خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر او را همراه خولی بن یزید و حمید بن مسلم ازدی
 سوی ابن زیاد فرستادند، خولی با سر بیامد و آهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت و به خانه رفت و سر

را زیر طشتی نهاد. وی را دو زن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضرمیان به نام نوار، دختر مالک بن عقرب. آن شب شب زن حضرمی بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالک می‌گفت: «خولی سر حسین را آورد و در خانه زیر لاوکی نهاد، آنگاه به اطاق آمد و به بستر خویش رفت، گفتمش: «چه خبر؟ چه داری؟»
گفت: «بی‌نیازی روزگاران برایت آورده‌ام، اینک سر حسین با تو در خانه است.»
گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با تو به یک اطاق نمی‌مانم.»
گوید: از بسترم برخاستم و روی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد و من نشسته بودم و نگاه می‌کردم.

گوید: به خدا نوری را می‌دیدم که چون ستون از آسمان به لاوک می‌تابید و پرندگانی سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمید بن مسلم گوید: و چون صبح شد سر را پیش عبیدالله بن زیاد برد.
گوید: عمر بن سعد آن روز و فردا را ببود آنگاه حمید بن بکیر احمری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را با کودکانی که همراه داشته بود و علی بن حسین را که بیمار بود، با خود ببرد.

قره بن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی بر حسین و کسان و فرزند وی گذشتند فغان کردند و به صورتهای خویش زدند.
گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زانی نکو دیدارتر از آنها ندیده بودم به خدا از سیاه چشمان بیرین نکوتر بودند.

گوید: هر چه را فراموش کنم گفته زینب دختر فاطمه را فراموش نمی‌کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می‌گفت:

«ای محمدم، ای محمدم، فرشتگان آسمان بر تو صلوات گویند، این حسین است در

دشت افتاده، آغشته به خون اعضاء بریده!

ای محمدم، دخترانت اسیرند، باقیماندگان کشتگانند که باد بر آنها می‌وزد.»

گوید: به خدا همه دشمن و دوست را بگریانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بریدند و هفتاد و دو سر همراه شمر بن ذی الجوشن و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عزرة بن قیس فرستادند که پیش عبیدالله ابن زیاد بردند.

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی و سلامت

خویش را مژده دهد.

گوید: برفتم تا پیش کسان وی رسیدم و خبر را با آنها بگفتم پس از آن برفتم و دیدم که ابن زیاد برای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را وارد کرد و به مردم نیز اجازه ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سر حسین را دیدم که پیش روی او نهاده بود و مدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می‌زد و چون زید ابن ارقم دید که از چوب زدن دست بر نمی‌دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به آنکه خدایی جز او نیست دو لب پیمبر خدا را دیدم که بر این دو لب بود و آن را می‌بوسید.»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد.

ابن زیاد گفت: «خدا دیدگانت را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری و خزف شده‌ای و عقلت برفته گردنت را می‌زدم.»

گوید: آنگاه زید برخاست و برون شد، من نیز برون شدم و شنیدم که مردم می‌گفتند: «به خدا زید بن ارقم سخنی گفت که اگر ابن زیاد آن را شنیده بود، وی را می‌کشت.»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «بر ما گذشت و می‌گفت: برده‌ای برده‌ای را به شاهی رسانید و آنها را از آن خویش کرد، ای گروه عربان پس از این شما بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیاکانتان را بکشد و بدانتان را برده کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون باد آنکه به ذلت رضایت دهد.»

گوید: وقتی سر حسین را با کودکان و خواهران و زنان وی پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، زینب بدترین جامه خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دور وی بودند و چون در آمد بنشست.

گوید: عبیدالله بن زیاد گفت: «این زن نشسته کیست؟»

اما او سخن نکرد و عبیدالله سخن خویش را سه بار گفت و هر بار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت: «این زینب دختر فاطمه است.» گوید: عبیدالله بدو گفت: «حمد خدایی را که رسواتان کرد و به کشتن داد و قصه شما را تکذیب کرد.»

زینب گفت: «حمد خدای را که به خلاف گفته تو ما را به محمد حرمت بخشید و به کمال پاکی رسانید، فاسق است که رسوا می‌شود و بد کار است که تکذیب می‌کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»

گفت: «کشته شدنشان به قلم رفته بود و به آرامگاه خویش رفتند. خدا ترا با آنها فراهم می‌کند تا در پیشگاه وی حجت گوئید و از او داوری خواهید.»

گوید: ابن زیاد خشم آورد و به هیجان آمد.

گوید: عمرو بن حرث بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن است، مگر می‌شود زن را به سخنی که می‌گوئید مواخذه کرد؟ زن را به سخن مواخذه نمی‌کنند و به خطا، ملامت نمی‌کنند.»

ابن زیاد گفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت و یاغیان سرکش خاندانت خنک کرد.»
 گوید: زینب بگریست و گفت: «قسم بدینم، سالخورده‌ام را کشتی و کسانم را نابود کردی شاخه‌ام را بریدی و ریشه‌ام را برآوردی اگر این دلت را خنک می‌کند، خنک دل باش.»
 عبیدالله گفت: «دلیری یعنی این، قسم بدینم پدرت سخندان و دلیر بود.» گفت: «زن را با دلیری چه کار؟ مرا فراغت دلیری نیست این غم خاطر است که می‌گویم.»
 مجالد بن سعید گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد در علی بن حسین نگریست نکهبانی را گفت: «بین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده.»
 گوید: جامه او را پس زد و گفت: «آری.»
 گفت: «ببرید و گردنش را بزنید.»
 علی بن حسین بدو گفت: «اگر میان تو و این زنان قرابتی هست یکی را با آنها بفرست که محافظشان باشد.»
 ابن زیاد بدو گفت: «خودت.» و او را همراهشان فرستاد.
 در روایت دیگر از حمید بن مسلم هست که گوید: پیش ابن زیاد ایستاده بودم که علی بن حسین را از پیش وی گذرانیدند و بدو گفت: «نامت چیست؟»
 گفت: «علی بن حسین.»
 گفت: «مگر خدا علی بن حسین را نکشت.»
 گوید: و او خاموش ماند.
 ابن زیاد گفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»
 گفت: «برادری داشتم که او را نیز علی می‌گفتند و کسان او را کشتند.»
 گفت: «خدا او را کشت.»
 گوید: علی خاموش ماند و ابن زیاد بدو گفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»
 گفت: «خدا جان کسان را هنگام مردنشان می‌گیرد، هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد.»^۲
 گفت: «تو از آن جمله‌ای، وای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا او را مرد می‌بینم.»
 گوید: مری بن معاذ احمری او را بدید و گفت: «بله بالغ است.»
 گفت: «او را بکش.»
 علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می‌سپاری؟» و زینب عمه‌اش در او آویخت و گفت: «ای ابن زیاد! از ما دست بدار، مگر از خونهای ما سیر نشده‌ای، مگر کسی از ما به جای نهاده‌ای؟»

۱. اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا... ۳۹: ۴۲.

۲. وَمَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ... ۳: ۱۴۵.

گوید: او را به بر گرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می‌کشی مرا نیز با وی بکش.»
گوید: علی بانگ زد که ای ابن زیاد اگر میان تو و این زنان خویشاوندی هست، یک مرد پرهیزکار را با آنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن زیاد لختی در او نگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می‌دانم که خوش دارد اگر یسر را می‌کشم او را نیز با وی بکشم، پسر را واگذارید، با زنان همراه باش.»
حمید بن مسلم گوید: وقتی عبیدالله به قصر آمد و کسان به نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم شدند ابن زیاد به منبر رفت و گفت: «حمد خدایی را که حق و اهل حق را غلبه داد و امیر مؤمنان یزید بن معاویه و دسته وی را یاری کرد و دروغگو پسر دروغگو حسین بن علی و شیعه وی را بکشت.»

گوید: ابن زیاد این سخن را به سر نبرده بود که عبدالله بن عفیف ازدی غامدی و البی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود و چشم چپش از دست رفت، در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد و چشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود و تا هنگام شب آنجا نماز می‌کرد و آنگاه می‌رفت.

گوید: وقتی ابن عفیف گفتار ابن زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو پسر دروغگو تویی و پدرت و آنکه ترا ولایتدار کرد و پدرش. ای پسر مرجانه، فرزندان انبیا را می‌کشید و سخن صدیقان می‌گویید؟»

ابن زیاد بانگ زد: «او را پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند و او را گرفتند.

گوید: ابن عفیف بانگ زد و گفت: «ای مبرور.» که شعار ازدیان بود.

گوید: عبد الرحمان بن مخنف ازدی نشسته بود، گفت: «وای دشمن! خودت را به هلاک دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید: پس، گروهی از جوانان ازد برجستند و او را بگرفتند و پیش کسانش بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد و او را بیاورد و بکشت و بگفت تا در شوره‌زار بیاویزند و آنجا آویخته شد.

ابو مخنف گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد سر حسین را در کوفه بیاویخت و چنان شد که آنرا در کوفه می‌گردانیدند. پس از آن زحر بن قیس را پیش خواند و سر حسین را با سرهای یارانش همراه وی برای یزید بن معاویه فرستاد. ابو بردة بن عوف و طارق بن ابی ظبیان، هردوان ازدی، نیز همراه زحر بودند که سرها را در شام پیش یزید ابن معاویه رسانیدند.

غاز بن ربیعہ جرشى حمیری گوید: به خدا به دمشق نزد یزید بن معاویہ بودم که زحر بن قیس بیامد و به نزد یزید وارد شد یزید بدو گفت: «وای تو خبر چه بود؟» و تو چه داری؟»
گفت: «ای امیر مؤمنان مژده ظفر و یاری خدای! حسین بن علی با هیجده کس از خاندان و شصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابله آنها رفتیم و از آنها خواستیم که تسلیم شوند و به حکم امیر عبیدالله بن زیاد گردن نهند، یا برای جنگ آماده باشند، جنگ را بر تسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب بر آنها تاختیم و از همه سوی در میانشان گرفتیم و چون شمشیرها بر سرهای آن قوم به کار افتاد فراری بی‌پناه شدند و از دست ما به تپه‌ها و گودالها می‌گریختند، چونانکه کبوتران از باز، به خدا ای امیر مؤمنان، از کشتن یک شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پای در آوردیم، اینک تنه‌اشان برهنه و جامه‌هاشان خونین و چهره‌هاشان خاک آلوده است که خورشید بر آنها می‌تابد و باد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است و بازان به سرزمین خشک بیابان.»

گوید: چشم یزید اشک آلود شد و گفت: «از اطاعت شما بی‌کشتن حسین نیز خشنود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خدا حسین را رحمت کند.»^۱
گوید: و به زحر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عبیدالله بگفت تا زنان و کودکان حسین را آماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به گردن علی بن حسین نهند و آنها را همراه محفز بن ثعلبه عایذی و شمر بن ذی الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی بن حسین در راه با هیچیک از آنها یک کلمه سخن نکرد تا رسیدند و چون به در یزید رسیدند محفز بن ثعلبه بانگ برداشت که اینک محفز بن ثعلبه فرومایگان بدکار را پیش امیر مؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر و فرومایه‌تر است.»

قاسم بن عبد الرحمان غلام یزید بن معاویہ گوید: وقتی سرها را- سر حسین و سر خاندان و یاران وی را- پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود

و خودشان ناسپاس‌تر بودند و ستمکارتر»

و گفت: «به خدای ای حسین اگر کار تو به دست من بود نمی‌کشتمت.»

ابو عماره عبسی گوید: یحیی بن حکم برادر مروان بن حکم شعری به این مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

از پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

۱. ظاهراً این روایت و نظایر آن را دلبستگان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی از حرمت رفته را پس آرند. م.

نسل سمیه به شمار ریگها شد

اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینه یحیی بن حکم زد و گفت: «خاموش باش.»

گوید: و چون یزید بن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مردم شام را پیش خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی بن حسین و کودکان و زنان حسین را خواست که پیش وی آوردند و کسان می‌گریستند.

گوید: یزید به علی گفت: «ای علی! به خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت نکرد و حق مرا شناخت و با من بر سر قدرتم به نزاع برخاست و خدا با او چنان کرد که دیدی.»
علی این آیه را خواند:

«مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا... ۵۷: ۲۲»

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده.
یزید به پسرش خالد گفت: «جوابش را بگوی.»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید و یزید این آیه را خواند:

«وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثِيرٍ ۴۲: ۳۰»

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.
آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میان وی و شما خویشاوندی یا نزدیکی‌ای بود با شما چنین نمی‌کرد و شما را به این وضع نمی‌فرستاد.»

فاطمه دختر علی بن ابی طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزید رسانید بر ما رقت آورد و برای ما چیزی دستور داد و مهربانی کرد.

گوید: یکی از مردم شام که سرخ روی بود، برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، این را به من بده.» مرا که دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت که بلرزیدم و بترسیدم و پنداشتم که این کار بر آنها رواست و جامه خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمندتر و می‌دانست که چنین نخواهد شد. گفت: «دروغ گفتمی و دنائت کردی که این نه حق تو است و نه حق او.»

گوید: یزید خشمگین شد و گفت: «دروغ گفتمی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می‌کنم.»
زینب گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق را به تو نداده و نتوانی کرد مگر از ملت ما برون شوی و به دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان آمد و گفت: «با من چنین سخن می‌کنی! آنکه از دین برون شد پدرت بود و برادرت.»

زینب گفت: «تو و پدرت و جدت به دین خدا و دین پدرم و دین برادرم و جد من هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می‌گویی.»

گفت: «تو امیر مقتدری، به ناحق دشنام می‌گویی و با قدرت خویش زور می‌گویی.»

گوید: به خدا گویی شرمگین شد و خاموش شد، پس از آن شامی تکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان

این دختر را به من بده.»

یزید گفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دهد.»

گوید: آنگاه یزید گفت: «ای نعمان پسر بشیر، لوازم بایسته برایشان آماده کن و یکی از مردم شام را که

امین باشد و پارسا همراهشان کن و با وی سواران و یاران فرست که آنها را به مدینه برساند.»

راوی گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانه‌ای جداگانه جای دهند و لوازم همراه کنند، برادرشان علی

بن حسین نیز با آنها در همان خانه بود.

حارث بن کعب گوید: پس از آن به خانه یزید رفتند و از زنان خاندان معاویه کس نماند که گریه‌کنان

و نوحه‌گویان به پیشوازشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین گرفتند و یزید به چاشت و شام نمی‌نشست

مگر آنکه علی بن حسین را پیش می‌خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمرو بن حسن بن علی را نیز بخواند که پسری کم سال بود و به عمرو بن

حسن گفت: «با این جوان جنگ می‌کنی؟» منظورش خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به او بده تا با وی جنگ کنم.»

گوید: یزید او را به بر گرفت و گفت: «این روش را از اخزم می‌شناسم^۱ مگر از مار به جز مار می‌زاید؟»

گوید: و چون خواستند حرکت کنند یزید علی بن حسین را خواست و گفت: «خدا پسر مرجانه را

لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هر چه می‌خواست می‌پذیرفتم و به هر وسیله می‌توانستم

حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از او دور می‌کردم، ولی خدا چنان مقدر کرده بود که دیدی، به

من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگوی.»

گوید: آنگاه جامه‌شان پوشانید و درباره آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی او می‌رفتند که دمی از آنها غافل

نماند و چون فرود می‌آمدند از آنها دور می‌شد و او و یارانش اطرافشان پراکنده می‌شدند، همانند مراقبان

چنانکه اگر یکیشان به وضو یا حاجت می‌رفت ناراحت نشود.

۱. مثال روان عربی: یعنی هر کس خوی پدر می‌گیرد. م.

گوید: بدینسان در راه بر کنار از آنها جای می‌گرفت و از حوایجشان می‌پرسید و مهربانی می‌کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهرکم! این مرد شامی در همراهی ما نیکرفتار بود، می‌خواهی چیزی به او بدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیورهایمان.»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیورهایمان را به او می‌دهیم.»

فاطمه گوید: دستبند و ساق بند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دستبند و ساق بند خویش را برگرفت که پیش وی فرستادیم و عذر خواستیم و گفتیم: «این پاداش رفتار نکوی تو است که در همراهی ما داشته‌ای.»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایتان و کمتر از آن نیز مرا خشنود می‌کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیمبر خدای نکردم.»

اما در روایت دیگر از عوانه بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:

«پیک در باره شما به فلان روز سوی یزید بن معاویه روان شد، فلان و فلان روز می‌رود و فلان و فلان روز باز می‌آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است و اگر تکبیری نشنیدید امان است ان شاء الله.» گوید: و چون دو روز یا سه روز پیش از آمدن پیک شد، سنگی به زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود با یک تیغ و نوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگویید که فلان و فلان روز در انتظار پیکند.»

گوید: پیک بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمد که اسیران را پیش من فرست.

گوید: پس عبیدالله بن زیاد محفز بن ثعلبه و شمر بن ذی الجوشن را خواست گفت: «با بنه و کسان سوی امیر مؤمنان یزید بن معاویه روید.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند و محفز بن ثعلبه بایستاد و به بانگ بلند گفت: «سر بی‌خردترین و نابکارترین کسان را آورده‌ایم.»

یزید گفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است و بی‌خردتر، ناسپاس و ستمگر نیز هست.»

گوید: و چون یزید سر حسین را بدید شعر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه گفت: «می‌دانید این حادثه به چه سبب بر او رفت؟ می‌گفت: پدرم علی بهتر از پدر اوست و مادرم فاطمه بهتر از مادر اوست و جدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست و من بهتر از اویم و برای این کار از او شایسته‌تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت گویی کرد و مردم دانند که حکم به سود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم که فاطمه دختر پیمبر

از مادر من بهتر است. اما اینکه گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست که به خدا و روز جزا ایمان داشته باشد و کسی از ما را برابر و همانند پیمبر خدا گیرد ولی آنچه دید به سبب دانش وی بود که این آیه را نخوانده بود:

«قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ
يَبْدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۝ ۲۶»

یعنی: بگو، ای خدای صاحب ملک، ملک به هر که خواهی می‌دهی، و ملک از هر که خواهی می‌ستانی، هر که را خواهی عزیز می‌کنی و هر که را خواهی ذلیل می‌کنی، همه خوبیها به دست توست که تو بر همه چیز توانایی.»

گوید: آنگاه زنان حسین را پیش یزید بردند و زنان خاندان یزید و دختران و کسان معاویه فغان برآوردند و ولوله کردند و چون به نزد یزید رسیدند فاطمه دختر حسین که بزرگتر از سکینه بود گفت: «ای یزید، دختران پیمبر اسیرانند؟»

گوید: یزید گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا به این راضی نبودم.»

فاطمه گفت: «به خدا برای ما یک حلقه نگذاشتند.»

یزید گفت: «برادرزاده‌ام، آنچه به تو می‌دهم بیشتر از آنست که از تو گرفته‌اند.»

گوید: آنگاه آنها را به خانه یزید بن معاویه بردند و همه زنان خاندان یزید پیش آنها آمدند و عزا به پا کردند.

گوید: یزید کس پیش هر یک از زنان فرستاد که از تو چه گرفته‌اند و هر یک از آنها هر چه گفت، به هر مقدار بود دو برابر آنرا بداد.

گوید: سکینه می‌گفت: «هیچ کس را که منکر خدا باشد از یزید بن معاویه بهتر ندیدم.»

گوید: آنگاه اسیران را پیش یزید آوردند، علی بن حسین نیز با آنها بود.

یزید گفت: «علی! بگو ببینم.»

علی بن حسین این آیات را بخواند:

«مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا، إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ. لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ ۝ ۲۲-۲۳»

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین با نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. تا برای آنچه از دستتان رفته غم مخورید و از آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پسندان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه را خواند:

«مَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثِيرٍ ۝ ۴۲: ۳۰»

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد. آنگاه لوازم بداد و مالی داد و او را سوی مدینه فرستاد.

قاسم بن بخیت گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سر حسین را بیاوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیچده کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشتیم و اینک سرها و اسیران.» و مروان برجست و برفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی بن حکم بیامد و گفت: «چه کردید؟» و همان سخن را با وی بگفتند.

یحیی گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری نباشم»، آنگاه برخاست و برفت.

گوید: آنگاه پیش یزید رفتند و سر را پیش روی او نهادند و همان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: هند دختر عبدالله بن عامر بن کریز که زن یزید بن معاویه بود سخنان آنها را شنید و چهره به جامه خویش بپوشانید و برون شد و گفت: «ای امیر مؤمنان سر حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، بر پسر دختر پیمبر و نخبه قریش فغان کن و سیاه بپوش که ابن زیاد شتاب کرد و او را بکشت، که خدایش بکشد.»

گوید: آنگاه به کسان اجازه ورود داد که بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی به دست داشت که به دهان وی می‌زد. آنگاه گفت: «کار این و ما چنانست که حصین همام مری گوید: «سرهای را شکافتند ...»

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا به نام ابو برزه اسلمی گفت: «چرا با چوبت به دهان حسین می‌زنی، به خدا چوبت به جایی می‌خورد که بارها دیده‌ام پیمبر لب بر آن می‌نهد. ای یزید به روز رستاخیز می‌آیی و شفیع تو این زیاد است و این به روز رستاخیز می‌آید و شفیعش محمد است صلی الله علیه و سلم.»

گوید: آنگاه برخاست و برفت.

عوانه بن حکم گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد حسین بن علی را کشت و سرش را پیش وی آوردند، عبد الملك بن ابی الحارث سلمی را پیش خواند و گفت: «سوی مدینه حرکت کن و پیش عمرو بن سعید بن عاص برو و مزده بده که حسین کشته شد.»

گوید: «در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص حاکم مدینه بود.

گوید: عبد الملك می‌خواست تعلل کند اما عبیدالله او را توبیخ کرد که وی دلیری سرکش بود، بدو گفت: «برو تا به مدینه برسی خبر پیش از تو نرسد.» مقداری دینار به او داد و گفت: «تعلل مکن، اگر شترت از رفتار بماند شتری بخر.»

عبد الملک گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»
گفتم: «خبر را امیر داند.»

گفت: «انا لله و انا اليه راجعون، حسین بن علی کشته شد.»
گوید: آنگاه پیش عمرو بن سعید رفتم و گفتم: «چه خبر بود؟»
گفتم: «مایه خوشدلی امیر، حسین بن علی کشته شد.»
گفت: «کشته شدن او را بانگ بز.»

گوید: و من کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی چون فریادی که زنان بنی هاشم در خانه هاشان به عزای حسین برآوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمرو بن سعید بخندید و شعری به این مضمون خواند:
«زنان بنی زیاد روز پس از جنگ ارنب
فغانی کردند که همانند فغان زنان ما بود.»

(ارنب جنگی بود که بنی زبید از بنی زیاد برده بودند و شعر از عمرو بن معدیکرب است.)
گوید: آنگاه عمرو بن سعید گفت: «این بانگ عزا به عوض بانگ عزای عثمان بن عفان.»
آنگاه به منبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبر داد.

عبد الرحمان بن عبید، ابی الکنود، گوید: وقتی عبدالله بن جعفر بن ابی طالب خبر یافت که دو پسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش وی رفت، در آن وقت کسان به وی تسلیم می‌گفتند. گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابو السلاس کسی نبود و گفت: «این را از حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد.»

گوید: عبدالله بن جعفر با پاپوش خویش او را بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، در باره حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از او جدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد و غمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم و عموزاده‌ام کشته شده‌اند، و یاری او کرده‌اند و با وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم او را یاری نکرد دو پسرم یاریش کردند.»

گوید: و چون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دختر عقیل بن ابی طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامه خویش می‌پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شما بگوید:

شما که آخر امت‌ها بودید از پس من «با خاندانم و کسانم چه کردید؟
بعضی‌شان اسیر شدند و بعضی دیگر در خون غلطیدند.»

عوانه گوید: عبیدالله بن زیاد از آن پس که حسین را کشته بود به عمر بن سعد گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تو درباره کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترا به کار بستم و نامه گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: «به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان قریش خوانده شود. به خدا در باره حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعد بن ابی وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان بن زیاد برادر عبیدالله گفته بود: «به خدا راست گفت، دلم می‌خواست در بینی هر یک از بنی زیاد تا به روز رستاخیز، حلقه مهاری بود، اما حسین کشته نشده بود.»

گوید: به خدا عبیدالله بر این گفته وی اعتراض نکرد.

عمرو بن عکرمه گوید: صبحگاه روز کشته شدن حسین در مدینه یکی از غلامان ما می‌گفت: «دیشب شنیدم که بانگزی بانگ می‌زد و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید
خبردار، از عذاب و عقوبت.
همه اهل ایمان از پیمبر و فرشته و دیگران
شما را لعنت می‌کنند.
به زبان پسر داود و موسی و حامل انجیل
لعنت شده‌اید.»

حیزوم کلبی می‌گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم.»

سخن از نام هاشمیان که با حسین کشته شدند و شمار کشتگان

ابو مخنف گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سر کسانی را که از خاندان و یاران و شیعیانش با وی کشته شده بودند پیش عبیدالله بن زیاد آوردند.

مردم کنده سیزده سر آوردند و سرشان قیس بن اشعث بود. مردم هوازن بیست سر آوردند و سرشان شمر بن ذی الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم بنی اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند. بقیه سپاه هفت سر آوردند و این همه هفتاد سر بود.

گوید: حسین کشته شد که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. سنان بن انس نخعی اصبحی او را کشت. و سرش را خولی بن یزید برد.

عباس بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر حزام بن ربیعہ بود. زید بن رقاد جنبی با حکیم بن طفیل سنبسی او را کشتند.

جعفر بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد که مادر وی نیز ام البنین بود.

عبدالله بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد که مادر وی نیز ام البنین بود، عثمان بن علی ابن ابی طالب نیز کشته شد، مادر وی نیز ام البنین بود، خولی بن یزید تیری برد و او را کشت.

محمد بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود و یکی از بنی ابان ابن دارم او را کشت.

ابوبکر بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش لیلی دختر مسعود بن خالد دارمی بود. اما در کشته شدن وی تردید کرده‌اند.

علی بن حسین بن علی نیز کشته شد. مادرش لیلی دختر ابو مره بن عروه بن مسعود ثقفی بود و مادر بزرگش میمونه دختر ابو سفیان بن حرب بود. قاتل وی منقذ بن نعمان عبدی بود.

عبدالله بن حسین بن علی نیز کشته شد، مادرش ام رباب دختر امری القیس بن عدی کلبی بود. هانی بن ثبیت حضرمی او را کشت.

علی بن حسین بن علی (دیگر) صغیر بود و کشته نشد.

ابوبکر بن حسن بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبدالله بن عقبه غنوی او را کشت.

عبدالله بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرمله بن کاهل تیری برد و او را کشت.

قاسم بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعد بن عمرو بن نفیل ازدی او را کشت.

عون بن عبدالله بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانه دختر حبیب بن نجبه فرازی بود و عبدالله بن قطبه طایی نبهانی او را کشت.

محمد بن عبدالله بن جعفر نیز کشته شد، مادرش خواصا دختر حصه بن ثقیف بکری بود و عامر بن نهشل تیمی او را کشت.

جعفر بن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر شقر بن هضاب بود و بشر بن حوط همدانی او را کشت.

عبد الرحمان بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان بن خالد جهنی او را کشت.

عبدالله بن عقیل بن ابی طالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمر بن صبیح صیداوی تیری بزد و او را بکشت.

مسلم بن عقیل نیز در کوفه کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبدالله بن مسلم بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقیه دختر علی بن ابی طالب بود و مادر بزرگش

کنیز بود. عمرو بن صبیح صدایی و به قول دیگر اسید بن مالک حضرمی او را کشت.

محمد بن ابی سعید بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود. هبط بن یاسر جهنی او را کشت.

حسن بن حسن بن علی صغیر بود. مادرش خوله دختر مسطور بن زبان فزاری بود. عمرو بن حسن بن علی نیز صغیر بود که کشته نشد. مادرش کنیز بود. از جمله غلامان، سلیمان غلام حسین کشته شد سلیمان بن عوف حضرمی او را کشت. منجغ غلام حسین نیز کشته شد. عبدالله بن بقطر، همشیر حسین نیز کشته شد. عبد الرحمان بن جندب ازدی گوید: پس از کشته شدن حسین عبیدالله بن زیاد بزرگان کوفه را زیر نظر گرفت و عبیدالله بن حر را نیافت. عبیدالله بن حر پس از چند روز پیش وی آمد که از او پرسید: «ای ابن حر کجا بودی؟» گفت: «بیمار بودم.» گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن؟» گفت: «عقلم بیمار نبود، تنم را نیز خداوند عافیت بخشید.» ابن زیاد گفت: «دروغ می‌گویی، با دشمن ما بودی.» گفت: «اگر با دشمن تو بودم مرا دیده بودند که حضور من نهان نمی‌ماند.» گوید: ابن زیاد لحظه‌ای از او غافل ماند و ابن حر برون شد و بر اسب خویش نشست. ابن زیاد گفت: «ابن حر کجاست؟» گفتند: «هم اکنون برون شد.» گفت: «بیاریش.»

گوید: نگهبانان بیامدند و بدو گفتند: «پیش امیر بیا.» اما ابن حر اسب خویش را تاخت و گفت: «به او بگویید که هرگز به دلخواه پیش او نخواهم آمد.» آنگاه برفت و در خانه احمر بن زیاد طایبی جای گرفت و یاران وی در آنجا به دورش فراهم آمدند. پس از آن به کربلا رفت و قتلگاه قوم را بدید و برایشان آمرزش خواست. آنگاه برفت و در مداین جا گرفت و شعری گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به من می‌گوید:

چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

دریغا که یاری وی نکردم ...»

که شعری دراز است در همین سال ابو بلال مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن ابو بلال

ابو جعفر طبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام او را گفته‌ام و اینکه عبیدالله بن زیاد، اسلم بن زرعه کلابی را با دو هزار کس به مقابله او فرستاد و اسلم و سپاهش از ابو بلال و یارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابو بلال، اسلم بن زرعه را هزیمت کرد و خبر به عبیدالله بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابوالمخارق راسبی آمده، عباد بن اخضر تمیمی را با سه هزار کس به مقابله وی فرستاد. عباد به تعقیب ابو بلال رفت تا در توج بدو رسید و در مقابل آنها صف بست، ابو بلال و یارانش به آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. و چون جمع ابو بلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هر کس از شما به قصد دنیا آمده برود و هر که آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینک سوی وی آمده و این آیه را خواند:

«مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِي حَرْثِهِ وَ مَنْ كَانَ يُرِيدُ حَرْثَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ ۴۲: ۲۰»

یعنی: هر که کشت آن سرای خواهد، کشت او بیفزاییم و هر که کشت دنیا خواهد از آتش دهیم و وی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد و یارانش نیز با وی پیاده شدند و هیچیک از آنها از وی جدایی نگرفت و همگی تا آخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عباد بن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیده ابن هلال نیز با سه کس بیامد که خود وی چهارمیشان بود و مراقب عباد بن اخضر بود. یکبار که عباد به قصد قصر امارت آمده بود و فرزند خویش را که پسری خردسال بود پشت سر سوار کرده بود بدو گفتند: «ای بنده خدا بایست تا از تو فتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رأی تو چیست؟»

گفت: «از امیر کمک بخواهید.»

گفتند: «کمک خواستیم، اما امکان نداد.»

گفت: «بکشیدش که خدایش بکشد.»

گوید: پس بر او جستند و «حکمیت خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خوش بریختند.

در همین سال یزید بن معاویه سلم بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان و خراسان کرد

مسلمه بن محارب بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن معاویه رفت. در این وقت بیست و چهار ساله بود.

یزید بدو گفت: «ای ابو حرب کار برادرانت عبد الرحمان و عباد را به تو می‌دهم.»

گفت: «هر چه امیر مؤمنان خواهد.»

گوید: پس او را ولایتدار سیستان و خراسان کرد. سلم، حارث بن معاویه حارثی جد عیسی بن شیب را به خراسان فرستاد و خود او سوی بصره رفت و لوازم گرفت و سوی خراسان رفت و حارث بن قیس بن هیثم را بگرفت و بدانست و پسرش شیب را برد و او را با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزید بن زیاد را سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بن زیاد به عباد برادرش که دوستدار وی بود نامه نوشت و ولایتداری سلم را بدو خبر داد. عباد هر چه را در بیت المال بود میان غلامان خویش تقسیم کرد که چیزی فزون آمد و بانگزن وی بانگ زد که هر که پیش پرداخت می‌خواهد بگیرد و هر کس پیش وی آمد پیش پرداخت گرفت. آنگاه عباد از سیستان در آمد و چون به جیرفت رسید خبر یافت که سلم آنجاست، کوهی میانشان فاصله بود، و از راه بگشت. در آن شب یک هزار غلام عباد برفتند که دست کم با هر یکیشان ده هزار بود.

گوید: عباد راه فارس گرفت و سپس پیش یزید آمد که بدو گفت: «مال کجاست؟»

گفت: «من مرزدار بودم و آنچه را به دست آوردم میان کسان تقسیم کردم.»

گوید: وقتی سلم به خراسان می‌رفت، عمران بن فصیل برجمی و عبدالله بن خازم سلمی و طلحة بن عبدالله جراحی و مهلب بن ابی سفره و حنظله بن عراده و ابو حزابه، ولید بن نهیک، و یحیی بن یعمر عدوانی و بسیار کس از یکه سواران و بزرگان بصره نیز با وی برفتند.

گوید: سلم نامه یزید بن معاویه را پیش عبیدالله بن زیاد آورد که دو هزار کس و به قولی شش هزار کس را، برگزیند.

گوید: سلم سران و یکه سواران را برمی‌گزید، کسانی راغب جهاد بودند و از او خواستند که بیرونشان بزند و نخستین کسی را که بیرون زد حنظله بن عراده بود که عبیدالله بن زیاد بدو گفت: «او را برای من بگذار.»

سلم گفت: «میان من و تو آزادش نهیم، اگر ترا خواست از تو باشد و اگر مرا خواست از من باشد.»

گوید: «حنظله سلم را برگزید.»

گوید: کسان با سلم سخن می‌کردند و از او می‌خواستند که آنها را جزو همراهان خویش به قلم آرد.

گوید: و چنان بود که صله بن اشیم عدوی به دیوان می‌آمد و نویسنده بدو می‌گفت: «ای ابو الصهبا،

نامت را بنویسم که در این سفر جهاد و غنیمت هست.»

صله می‌گفت: «از خدا استخاره کنم و بنگرم.» و همچنان تعلل می‌کرد تا کار کسان به سر رفت. زنش

معاده عدوی دختر عبدالله بدو گفت: «چرا خودت را نمی‌نویسی؟»

گفت: «تا ببینم.»

گوید: آنگاه نماز کرد و از خدای استخاره کرد.

گوید: در خواب دید که: یکی پیش وی آمد و گفت: «حرکت کن که سود یابی و رستگاری و توفیق.»

گوید: پیش نویسنده رفت و گفت: «مرا ثبت کن.»

گفت: «کار را به سر برده‌ایم اما ترا وا نمی‌گذاریم و او را با پسرش ثبت^۱ کرد و چون سلم حرکت می‌کرد وی را با یزید بن زیاد روان کرد که سوی سیستان رفت.»

گوید: سلم حرکت کرد، ام محمد دختر عبدالله بن عثمان بن ابی العاص ثقفی با وی بود. وی نخستین زن عرب بود که او را از نهر گذر دادند.

عثمان بن حفص کرمانی گوید: عاملان خراسان به غذا می‌رفتند و چون زمستان می‌شد از غذاهای خویش به مروشاهجان باز می‌گشتند و چون مسلمانان باز می‌گشتند شاهان خراسان در یکی از شهرهای خراسان مجاور خوارزم فراهم می‌شدند و پیمان می‌کردند که به جنگ همدیگر نروند و کس، کس را به جنگ نکشاند.

گوید: و چنان بود که مسلمانان از امیران خویش می‌خواستند که به غذای آن شهر روند اما نمی‌پذیرفتند. و چون سلم به خراسان آمد غذا کرد و یکی از غذاها به زمستان بود.

گوید: مهلب به اصرار از سلم خواست که وی را سوی آن شهر فرستد که با شش هزار کس و به قولی چهار هزار کس، روانه‌اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت به اطاعت وی گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کند که از تنهای خویش فدیة دهند مهلب این را نپذیرفت و بر بیست و چند هزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد و او سر را به نیم بها و مرکب را به نیم بها و کیمخت^۲ را به نیم بها می‌گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت و به همین سبب مهلت پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هر چه را خوش دید انتخاب کرد و همراه مرزبان مرو برای یزید بن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق بن ایوب گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به عزای سمرقند رفت و آنجا پسری آورد که نامش را صغدی کرد.

حسن بن رشید گوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه گوید: با سلم بن زیاد به غذای خوارزم رفتم که بر مالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقند عبور کرد که مردم آنجا با وی صلح کردند اما محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غذا پسری برای وی آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد و زیوری به عاریت خواست و او تاج خویش را برای ام محمد فرستاد و چون بازگشتند تاج را نیز با خویش آورد.

در همین سال یزید، عمرو بن سعید بن عاص را از مدینه برداشت و ولید بن عتبه را بر آنجا گماشت.

۱. کلمه متن.

۲. پوست کفل و ساغری اسب و خر است که بنوعی خاص دباغت کنند. برهان.

ابو معشر گوید: یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را در هلال ذی حجه برداشت و ولید بن عتبه را بر مدینه گماشت. وی را دو بار سالاری حج کرد: به سال شصت و یکم و سال شصت و دوم. در این سال عامل یزید بن معاویه بر بصره و کوفه عبیدالله بن زیاد بود. عامل مدینه در آخر سال ولید بن عتبه بود. عامل خراسان و سیستان سلم بن زیاد بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود. قضای کوفه با شریح بود. در همین سال، ابن زبیر مخالفت یزید آشکار کرد و با وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمرو بن سعید و ولایتداری ولید بن عتبه

سبب عزل عمرو بن سعید و علنی شدن دعوت ابن زبیر، چنانکه عبد الملک بن نوفل گوید، این بود که وقتی حسین علیه السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد و عیب مردم کوفه گفت و مردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد و ثنای خدا و صلوات محمد گفت: «مردم عراق خیانتگران بدکاره‌اند، به جز اندکی. و مردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند و وی را به خلافت بردارند و چون پیش آنها رفت بر او تاختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیاد بن سمیه فرستیم که حکم خویش را در باره تو روان کند، یا جنگ را آماده شو.» وی می‌دانست که او و یارانش اندکند خدا عز و جل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، ولی او مرگ شرافتمندانه را بر زندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند و قاتل حسین را زبون کند. بدینم قسم این مخالفت و نافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها تکیه نکند، اما آنچه مقرر است می‌شود و چون خدا کاری را بخواهد جلوگیری از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می‌توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت! نه، شایسته این کار نیستند. به خدا حسین که کشتند کسی بود که شب، نماز بسیار می‌کرد و روز، بسیار روزه می‌داشت و بیش از این قوم شایسته ظفر بود که دیندار بود و فضیلت پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی‌پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی‌خواند. به جای روزه‌داری حرام‌خواری نمی‌کرد و به جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی‌تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) و به زودی سرگشتگی‌ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتنند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس در گذشت حسین کسی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»
گوید: و چنان بود که ابن زبیر نهانی با کسان بیعت می‌کرد و چنین می‌نمود پناهنده خانه است.
گوید: ابن زبیر با آنها گفت: «شتاب می‌آید.»

در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن زبیر و یاران وی سخت می‌گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می‌کرد. و چون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که او را به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود و خبر زنجیر را و اینکه به چه کار آمده با وی بگفت و مروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

که مرد ناتوان از آن سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان و تمثل وی به شعر مذکور به ابن زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود.» و پیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکه بالا گرفت و مردم مدینه به وی نامه نوشتند و کسان گفتند: «اکنون که

حسین علیه السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیز بن مروان گوید: وقتی یزید بن معاویه ابن عضاء اشعری و مسعده و یارانشان را به مکه پیش عبدالله بن زبیر فرستاد که وی را با طوق بیارند که قسم یزید راست باشد، طوقی از نقره با یک کلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: «وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیک وی روید و یکتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

... تا آخر»

گوید: و چون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیک وی رفتم برادرم به من گفت: «تو بخوان.» و عبدالله بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چه گفتید و می‌دانیم چه خواهید گفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل حق تسلیم شوم.»

گوید: نمی‌دانم کار کدامشان شگفت‌آورتر بود.

سعید بن عمرو بن سعید گوید: وقتی عمرو بن سعید دید که مردم به ابن زبیر متمایل شده‌اند، پنداشت که کار وی سر می‌گیرد، عبدالله بن عمرو بن عاص را پیش خواند که صحابی بود و با پدرش به مصر بوده بود و آنجا کتب دانیال را خوانده بود و قریش او را عالم می‌دانستند او را پیش خواند و گفت: «مرا از کار این مرد خبر بده. به نظر تو مقصود وی سر می‌گیرد؟ و نیز بگو که سرانجام کار یار من چه خواهد شد؟»

عبدالله گفت: «یار تو را از جمله شاهانی می‌بینم که کارشان به کمال است و همچنان شاه باشند و

بمیرند.»

گوید: پس عمرو بن سعید در سختگیری با ابن زبیر و یارانش بیفزود اما مدارا و ملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولید بن عقبه و کسانی از بنی امیه به یزید بن معاویه گفتند: «اگر عمرو بن سعید می‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت و پیش تو می‌فرستاد.» پس یزید ولید ابن عقبه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو و امارت ولید در همین سال، یعنی سال شصت و یکم، بود.

ابو جعفر گوید: روایت محمد بن عمرو چنین است که یزید، عمرو بن سعید بن عاص را در اول ذی حجه سال شصت و یکم برداشت و ولید بن عقبه را گماشت که سالاری حج سال شصت و یکم با وی بود و ابی ربیع عامری را به قضا پس آورد.

ابو معشر گوید: به سال شصت و یکم ولید بن عقبه سالار حج بود و سیرت نویسان در این باب اختلاف ندارند.

در این سال ولایتدار کوفه و بصره عبدالله بن زیاد بود. قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با هشام بن هبیره بود و ولایتدار خراسان سلم بن زیاد بود. آنگاه سال شصت و دوم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه پیش یزید بن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبدالله بن عروه آمده، این بود که وقتی یزید، ولید بن عقبه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را برداشت، و ولید به مدینه آمد، بسیار کس از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو در باره آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد و گفت: «ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان بن سعید گفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد و شما نیز بگیرید، رها نمی‌کند تا شما رها کنید.»

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دو منزلی مدینه جای گرفت و به غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هر یک از شما شتری و محفظه باری با لوازم آن می‌فرستم، شتران را در بازار می‌خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان را بشکنید آنگاه هر یک از شما بر شتر خویش نشیند و پیش من آید.»

گوید: پس، فرستاده عمرو بیامد و شتران بخريد و لوازم بایسته آماده کرد.

شتران را در بازار خوابانید و برفت و به آنها خبر داد که در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند و بر نشستند و سوی عمرو بن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزید بن معاویه رسیده بود.

گوید: و چون عمرو به نزد یزید در آمد به او خوش آمد گفت و نزدیک خویش نشانید و وی را ملامت کرد که چرا در انجام دستورهای وی در باره ابن زبیر کوتاهی کرده و جز آنچه می‌خواست به کار نمی‌بسته است؟

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان، حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند بیشتر مردم مکه و مردم مدینه جانب او گرفته بودند و بدو رضایت داده بودند و نهان و آشکار همدیگر را دعوت می‌کردند. مرا نیز سپاهی نبود که برای مقابله وی از آن نیرو بگیرم، محتاط بود و از من احتراز می‌کرد، با وی مدارا می‌کردم و ملایمت تا با وی خدعه کنم و به او دست یابم، معذلت با او سخت می‌گرفتم و از چیزها باز می‌داشتم که اگر بدان دسترس می‌داشت کمک کارش بود. بر مکه و راهها و دره‌های آن کسان گماشته بودم که نگذارند کسی وارد آن شود تا نام وی و نام پدرش را و اینکه از کدام یک از دیار خدا آمده و به چه کار آمده و چه می‌خواهد برای من بنویسند، که اگر از یاران ابن زبیر بود یا به نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پشش می‌فرستادم و اگر مورد بدگمانی نبود راهش می‌دادم. ولید را فرستاده‌ای، به زودی از عمل و اثر وی خبرها می‌رسد که شاید به سبب آن دلبستگی مرا به کارت و نیکخواهی‌ها که داشته‌ام بدانی ان شاء الله. ای امیر مؤمنان! خدا برای تو کار سازی کند و دشمنت را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تو از آن کس که این چیزها را در باره تو گفت و مرا به ضد تو واداشت راستگوتری که از جمله معتمدان منی که به یاریت امیدوارم و ترا برای بستن شکاف و حل مشکل و مقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم.»

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تو و تضعیف دشمنت و سختگیری با مخالفان دلبسته‌تر از من نیست.»

گوید: ولید بن عتبه با ابن زبیر بود و پیوسته او را محتاط می‌دید و دور از دسترس، و چنان شد که وقتی حسین کشته شد نجدۀ بن عامر حنفی در یمامه بشورید. ابن زبیر نیز بشورید. و چنان بود که ولید از عرفات بازمی‌گشت اما ابن زبیر با کسان خویش می‌ماند، نجده نیز با کسان خویش می‌ماند و هیچکس از آنها به تبعیت دیگری بازمی‌گشت. نجده، ابن زبیر را می‌دید و چندان حرمت می‌کرد که مردم گمان داشتند با وی بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن زبیر با ولید بن عتبه مکاری کرد و به یزید بن معاویه نوشت: «مرد ترشخویی را پیش ما فرستاده‌ای که به کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی‌دهد. اگر مردی نرمخوی و ملایم طبع را پیش ما می‌فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گراییده آسان شود و آنچه به پراکندگی رفته. فراهمی گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص و عوام ما در آن است. ان شاء الله والسلام.»

گوید: چنانچه در روایت حمید بن حمزه، یکی از غلامان بنی امیه، آمده یزید کس فرستاد و ولید بن عتبه را معزول کرد و عثمان بن محمد بن ابی سفیان را به جایش فرستاد.

گوید: عثمان جوانی مغرور بود و نوکار و نپخته که از کارها تجربه نداشت و از زمانه درس نگرفته بود و سرد و گرم ایام نچشیده بود و به امور حکومت و عمل خویش توجه نداشت.

گوید: عثمان گروهی از مردم مدینه و از جمله عبدالله بن حنظله غسیل انصاری و عبدالله بن ابی عمرو مخزومی و منذر بن زبیر و بسیار کس دیگر از بزرگان شهر را پیش یزید فرستاد، که چون آنجا رسیدند حرمت داشت و نکویی کرد و عطیه‌های بزرگ داد. آنگاه از پیش وی بازگشتند و همه به مدینه آمدند مگر منذر بن زبیر که به بصره پیش عبیدالله بن زیاد رفت. یزید منذر را یکصد هزار درم عطیه داده بود.

گوید: چون آن گروه به مدینه آمدند میان خویش سخن کردند و ناسزای یزید گفتند و ملامت او کردند و گفتند: «از پیش کسی آمده‌ایم که دین ندارد. شراب می‌نوشد و طنبور می‌زند و کنیزکان پیش وی می‌نوازند. سگبازی می‌کند و با فرومایگان و غلامان به صحبت می‌نشیند. شاهد باشید که ما او را خلع کرده‌ایم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالملک بن نوفل گوید: کسان پیش عبدالله بن حنظله غسیل آمدند و با وی بیعت کردند و او را سالار خویش کردند.

محمد بن عبد العزیز گوید: وقتی منذر از پیش یزید بن معاویه بازگشت به بصره پیش عبیدالله بن زیاد رفت که او را حرمت کرد و ضیافت نکو کرد که دوست زیاد بوده بود. ناگهان نامه‌ای از یزید بن معاویه بدو رسید و این به وقتی بود که خبر مردم مدینه بدو رسیده بود که منذر بن زبیر را به بند کن و بدار تا دستور من درباره وی بیاید.

گوید: اما عبیدالله بن زیاد این را خوش نداشت که منذر مهمان وی بود. پس او را پیش خواند و از نامه خبر داد و بدو داد که بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای و مهمان من شده‌ای، با تو نیکی کرده‌ام و می‌خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز و بگو به من اجازه بده به ولایت خویش روم، و چون گفتم: نه، پیش من بمان که حرمت و کمک و برتری بینی، بگو: مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان خویش برو.»

گوید: و چون کسان پیش عبیدالله فراهم آمدند، منذر برخاست و اجازه خواست که عبیدالله گفت: «نه. پیش من بمان که حرمت کنم و کمک کنم و برتری دهم.»

منذر گفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده.»

پس عبیدالله اجازه داد و او سوی حجاز رفت. و چون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود که بر ضد یزید ترغیب می‌کرد و از جمله سخنانی که می‌گفت این بود که به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار که در باره من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم و در باره وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد و چندان مست می‌شود که نماز را وامی‌گذارد.» و عیبها در باره او گفت همانند عیبهایی که یاران راه گفته بودند و بدتر.

گوید: سعید بن عمرو در کوفه می‌گفت که وقتی یزید بن معاویه گفتار وی را در باره خویش شنید گفت: «به خدا برترش داشتم و حرمت کردم و چنان کرد که دیدی.» و او را به دروغ و ناسپاسی منسوب داشت.

سعید بن زید گوید: یزید، نعمان بن بشیر انصاری را فرستاد و گفت: «پیش کسان و قوم خویشان رو و از کاری که پیش گرفته‌اند بدارشان که اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیره من کسانی هستند که دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رسند.»
گوید: نعمان بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی به جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»
گوید: عبیدالله بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می‌کنی و کار ما را که خدا به صلاح آورده به تباهی می‌دهی؟»

نعمان گفت: «به خدا گویی می‌بینمت که وقتی دعوت سر گرفته سواران با شمشیر بر سر و پیشانی کسان می‌زنند و آسیای مرگ میان دو گروه می‌گردد، بر استر خویش گریزان سوی مکه می‌روی و به پیشانی آن می‌زنی و این بیچارگان - یعنی انصار - را رها کرده‌ای که در کوچه‌ها و مسجدها و بر در خانه‌هاشان کشته شوند.»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شد که گفته بود.
در این سال ولید بن عتبه سالار حج بود و عاملان عراق و خراسان همانها بودند که ضمن سال شصت و یکم از آنها نام بردیم.
در همین سال چنانکه گفته‌اند محمد بن عبدالله بن عباس تولد یافت.
آنگاه سال شصت و سوم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال شصت و سوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان بن محمد بن ابی سفیان عامل یزید بن معاویه را از مدینه برون کردند و خلع یزید را اعلام کردند و مردم بنی امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند. حبیب بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله بن حنظله غسیل بر خلع یزید ابن معاویه بیعت کردند به عثمان بن محمد و مردم بنی امیه و وابستگانشان و قرشیانی که هم عقیده آنها بودند تاختند که در حدود یک هزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانه مروان بن حکم رفتند و کسان به محاصره آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی امیه حبیب بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان بن حکم بود با عمرو بن عثمان بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می‌کرد. عثمان بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت.

حبيب بن كره گوید: من با مروان بودم، او و جمعی از بنی امیه همراه من نامه‌ای برای یزید فرستادند. عبد الملک بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیة الوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتن معین می‌کنم و دوازده روز برای بازگشتت، بیست و چهار روز دیگر اینجا بیا و ان شاء الله در همین وقت مرا خواهی دید که در انتظار تو نشسته‌ام.»
نامه چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم،

اما بعد، ما را در خانه مروان بن حکم محاصره کرده‌اند و آب از ما بداشته‌اند و ریگمان

می‌زنند، کمک، کمک، کمک!»

گوید: نامه را برگرفتم و برفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه‌ای نشسته بود و پای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت و بقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«بردباری را که طبع من بود دیگر کردند

من نیز به جای نرمش

با قوم خویش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «مگر بنی امیه و وابستگانشان در مدینه یک هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتم: «چرا، به خدا بیشترند.»

گفت: «نمی‌توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، همه مردم بر ضد آنها متفق بودند و تاب مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمرو بن سعید فرستاد و نامه را بدو داد که بخواند و خبر را با وی بگفت و دستور داد که با کسان سوی آنها روان شود.

عمرو گفت: «ولایت را برای تو نگهداشته بودم و کارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شد و دوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنرا عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود و ناتوان و بیمار، نامه را به او دادم که بخواند و خبر را از من پرسید که با وی بگفتم، او نیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگانشان و یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟

گفتم: «چرا هستند.»

گفت: «نمی‌توانستند لختی از روز را بچنگند؟ اینان درخور یاری شدن نیستند تا خویشان را در پیکار دشمن و تأیید حکومتشان تلاش کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، اینان را یاری مکن که مردمی زبوند مگر نمی‌توانستند یک روز یا یک نیمه روز یا لختی از روز بچنگند؟ ای امیر مؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان و تأیید حکومتشان تلاش کنند و معلوم شود کدامشان به اطاعت تو پیکار من کند و بر این صبوری دارند و کدامشان تسلیم می‌شوند.»

گفت: «وای تو از پس آنها زندگی خوش نباشد برو و خبر خویش را با من بگوی و با کسان روان شو»
گوید: پس بانگزن وی برون شد و بانگ زد: «سوی حجاز روان شوید که مقرری خویش را به تمام بگیرید، با یکصد دینار کمک که در دم به دست کس نهند.» و دوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.
مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن زبیر برو.»

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی‌کنم: کشتن پسر دختر پیمبر و غزای کعبه.»
گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود و وقتی حسین علیه السلام کشته شد به عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی و به چه کاری دست زدی؟»

حبیب بن کره گوید: پس بازگشتم که در آنجا و همان وقت یا کمی بعد به عبد الملک برسم.
گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم با وی بگفتم که خرسند شد و برفتم تا به خانه مروان پیش جماعت بنی امیه رسیدیم و خبری را که آورده بودم با آنها بگفتم و خدای عز و جل را ستایش کردند.

عبدالملک بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.
گوید: از آنجا برون نشدم تا یزید بن معاویه را دیدم که برای بازدید سپاه برون شده بود، شمشیری آویخته بود و یک کمان عربی به شانه داشت و شعری می‌خواند به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت

و قوم در وادی القری فرود آمدند

ابوبکر را خبر کنید

که بیست هزار کس از سالخورده و جوان توانی دید

که همگی مستند

یا جمعی بیدارند که خوابشان برفته

شگفتا از ملحدی که در کار دین خدعه می‌کند

و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملک بن نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزید بدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای تو رخ داد حصین بن نمیر سکونی را بر سپاه جانشین کن.»

و هم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن، اگر پذیرفتند که بهتر و گر نه با آنها بجنگ، و چون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار و هر مال و برده سلاح و خوردنی که در آن هست از آن سپاه باشد. و چون سه روز به سر رفت از مردم دست بردار. علی بن حسین را ببین و دست از او بدار و با وی نیکی کن و تقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده و نامه او نیز به من رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزید بن معاویه با مسلم بن عقبه بی‌خبر بود.

گوید: و چنان بود که وقتی بنی امیه سوی شام رفتند، علی بن حسین بنه مروان ابن حکم و زن وی عایشه دختر عثمان بن عفان را که مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان بن محمد را از مدینه برون کردند مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی بن حسین سخن کرد و گفت: «ای ابو الحسن مرا حق خویشاوندی هست، حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می‌کنم.» و مروان حرم خویش را پیش علی بن حسین فرستاد که او حرم خویش را با حرم مروان ببرد و در ینبع جای داد و مروان سپاسگزار علی بن حسین بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبد الملک بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی امیه که آنجا بودند تاختند و آنها را در خانه مروان حصری کردند و گفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان آریم و گردنتان را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهد و از خلل‌گاه ما خبر ندهید و دشمن را بر ضد ما کمک نکنید که دست از شما بداریم و از اینجا بیرون فرستیم.»

گوید: پس بنی امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهیم و از خلل‌گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند و بنی امیه با بنه‌های خویش برفتند، تا در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان سوی طایف روان شد و بر علی بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملک خویش بود و گوشه گرفته بود که نمی‌خواست بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، و به عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر.» و او عبدالله را به طایف برد تا کار مردم مدینه در هم شکست.

گوید: وقتی بنی امیه در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند، وی پیش از همه کس عمرو بن عثمان بن عفان را خواست و گفت: «خبر پشت سر خویش را با من بگوی و رأی خویش را نیز بگوی.»

عمرو گفت: «نمی‌توانم به تو خبر دهم که از ما پیمان گرفته‌اند که خلل‌گاهی را ننماییم و دشمن را یاری نکنیم.»

گوید: مسلم او را سخت ملامت کرد و گفت: «اگر پسر عثمان نبودی گردنت را می‌زدم، به خدا پس از تو این را از هیچ قرشی نمی‌پذیرم.»

پس عمرو پیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود با آنها بگفت.

گوید: پس مروان بن حکم به پسرش عبد الملک گفت: «پیش از من به نزد وی رو شاید از من به تو اکتفا کند.»

گوید: پس، عبد الملک پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هر چه داری بیار و خبر قوم خویش را با من بگوی با رأی خویش.»

گفت: «بله، رأی من اینست که با همراهان خویش بروی و راه سوی مدینه بگردانی و چون به نزدیکترین محل مدینه رسیدید فرود آیی که کسان در سایه بیاسایند و شیر خرم بخورند، و چون شب شد، همه شب پیایی نگهبانان بر اردوگاه گماری و چون صبح در آمد با کسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی و مدینه را به طرف چپ نهی و مدینه را دور بزنی و هنگام طلوع آفتاب از جانب حره و طرف مشرق به آنها رسی و با قوم مقابله کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بر پشت یاران تو تابد و آزارشان ندهد و بر روی آنها تابد و گرمای آن آزارشان دهد، و مادام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها و نیم نیزه‌ها و سرنیزه‌ها و شمشیرها و زره‌ها و بازوبندهایتان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن و از خدای بر ضد آنها کمک بخواه که خدا ترا یاری می‌کند که مخالفت پیشوا کرده‌اند و از جماعت بریده‌اند.»

مسلم گفت: «پدرت خوب، چه فرزندی دارد که خلف نکویی.» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که گفت:

«بگوی.»

گفت: «مگر عبد الملک پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا و چه مردیست عبد الملک، با کمتر کس از قرشیان سخن کرده‌ام که همانند وی باشد.»

مروان بدو گفت: «وقتی عبد الملک را دیده‌ای مرا دیده‌ای.»

گفت: «بله.»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کرد و کسان نیز با وی حرکت کردند و همانجا که عبد الملک گفته بود فرود آمد و آنجا چنان کرد که عبد الملک گفته بود. آنگاه سوی حره رفت و آنجا رسید و از جانب مشرق به طرف قوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم بن عقبه آنها را دعوت کرد و گفت: «ای مردم مدینه! امیر مؤمنان یزید بن معاویه پندارد که شما ریشه‌اید و من ریختن خونهایتان را خوش ندارم، سه روز مهلتتان می‌دهم، هر که باز آید و

سوی حق بازگردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم و سوی این ملحد روم که به مکه است و اگر نپذیرید حجت بر شما تمام کرده‌ایم.»

گوید: و این به ماه ذی‌حجه سال شصت و چهارم بود.

گوید: در مکتوب خویش چنین یافتیم، اما این خطاست که یزید به ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم هلاکت یافت و حادثه حره در ذی‌حجه سال شصت و سوم به روز چهارشنبه دو روز مانده از آن ماه بود. گوید: و چون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می‌کنید؟»

گفتند: «جنگ می‌کنیم.»

گفت: «چنین مکنید به اطاعت آید و ما نیرو و شوکت خویش را بر ضد این ملحد به کار بریم که بیدینان و فاسقان از هر سوی بر او فراهم آمده‌اند.»

گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی‌کنیم و با شما می‌جنگیم، ما شما را نمی‌گذاریم که سوی خانه حرام خدای روید و مردمش را بترسانید و در آنجا الحاد کنید و حرمت آن را بشکنید. نه، به خدا چنین نمی‌کنیم.»

گوید: و چنان بود که مردم مدینه در یک سوی شهر خندق زده بودند و بسیار کس از آنها به سالاری عبد الرحمان بن زهیر، عموزاده عبد الرحمن بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله بن مطیع بر ناحیه دیگر و سوی دیگر بود، معقل بن سنان اشجعی بر ناحیه دیگر بود و سالار جمع عبدالله بن حنظله غسیل انصاری بود که در ناحیه بزرگتر و پرجمعیت‌تر جای داشت.

اما به گفته عوانه بن حکم کلبی عبدالله بن مطیع، سالار قرشیان اهل مدینه بود و عبدالله بن حنظله غسیل سالار انصار بود و معقل بن سنان سالار مهاجران.

عبد الملک بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با همه سپاه خود بیامد و از جانب حره پیش آمدن گرفت و خیمه خویش را بر راه کوفه به پا کرد آنگاه سپاه را به جانب ابن غسیل فرستاد. ابن غسیل با مردانی که با وی بودند به سپاه حمله برد و آنها را عقب راند که پیش مسلم بن عقبه رسیدند و او با کسان به مقابلشان آمد و بر رویشان بانگ زد که باز رفتند و جنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبدالله بن حنظله غسیل آمد و جنگی سخت کرد، آنگاه به عبدالله گفت: «بگو هر چه سوار داری بیایند و با من بایستند و چون حمله کردم حمله کنند، به خدا توقف نمی‌کنم تا به مسلم برسم و یا او را بکشم و یا در مقابل وی کشته شوم.»

گوید: عبدالله بن حنظله به عبدالله بن ضحاک اشهلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن که با فضل

بن عباس بایستند.»

گوید: ضحاک سواران را بانگ زد و پیش فضل فراهمشان آورد و چون سواران پیش وی فراهم آمدند بر مردم شام حمله برد که عقب رفتند و به یاران خویش گفت: «مگر نمی بینید که حقیرانه عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حمله کنید که به خدا اگر سالارشان را ببینم او را می کشم یا در مقابل او کشته می شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است که پس از صبوری ظفر است.»

گوید: آنگاه حمله برد و آنها که با وی بودند نیز حمله بردند و سپاهیان شام از مسلم بن عقبه به یکسو شدند که با پانصد پیاده به جا مانده بود که زانو زده بودند و نیزه‌ها را به طرف حریفان گرفته بودند فضل به طرف پرچم مسلم رفت که سر پرچمدار را بزند که زره به سر داشت زره را درید و سرش را بشکافت که بیجان بیفتاد. گفت: «بگیر که من پسر عبدالمطلبم.» و پنداشت که مسلم را کشته و گفت: «قسم به پروردگار کعبه طغیانگر قوم را کشتم.»

اما مسلم گفت: «کونت گودال را به خطا گرفت.»^۱ مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن جنگ کسانی است که می خواهند از دینشان دفاع کنند و ظفر پیشوایشان را نیرو دهند؟ خدا جنگیدن امروزتان را روسیاه کند که مایه ملال خاطر و خشم جان من است، به خدای سزای شماس است که از مقرری محروم مانید و در مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدایتان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل بن عباس از پای در آمد و کشته شد در حالی که میان وی و طنابهای خیمه مسلم بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زید بن عبد الرحمان بن عوف نیز با وی کشته شد و نیز ابراهیم بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه.

عوانه گوید: در روایت دیگر شنیده‌ایم که به روز جنگ مسلم بن عقبه بیمار بود و بگفت تا تخت و چهار پایه‌ای میان دو صف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم شام، از امیرتان دفاع کنید یا بروید.» و شامیان حمله آوردند و سوی هر یک از گروههای مردم مدینه رفتند هزیمتشان کردند و اندک زد و خوردی می شد و آنها عقب می رفتند.

عاقبت سوی عبدالله بن حنظله رفت و با وی سخت بجنگید و کسانی از مردم چهار ناحیه مدینه که سر جنگ داشتند بر عبدالله بن حنظله فراهم آمدند و سخت بجنگیدند. فضل بن عباس بن ربیععه مطلبی با جمعی از سران و یکه سواران حمله برد و آهنگ مسلم بن عقبه داشت که بر تخت خویش بود و بیمار و گفت: «مرا ببرید و در صف جای دهید.» و او را که پیش خیمه‌اش نهاده بودند برداشتند و در صف جای دادند، فضل بن عباس و یارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند فضل سرخ‌گون بود و چون شمشیر بالا برد

۱. مثال عامیانه عربی. همسنگ لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای.

که خونس بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ مرا می‌کشند ای ابنای آزادگان کجایید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای در آمد.

ابو مخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله بن حنظله غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیک وی رسیدند، مسلم بن عقبه نیز بر اسب خویش نشست که با مردم شام می‌رفت و ترغیبشان می‌کرد و می‌گفت: «ای مردم شام، شما به حرمت و نسب و شمار و وسعت ولایت از همه عربان بهتر نشدید و خدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایان را خاص شما نکرد، مگر به سبب اطاعت و پایمردی. این قوم و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبه کامل دهد.»

آنگاه برفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن غسیل و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می‌بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می‌دویدند که پس می‌رفتند و پراکنده می‌شدند.

گوید: مسلم بن عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» و او با مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچم‌هایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش بایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می‌باید شما مطابق آن جنگ می‌کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را یکسره کند یا به نفعتان یا به ضررتان! به خدا که شما اهل نصرتید و مردم مهاجرت‌گاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می‌کنند خشمگین باشد. هر یک از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما رانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هر چه را بخواهید بیابید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسو رفت و توقف کرد، ابن نمیر نیز با پرچم خویش نزدیک وی آمد. مسلم، عبدالله بن عضاه اشعری را بگفت که با پانصد تیرانداز برفتند و تا نزدیک ابن غسیل و یاران وی رسیدند و تیراندازی آغاز کردند، ابن غسیل گفت: «برای چه هدف آنها می‌شوید! هر که می‌خواهد با شتاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید.» و همه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنها گفت: «با پروردگارتان وعده نهید که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.» دو گروه به همدیگر تاختند و لختی از روز به سخت‌ترین وضعی که در آن روزگار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی پیش می‌فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود او با شمشیر ضربت می‌زد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ملعون باد آنکه تباهی خواهد و طغیان کند

و از حق و آیات هدایت دوری کند

رحمان فقط کسی را لعنت می کند

که عصیان کند.»

و جنگ کرد تا کشته شد. برادر مادربش محمد بن ثابت بن قیس نیز پیش آمد و بجنگید تا کشته شد. می گفت: «خوش ندارم که به جای این قوم دیلمان مرا می کشتند.»

محمد بن عمرو بن حزم انصاری نیز کشته شد، مروان بن حکم بر پیکر او گذشت که گفتمی ستونی از نقره بود و گفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می کردی.»
عوانه گوید: شنیده ایم که در جنگ حره که مسلم بن عقبه با ابن غسیل می جنگید بر چهار پایه ای می نشست و کسان او را می بردند.

ابو مخنف گوید: آن روز محمد بن سعد بن ابی وقاص به جنگ آمده بود و چون کسان هزیمت شدند به آنها پرداخت و با شمشیر خویش می زدشان تا هزیمت بر او چیره شد و با کسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه وا گذاشت که کسان می کشتند و اموال می گرفتند و صحابیانی که آنجا بودند به وحشت افتادند. ابو سعید خدری برفت و وارد غار کوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید و بیامد و وارد غار شد.

ابو سعید خدری گوید: شامی وارد غار شد و شمشیر به دست می آمد، من نیز شمشیر کشیدم و سوی او رفتم که بترسانمش شاید برود، اما او مصرانه پیش می آمد و چون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام کردم و این آیه را خواندم:

«لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ ۝: ۲۸»

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش سوی تو باز نمی کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می ترسم.»

گفت: «پدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابو سعید خدری.»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «خوب و از پیش من برفت.»

عوانه گوید: مسلم بن عقبه کسان را دعوت کرد که در قبا بیعت کنند برای دو تن از قریش، یزید بن عبدالله بن زعمه و محمد بن ابی الجهم عدوی، و نیز معقل بن سنان اشجعی امان خواسته بود که یک روز پس از جنگ آنها را بیاوردند. مسلم گفت: «بیعت کنید.»

دو مرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا و سنت پیمبر وی با تو بیعت می کنیم.»

گفت: «نه، به خدا هرگز این را به شما نمی بخشم.» و آنها را پیش آورد و گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان الله دو مرد قرشی را کشتی که آمده بودند امان یابند، اما گردنشان را زدی.»
گوید: مسلم با چوب به تهیگاه وی زد و گفت: «به خدا اگر تو نیز سخن آنها را می‌گفتی آسمان را
برقی می‌دید.»

ابو مخنف گوید: معقل بن سنان اشجعی بیامد و با قوم بنشست و شربتی خواست که بنوشد.
مسلم بدو گفت: «چه شربتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت عسل.»

گفت: «بدهیدش.»

گوید: «و بنوشید تا سیراب شد آنگاه مسلم گفت: «از شربت سیر شدی؟»
گفت: «آری.»

گفت: «پس از آن شربتی جز آب جوشان در آتش جهنم نخواهی نوشید.» به یاد داری که گفته بودی:
یک ماه راه پیمودم و یک ماه باز می‌روم و دست خالی ماندم خدایا تغییری بیار.» و یزید را منظور داشتی؟
آنگاه وی را پیش آورد و گردنش را بزد.

اما عوانه بن حکم گوید: مسلم بن عقبه، عمرو بن محرز اشجعی را فرستاد که معقل بن سنان را پیش
وی آورد و بدو گفت: «ابو محمد! خوش آمدی، می‌بینم که تشنه‌ای.»

گفت: «آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برفی که همراه آورده‌ای مخلوط کنید.» که از پیش با وی دوستی داشته
بود.

پس عسل و برف را مخلوط کردند و چون معقل بنوشید بدو گفت: «خدایت از شربت بهشت بنوشاند.»
مسلم گفت: «به خدا پس از این شربتی نخواهی نوشید تا از شربت آب جوشان جهنم بنوشی.»

گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

مسلم گفت: «تو بودی که در طبریه شبی که از پیش یزید آمده بودی مرا دیدی و گفتی: یک ماه را
پیمودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینه باز می‌رویم و این فاسق را خلع می‌کنیم و با یکی
از ابنای مهاجران بیعت می‌کنیم. غطفان و اشجع را با خلع و خلافت چه کار؟ قسم یاد کرده‌ام که وقتی در
جنگی با تو رو به رو شدم که توانستم گردنت را بزنم، بزنم.» آنگاه بگفت تا او را کشتند.

عوانه گوید: یزید بن وهب بن زمعه را نیز پیش مسلم آوردند که بدو گفت: «بیعت کن.»

گفت: «با تو بر سنت عمر بیعت می‌کنم.»

گفت: «بکشیدش.»

گفت: «بیعت می‌کنم.»

گفت: «نه، به خدا خطایت را نمی‌بخشم.»

گوید: مروان به سبب قرابتی که با یزید بن وهب داشت با مسلم سخن کرد اما بگفت تا گردن مروان را بکوفتند، آنگاه گفت: «بر این قرار بیعت کنید که شما بندگان یزید بن معاویه هستید.» آنگاه بگفت تا وی را بکشتند.

عبد الملک بن نوفل گوید: مروان علی بن حسین را بیاورد، که وقتی بنی امیه را بیرون می کردند علی بن حسین بنه مروان و زن وی را حفظ کرده بود و پناه داده بود، آنگاه زن مروان که دختر عثمان بود سوی طایف رفت و علی پسر خویش عبدالله را همراه وی کرد و مروان این را سپاس می داشت.

گوید: علی بن حسین بیامد که میان مروان و عبد الملک راه می رفت و به وسیله آنها به نزد مسلم امان می جست، وقتی پیش آمد به نزد مسلم نیز ما بین آنها نشست. مروان شربتی خواست که به وسیله آن از مسلم پناهی بیابد و چون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاه به علی داد و چون به دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت ما منوش.» که دستش بلرزید و خویشتن را از او در امان ندید. جام را به دست گرفته بود، نه می نوشید و نه به جا می نهاد.

مسلم بدو گفت: «آمدی و میان اینان راه می رفتی که پیش من امان یابی به خدا اگر این کار به دست ما بود می کشتمت اما امیر مؤمنان سفارش ترا به من کرده و گفته که به او نامه نوشته ای و این به نزد من ترا سودمند افتاد، اگر می خواهی شربتی را که به دست داری بنوش و اگر خواهی برای تو شربت دیگر طلبیم.» گفت: «همین را که به دست دارم می خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی بن حسین شربت را بنوشید و مسلم بدو گفت: «نزدیک بیا.» و او را با خویشتن نشانید.

عوانه بن حکم گوید: وقتی علی بن حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این علی بن حسین است.»

گفت: «خوش آمدی و شایسته.» آنگاه وی را با خویشتن بر تخت و بر فرش نشانید و گفت: «امیر مؤمنان سفارش ترا با من کرده بود، این خبیثان مرا از تو و حرمت کردند مشغول داشتند»، آنگاه گفت: «شاید کسان تو وحشت کرده اند؟»

گفت: «آری به خدا.»

گوید: «پس به مسلم بگفت تا مرکب وی را زین کردند و علی را بر نشانند و بر مرکب خویش پس فرستاد.»

عوانه گوید: عمرو بن عثمان جزو آن گروهی از بنی امیه نبود که بیرون رفته بودند، آن روز وی را پیش مسلم بن عقبه آوردند که گفت: «ای مردم شام، این را می شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این، خبیث پسر پاک است، این عمرو بن عثمان بن عفان امیر مؤمنان است، هی عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابند گویی من یکی از شما هستم و چون مردم شام غلبه یابند گویی من پسر امیر مؤمنان عثمان بن عفانم.»

گوید: پس بگفت تا ریش وی را بکنند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می‌گفت: ای امیر مؤمنان شرط می‌بندم، اگر گفتمی در دهان من چیست؟ و چیزی را که خوش نداشت در دهان داشت و عثمان وی را رها کرد. مادرش از طایفه دوس بود.»

ابو جعفر طبری گوید: از محمد بن عمر آورده‌اند که جنگ حره به روز چهارشنبه دو روز مانده از ذی حجه سال شصت و سوم بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «سه روز مانده از آن ماه بود.» در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

ابن عوف گوید: به سال شصت و سوم ابن زبیر با مردم حج کرد آن وقت وی را پناهنده می‌نامیدند و کار را به شوری می‌دانستند.

گوید: و چون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غلام مسور بن مخرمه پیش ما آمد و خبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه کشتاری کرد. خبری وحشت آور بود و قوم را دیدم که خلاف عیان کردند و به کوشش افتادند و آماده می‌شدند و بدانستند که سوی آنها نیز خواهد آمد.

درباره جنگ حره جز آنچه آوردیم روایت دیگر نیز هست که جویریة بن اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می‌گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خواند و گفت: با مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم بن عقبه را به مقابله آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاک شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله بن حنظله بن ابی عامر بود که شریف و فضیلت پیشه و سرور و عابد بود و هشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد و به هر یک از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌ها و مرکبها که داد.»

گوید: و چون عبدالله بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند و گفتند:

«چه خبر بود؟» گفت: «از پیش کسی آدمم که به خدا اگر جز این پسرانم را نیابم با وی پیکار می‌کنم.»

گفتند: «شنیده‌ایم که وی به تو بخشش کرده و عطا داده و حرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد و من از او پذیرفتم که از آن نیرو گیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند و چون خبر به یزید رسید مسلم بن عقبه را سوی آنها فرستاد و چنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند و در همه جاههای ما بین مدینه و شام یک

ظرف قطران ریخته بودند و چاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد و شامیان محتاج یک دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند و چون مردم شام آنها را بدیدند بیمناک شدند و جنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی حارثه که مراقب خندق بودند راه سپاه شام را گشوده بودند. مردم مدینه هزیمت شدند و شمار کسانی که از سقوط در خندق جان دادند بیش از آنها بود که کشته شدند. شامیان به مدینه در آمدند و مردم مدینه شکست خوردند. عبدالله بن حنظله به یکی از پسران خویش تکیه داده بود و در خواب بود، پسرش بیدارش کرد و چون چشم گشود و وضع مردم مدینه را بدید بزرگترین پسر خویش را سالاری داد و خود پیش رفت تا کشته شد.

مسلم بن عقبه وارد مدینه شد و مردم را دعوت کرد که بیعت کنند بر این قرار که بندگان یزید بن معاویه‌اند که هر چه بخواهد درباره خون و مال و کسانشان حکم کند.
آنگاه سال شصت و چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و چهارم

ابو جعفر گوید: از جمله حوادث سال این بود که مردم شام برای جنگ با عبدالله بن زبیر و پیروان وی که از بیعت یزید بن معاویه دریغ کرده بودند سوی مکه رفتند. و چنان بود که وقتی مسلم بن عقبه از جنگ مردم مدینه فراغت یافت و اموالشان را سه روز پیایی به غارت داد، چنانکه در روایت عبد الملک بن نوفل آمده، با سپاه خویش به آهنگ ابن زبیر راه مکه گرفت و روح بن زبایع جذامی را در مدینه جانشین کرد و به گفته واقدی عمرو بن محرز اشجعی را جانشین کرد.

سخن از مرگ مسلم بن عقبه و سنگباران کردن و سوختن کعبه

ابو مخنف گوید: وقتی مسلم بن عقبه به مشلل و به قولی آن سوی مشلل رسید مرگش در رسید، و این در آخر محرم سال شصت و چهارم بود، پس حصین بن نمیر سکونی را پیش خواند و گفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من بود ترا سالار این سپاه نمی‌کردم، اما امیر مؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیر مؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر گیر: شتابان برو، در پیکار عجله کن، خبر بسیار گیر و گفته هیچ قرشی را گوش مگیر.»
گوید: آنگاه مسلم بمرد و او را در آن سوی مشلل به گور کردند.

عوانه گوید: مسلم بن عقبه به آهنگ ابن زبیر روان شد و چون به تپه هرشا رسید مرگش در رسید و سران سپاه را پیش خواند و گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی‌کردم ولی نافرمانی امیر مؤمنان

را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین بن نمیر را پیش خواند و گفت: «ای جل خر، بنگر و آنچه را با تو می‌گویم به خاطر سپار: خبر بسیار گیر، و سخن هیچ قرشی را گوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن و با ابن زبیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه گفت: «خدایا از پس شهادت به این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده خداست کاری نکرده‌ام که به نظرم از کشتن مردم مدینه خوشتر باشد و در آخرت از آن امیدوارتر باشم.»^۱

آنگاه به مردم بنی مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف بنی مره است و خانه‌ای که فلانی-کنیز فرزند داروی-نشسته از آن اوست.» پس از آن بمرد.

گوید: و چون بمرد حصین بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن زبیر رسید که مردم مکه و حجاز با وی بیعت کرده بودند.

عوانه گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پندارد که این کنیز فرزنداندار به من زهر خورانیده اما دروغ می‌گوید، دردیست که به شکم مردم خاندان ما می‌رسد.»

گوید: همه اهل مدینه پیش ابن زبیر آمده بودند، نجدۀ بن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی آمده بود که از خانه دفاع کنند. ابن زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من و تو شایسته نیست.»

گوید: منذر برادر ابن زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند سپس به برادر خود پیوست. عبدالله، وی را با کسان به جنگ مخالفان فرستاد که لختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هموردی طلبید.

گوید: شامی بر استری بود، منذر سوی او رفت و ضربتی در میانه رد و بدل شد که هر دو حریف بی‌جان از پای افتادند. عبدالله بن زبیر زانو زد و گفت: «خدایا ریشه این را نابود کن و استوارش مکن.» و بدین گونه کسی را که همورد برادرش شده بود نفرین می‌کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند و یاران ابن زبیر هزیمت شدند و استرش بلغزید و گفت: «تیره روز باشی.» آنگاه فرود آمد و به یاران خویش بانگ زد که پیش من آیید و مسور بن مخرمه و مصعب بن عبد الرحمان، هردوان زهری، سوی وی رفتند و جنگ کردند تا کشته شدند. ابن زبیر در مقابل حریفان صبوری کرد و تا شب بجنگید و هنگام شب از مقابل وی برفتند. و این در محاصره اول بود.

۱. وا حیرتاه و وا عجباه! یکی به دعوی مسلمانان حرم پیمبر را شکسته و مطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب بسته و حرم پیمبر را به یغمای مطلق بدویان عرب مقیم شام داده که از غارت و بی‌ناموسی چنان کرده‌اند که به گفته مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه کسی دختر به قید دوشیزگی به شوهر نمی‌داد و به گفته بعضی روایات در پیش قبر پیمبر قرآن زیر پای اسبان انداختند و از قتل عام مدینه باز نماندند و از جمله هفتاد کس از جنگاوران بدر را کشتند و همین غارتگر سفاک، این عمل زشت و هول‌انگیز را مایه امید خویش در پیشگاه همان خدایی می‌داند که محمد پیمبر اوست!! م.

پس از آن باقیمانده محرم و همه ماه صفر با وی جنگ داشتند و چون سه روز از ربیع الاول سال شصت و چهارم گذشت خانه را با منجنیقها زدند و با آتش بسوختند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«منجنیقی چون قوچی کف به لب آورده

که با آن چوبهای این مسجد را می زنیم.»

ابن عوانه گوید: عمرو بن حوط سدوسی شعری به این مضمون می خواند:

«کار ابن فروه را چگونه می بینی

که میان صفا و مروه آنها را می زند؟»

مقصودش از ام فروه منجنیق بود.

واقدی گوید: وقتی مسلم بن عقبه را در مثلل به گور کردند حصین بن نمیر هفت روز مانده از ماه محرم حرکت کرد و چهار روز مانده از محرم به مکه رسید و شصت و چهار روز ابن زبیر را محاصره کرد تا در اول ربیع الاخر خبر مرگ یزید بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سبب سوخته شدن کعبه

محمد بن عمر گوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم بیست و نه روز پیش از آنکه خبر مرگ یزید برسد بسوخت و خبر مرگ یزید شب سه شنبه اول ربیع الاخر رسید.

ریاح بن مسلم به نقل از پدرش گوید: اطراف کعبه آتش می افروختند، از وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد و بسوخت، چوبهای خانه نیز بسوخت و این به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول بود.

عروه بن اذینه گوید: روزی که کعبه سوخته بود و آتش به آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود و رکن، از سه جا شکافته بود. گفتم: «کعبه را چه رسیده؟»

گوید: یکی از یاران ابن زبیر را نشان دادند و گفتند: «به سبب این، سوخت که شعله‌ای به سر نیزه خویش گرفته بود و باد وزید و ما بین رکن یمانی و رکن حجر الاسود به پرده‌های کعبه افتاد.»

در همین سال یزید بن معاویه هلاک شد. مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع الاول سال شصت و چهارم که به گفته بعضی‌ها در آن وقت سی و هشت سال داشت.

از هشام بن ولید مخزومی آورده‌اند که زهری سن خلیفگان را برای وی نوشته بود و از جمله نوشته بود که وقتی یزید بن معاویه بمرد سی و نه ساله بود و مدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال و شش ماه بود و به قولی هشت ماه.

ابو معشر گوید: یزید بن معاویه روز سه‌شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول درگذشت. خلافت وی سه سال و هشتماه، هشت روز کم بود، و معاویه بن یزید بر او نماز کرد.

اما هشام بن محمد کلبی درباره سن یزید سخن دیگر آورده گوید: ابو خالد، یزید بن معاویة بن ابی سفیان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد و چهارده روز رفته از ربیع الاول سال شصت و سوم در سن سی و پنج سالگی درگذشت. مادرش میسون دختر بجدل بن انیف کلبی بود.

شمار فرزندان یزید

از جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیه ابو لیلی داشت و همو بود که شاعر درباره وی گوید:

«فتنه‌ای می‌بینم که آغاز شده

و از پس ابو لیلی ملک از آن کسی است

که غلبه یابد.»

و نیز خالد بن یزید که کنیه ابو هاشم داشت و می‌گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

و ابو سفیان بن یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابو هاشم بن عتبۀ بن ربیعۀ بود و پس از یزید، مروان

او را به زنی گرفت و هم اوست که شاعر درباره‌اش گوید:

«ام خالد خوش باش

که بسیار کس برای نشسته‌ای کوشد.»

و نیز عبدالله بن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین تیرانداز عرب بود، مادرش ام کلثوم دختر

عبدالله بن عامر بود. لقب اسوار داشت و شاعر درباره او گوید:

«کسان پنداشته‌اند که وقتی سخن آید

بهتر از همه قرشیان اسوار باشد.»

و نیز عبدالله بن اصف و عمر و ابوبکر و عقبه و حرب و عبد الرحمان و ربیع و محمد که از کنیزان

مختلف بودند.

خلافت معاویة ابن یزید

در این سال در شام با معاویة بن یزید بیعت خلافت کردند و در حجاز با عبدالله ابن زبیر.

وقتی یزید بن معاویه هلاک شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین بن نمیر و مردم شام تا چهل روز

بعد در مکه با ابن زبیر و یارانش جنگ داشتند و در محاصره‌شان داشتند و با آنها سخت گرفته بودند، پس از

آن خبر مرگ یزید به ابن زبیر و یاران وی رسید و هنوز به حصین بن نمیر و یارانش نرسیده بود.

عبد العزیز بن خالد صنعانی گوید: در آن اثنا که حصین بن نمیر با ابن زبیر به جنگ بود خبر مرگ

یزید رسید و ابن زبیر به آنها بانگ زد و گفت: «بدانید که طغیانگر شما هلاک شده هر کس از شما که

خواهد وارد چیزی شود که مردم شده‌اند بشود و هر که نخواهد به شام خویش بازگردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی آمدند و ابن زبیر به حصین بن نمیر گفت: «نزدیک من آی که با تو سخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیک وی رفت که با وی سخن کرد و اسب یکیشان پشکل انداخت و کبوتران حرم بیامد که از پشکل برگیرد، حصین اسب خویش را از آنها به کنار زد.

ابن زبیر گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «بیم دارم اسبم کبوتران حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدو گفت: «از این باک داری اما می خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با تو جنگ نمی کنم، به ما اجازه بده بر خانه طواف بریم و از مقابل تو برویم.» ابن زبیر اجازه طواف داد و آنها برفتند.

اما به گفته عوانه بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی خبر بودند و وی را در محاصره داشتند و با وی سخت گرفته بودند. ابن زبیر و مردم مکه به شامیان بانگ می زدند که برای چه می جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی گرفتند تا ثابت بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود با سران مردم عراق بیامد و بر حصین بن نمیر گذر کرد که دوست وی بود و میانشان خویشاوندی بود و او را به نزد معاویه می دیده بود و از فضیلت و اسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاک یزید را به حصین خبر داد.

گوید: پس حصین بن نمیر کس پیش عبدالله بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعده ما و تو در ابطح.» و چون رو به رو شدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تو از همه کسان به این کار شایسته تری، بیا با تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیا که این سپاه که با من است سران و یکه سواران مردم شامند و به خدا دو کس با تو مخالفت نکنند. مردم را امان می دهی و این خونها را که میان ما و تو بوده و خونها که میان ما و جنگاوران حره بود باطل می کنی.»

راوی گوید: مانع ابن زبیر از اینکه بیعت کند و سوی شام رود بد دلی بود، زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله با آنها به شام رفته بود دو کس مخالفت وی نمی کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته اند که عبدالله بن زبیر گفت: «من این خونها را باطل کنم؟ به خدا بس نمی دانم که در مقابل هر کدامشان ده کس را بکشم.» حصین با وی آهسته سخن می کرد و او بلند سخن می کرد و می گفت: «به خدا نمی کنم.» گوید: حصین بن نمیر بدو گفت: «هر که از این پس ترا مدبر یا خردمند شمارد خدا روسپاهش کند. پنداشته بودند که رأی درست داری! مگر نمی بینی که من با تو آهسته سخن می کنم و تو با من بلند سخن می کنی، من ترا به خلافت می خوانم و تو وعده کشتن و هلاکت به من می دهی.»

آنگاه برخاست و برفت و کسان را بانگ زدند و با آنها سوی مدینه روان شد. ابن زبیر از کار خویش پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که به شام نخواهم آمد که برون شدن از مکه را خوش ندارم. همینجا با من بیعت کنید و من امانتان می‌دهم و با شما عدالت می‌کنم.

حصین گفت: «اگر خودت نیایی و آنجا بسیار کس از این خاندان به طلب خلافت برخیزند و مردم اجابتشان کنند، من چه می‌توانم کرد!»

پس با یاران و همراهان خویش سوی مدینه رفت و علی بن حسین بدو برخورد که علف و جو همراه داشت و بر مرکب خویش بود. به حصین سلام گفت، اما متوجه او نشد حصین اسبی اصیل همراه داشت که جو و علف آن تمام شده بود و شیر به آن خورانیده بود و غلام خویش را دشنام می‌داد و می‌گفت: «اینجا از کجا علف برای مرکب خویش پیدا کنیم.»

علی بن حسین بدو گفت: «اینک پیش ما علف هست، مرکب خویش را علف بده.»

در این وقت حصین روی به علی کرد و به او بگفت تا علفی را که همراه داشت به حصین دادند. گوید: مردم مدینه و حجاز با مردم شام جسور شدند که به ذلت افتاده بودند هر کس از آنها تنها می‌ماند لگام اسبش را می‌گرفتند و پایینش می‌کشیدند و به همین سبب در اردوگاه خویش فراهم بودند و پراکنده نمی‌شدند. بنی امیه به آنها گفته بودند ما را نیز همراه خویش به شام برید. چنین کردند و سپاه برفت تا به شام رسید. یزید بن معاویه وصیت کرده بود که با پسرش معاویه بیعت کنند، اما او بیش از سه ماه نماند و بمرد.

عوانه گوید: یزید بن معاویه پسر خویش معاویه را به خلافت گماشت اما پیش از چهل روز نماند و بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویۀ بن یزید به خلافت رسید و عاملان پدر را فراهم آورد که در دمشق با وی بیعت کردند پس از چهل روز در همانجا بمرد. کنیه‌اش ابو عبد الرحمن بود و ابو لیلی، مادرش ام هاشم دختر ابو هاشم بن عتبۀ اموی بود وقتی بمرد سی سال و هیجده روز داشت.

در همین سال مردم بصره با عبیدالله بن زیاد بیعت کردند که کارشان را عهده کند تا مردم درباره پیشوایی که مورد قبولشان باشد اتفاق کنند پس از آن عبیدالله کس سوی کوفه فرستاد و دعوتشان کرد که آنها نیز مانند مردم بصره عمل کنند. اما نپذیرفتند و ولایتدار خویش را ریگباران کردند آنگاه مردم بصره نیز با عبیدالله مخالفت کردند و در بصره فتنه افتاد و عبیدالله بن زیاد سوی شام رفت.

سخن از کار عبیدالله بن زیاد و مردم بصره پس از مرگ یزید

حسن گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد، ضحاک بن قیس به قیس بن هیثم نوشت: «سلام بر تو، اما بعد یزید بن معاویه بمرد، شما برادران مایید، پیش از ما کاری نکنید تا یکی را برای خویش انتخاب کنیم.»

شهرک گوید: وقتی یزید بن معاویه مرده بود حضور داشتم که عبیدالله بن زیاد به سخن ایستاد. حمد خدای گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم بصره، نسب مرا بگوئید، به خدا خواهید دید که هجرتگاه پدر و مادرم و ولادتگاه من و خانهام به نزد شماست، وقتی ولایتدار شدم دیوان جنگاوران شما بیشتر از هفتاد هزار جنگاور بشمار نداشت. اکنون دیوان جنگاوران شما هشتاد هزار است. دیوان عمالتان بیش از نود هزار شمار نداشت اما اکنون یکصد و چهل هزار شمار دارد. هر مشکوک الحالی که مایه نگرانی شما توانست شد اکنون در این زندان است. امیر مؤمنان یزید بن معاویه در گذشته و مردم شام اختلاف کرده‌اند. شما اکنون از همه کسان به شمار بیشتریید و عرصه‌تان گشاده‌تر است و به هیچ کستان حاجت نیست و دیارتان از همه وسیعتر است. برای خودتان یکی را انتخاب کنید که در کار دین و جماعتتان مورد رضایت باشد. من نخستین کسم که به هر که رضایت دهید، رضایت می‌دهم و بیعت می‌کنم. اگر مردم شام بر یکی که مورد رضای شما باشد اتفاق کردند شما نیز به جمع مسلمانان ملحق می‌شوید و اگر منتخب آنها را خوش نداشتید به حال خویش می‌مانید تا رضای شما حاصل شود که به هیچکس از مردم ولایات دیگر حاجت ندارید اما کسان از شما بی‌نیاز نیستند.»

گوید: سخنوران مردم بصره به پا خاستند و گفتند: «ای امیر! گفتار ترا شنیدیم. به خدا می‌دانیم که هیچکس به این کار تواناتر از تو نیست بیا با تو بیعت کنیم.»

گفت: «مرا به این کار حاجت نیست، یکی را برای خودتان انتخاب کنید.» اما نپذیرفتند، او نیز نپذیرفت تا این سخن را سه بار تکرار کردند و چون نپذیرفتند عبیدالله دست پیش برد که با وی بیعت کردند. پس از بیعت برفتند و می‌گفتند: «پسر مرجانه می‌پندارد که در حال جماعت و پراکندگی مطیع وی خواهیم بود! به خدا خطا می‌کند.» پس از آن به ضدیت با وی برخاستند.

خالد بن سمیر گوید: شقیق بن ثور و مالک بن مسمع و حصین بن منذر شبانه پیش عبیدالله بن زیاد رفتند که در دار الاماره بود و این خبر به یکی از مردم بنی سدوس رسید.

سدوسی گوید: من برفتم و بر در دار الاماره ایستادم، آن دو کس با عبیدالله بودند تا شب گذشت آنگاه بیرون آمدند و استری سنگین بار همراه داشتند.

گوید: پیش حصین رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند.»

گفت: «پیش عموزادگانت برو.»

گوید: پیش شقیق رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند.»

گوید: مال به دست غلام وی به نام ایوب بود و گفت: «ایوب! صد درم به او ده.»

گفتم: «به خدا صد درم نمی‌گیرم.»

گوید: شقیق لختی خاموش ماند و کمی برفت و من پیش رفتم و گفتم: «بگو از این مال چیزی به من

بدهند.»

گفت: «ایوب! دویست درم به او بده.»

گفتم: «به خدا دویست درم نمی‌گیرم.»

گفت: «سیصد درم بدهند و پس از آن گفت: چهار صد درم بدهند و چون به طفاوه رسیدیم گفتم:

«بگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «اگر ندهم چه می‌کنی؟»

گفتم: «به خدا می‌روم و وقتی میان خانه‌های قبیله رسیدم انگشتم را در گوشم می‌کنم و با صدای

بلند بانگ می‌زنم که ای گروه بنی بکر بن وائل! اینک شقیق بن ثور و حصین بن منذر و مالک بن مسمع

پیش ابن زیاد رفته‌اند و درباره خونهای شما پیمان کرده‌اند.

گفت: «چه می‌گویید! خدایش چنین و چنان کند، وای تو! پانصد درم به او بده.»

گفتم: پانصد درم را گرفتم و پیش مالک رفتم.

راوی گوید: به یاد ندارم که مالک به او چه داد.

گفتم: پس از آن حصین را بدیدم و پیش وی رفتم که گفت: «پسر عمویت چه کرد؟»

و من به او خبر دادم و گفتم: «از این مال به من بده.»

گفت: «به خدا ما این مال را گرفتیم و به مقصد رساندیم و از مردم باک نداریم.» و چیزی به من نداد.

یونس بن حبیب جرمی گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد حسین بن علی علیه السلام و پسران و پدر وی را

بکشت سرهاشان را پیش یزید بن معاویه فرستاد که از کشتنشان خرسند شد و منزلت عبیدالله پیش وی

نکو شد، اما چندی نگذشت که از کشتن حسین پیشیمان شد و می‌گفت: «چه مانعی داشت اگر به رعایت

پیمبر خدا و حق و خویشاوندی حسین تحمل زحمت کرده بودم و او را به خانه خویش فرود آورده بودم و

در مورد آنچه می‌خواست اختیار به وی داده بودم و گرچه مایه وهن من می‌شد. خدا پسر مرجانه را لعنت

کند که او را برون آورد و به ناچاری افکند، از او خواسته بود راهش را باز گذارد که باز گردد اما نکرد، یا دست

در دست من نهد یا به یکی از مرزهای مسلمانان رود تا خدای عز و جل او را ببرد، اما نکرد و نپذیرفت و رد

کرد و او را بکشت و با کشتن وی مرا منفور مسلمانان کرد و دشمنی مرا در دل‌هایشان کاشت که نکوکار و

بدکار دشمنم دارند که کشتن حسین را فجیع دانسته‌اند. مرا با پسر مرجانه چه کار بود که خدایش لعنت

کند.» و بر او خشم آورد.

گوید: عبیدالله بن زیاد یکی از غلامان خویش را به نام ایوب پسر حمران به شام فرستاده بود که خبر

یزید را برای وی بیارد. یک روز عبیدالله سوار شده بود و چون به عرصه قصابان رسید ایوب پسر حمران بیامد

و بدو رسید و مرگ یزید بن معاویه را آهسته با وی بگفت. عبیدالله از راه بازگشت و به خانه رفت و عبدالله

بن حصن یکی از مردم بنی ثعلبه را بگفت تا ندای نماز جماعت داد.

اما عمیر بن معن کاتب گوید: کسی که عبیدالله بن زیاد فرستاد غلامش حمران بود. عبیدالله به عیادت عبدالله بن نافع برادر مادری زیاد رفته بود و از در کوچک خانه نافع پیاده سوی مسجد آمده بود و چون به صحن مسجد رسید هنگام تاریک شدن شب حمران غلام خویش را دید حمران در ایام زندگی معاویه پیش عبیدالله سوی وی بود و نیز پیک وی سوی یزید بود و چون او را بدید گفت: «چه خبر؟»

گفت: «نیک، نزدیک تو شوم؟»

گفت: «آری.»

حمران نزدیک وی شد و خبر مرگ یزید و اختلاف مردم شام را آهسته با وی بگفت. یزید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم مرده بود. عبیدالله بی تأمل بیامد و بانگزی را بگفت که بانگ نماز جماعت داد و چون مردم فراهم آمدند به منبر رفت و خبر مرگ یزید را بگفت و از بد او سخن آورد که یزید پیش از مرگ قصد وی داشته بود و عبیدالله از او بیم داشته بود.

احنف به عبیدالله گفت: «بیعت یزید به گردن ما بود و گفته‌اند از کسی که سخن گونه‌گون گوید چشم بیوش.» و عبیدالله از آن صرف نظر کرد آنگاه عبیدالله از اختلاف مردم شام سخن آورد.

دنباله روایت چون روایت شهرک است تا آنجا که گوید: به رضایت و مشورت با وی بیعت کردند.

گوید: وقتی از پیش وی برفتند دستهای خویش را به در و دیوارهای خانه می‌مالیدند و می‌گفتند:

«پسر مرجانه پنداشته هنگام اختلاف کار خویش را به او می‌سپاریم.»

گوید: عبیدالله مدت زیادی در امارت نماند و قدرتش سستی گرفت. دستوری که می‌داد اجرا نمی‌شد، نظری که می‌داد رد می‌شد، می‌گفت خطاکار را به زندان کنند اما میان وی و یاران ابن زیاد حایل می‌شدند. عبد الرحمان بن حوشب گوید: دنبال جنازه‌ای بودم و چون به بازار شتر رسیدم، مردی را دیدم بر اسب سفید سلاح پوشیده که پرچی به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم بیایید تا شما را به چیزی دعوت کنم که هیچکس سوی آن دعوتتان نکرده، شما را به پناهنده حرم - یعنی ابن زبیر - دعوت می‌کنم.»

گوید: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می‌زدند، ما برفتیم و بر جنازه نماز کردیم و چون بازگشتیم کسان بیشتر بر او فراهم شده بودند آنگاه ما بین خانه قیس بن هیشم و خانه حارثیان راهی را که سوی بنی تمیم می‌رفت پیش گرفت و گفت: «هر که مرا بخواهد من سلمه ام، پسر ذویب.»

گوید: هنگام بازگشت عبد الرحمان بن بکر نزدیک میدان به من رسید که خبر سلمه را با وی بگفتم.

عبد الرحمان پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت، عبیدالله کس به طلب من فرستاده که پیش وی رفتم و گفت: «این خبر که ابو بحر از تو نقل می‌کند چیست؟»

گوید: من قصه را برای وی گفتم تا به آخر رسیدم و بگفت تا هماندم بانگ نماز جماعت دادند. کسان

فراهم آمدند و عبیدالله از آغاز کار خویش و آنها سخن کرد و این که گفته بودشان یکی را به رضایت معین کنند که وی نیز همراه آنها با وی بیعت کند و گفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته‌ام که دستهای خویش

را به دیوارها و در خانه مالیده‌اید و چیزها گفته‌اید. و چنانست که من دستور می‌دهم و اجرا نمی‌شود و نظر مرا رد می‌کنند و مردم قبایل میان یاران من و مطلوب حایل می‌شوند. اینک سلمه بن ذویب به مخالفت شما دعوت می‌کند و می‌خواهد در جماعتان تفرقه اندازد که پیشانیهای همدیگر را با شمشیر بزنید.» گوید: احنف بن قیس و همه کسان گفتند: «ما سلمه را پیش تو می‌آریم.» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود و شکاف وسعت گرفته بود و در مقابل آنها مقاومت کرد، آنها نیز که چنین دیدند از عبیدالله بازماندند و پیش وی نیامدند.

جارود هدلی گوید: عبیدالله ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بصره! به خدا، ما، خز و یمنی و جامه‌های نرم چندان پوشیده‌ایم که بدان خو گرفته‌ایم و پوستمان بدان خو گرفته و چه لازم است که از پی آن آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آید که دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید.»

جارود گوید: به خدا نخستین تیر سبکی که سوی وی انداختند فرار کرد و پیش مسعود نهان شد و چون مسعود کشته شد سوی شام رفت.

یونس گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه با کسان سخن کرد در بیت المال وی هشت هزار هزار بود یا کمتر. به گفته علی بن محمد نوزده هزار بود. به مردم گفت: «این غنیمت شماست مقرریهای خودتان و روزی فرزندانتان را بگیرید.» و کاتبان را بگفت تا فهرست کسان را به دست آرند و نامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت و کسان گماشت که هنگام شب آنها را در دیوان نگهداشتند و شمع افروختند.

گوید: و چون چنان کردند و از وی باز ماندند و مخالفت سلمه رخ داد از این کار دست برداشت و هنگام فرار آنها همراه برد و تا کنون در خاندان زیاد دست به دست می‌رود و چون عروسی یا عزا گیرند در میان قرشیان به رونق و خوشپوشی آنها کسی نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خواند و خواست که همراه وی جنگ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ می‌کنیم.» برادران عبیدالله بدو گفتند: «به خدا خلیفه‌ای نیست که به خاطر وی جنگ کنی و اگر شکست خوردی بدو پناه بری و اگر کمک خواهی کمکت کند. دانی که جنگ زیر و رو دارد، چه می‌دانیم شاید به ضرر تو باشد، ما میان این مردم اموالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاک کنند و اموالمان تباہ شود و چیزی از تو به جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله که با وی از یک پدر و مادر بود و مادر او نیز مرجانه بود گفت: «به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوک شمشیرم تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید.»

گوید: و چون عبیدالله چنین دید حارث بن قیس حارثی را پیش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت کرده که اگر روزی خواستم فرار کنم شما را برگزینم و دلم جز شما را نمی‌خواهد.»

حارث گفت: «قوم من چنانکه دانی به پدرت خدمت کردند و او را آزمودند، اما پیش وی و پیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیده‌ای ترا رد نمی‌کنیم. ولی نمی‌دانم چگونه عمل کنم، اگر به روز ترا ببرم،

بیم دارم پیش از آنکه به قوم خویش رسم کشته شوی و من نیز کشته شوم، ولی با تو می‌مانم، وقتی هوا گرگ و میش شد و رفت و آمد کمتر شد پشت سر من سوار می‌شوی تا کسی ترا نشناسد، آنگاه ترا از محل خالگان خویش، بنی ناجیه، عبور می‌دهم.»

عبیدالله گفت: «رأی تو نیکو است.»

گوید: پس بماند تا شبانگاه که انسان از گرگ باز شناخته نمی‌شد عبیدالله را پشت سر خویش نشانده، همه اموال را منتقل کرده بود و به مقصد رسانیده بود پس او را ببرد و از میان کسان که از بیم حروریان به کشیک بودند عبور می‌داد. عبیدالله می‌پرسید کجاییم؟ و به او خبر می‌داد. وقتی از محل بنی سلیم می‌گذشتند عبیدالله گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء الله به سلامت ماندیم.»

و چون به محل بنی ناجیه رسید گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی ناجیه.»

گفت: «ان شاء الله نجات یافتیم.»

مردم بنی ناجیه گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث بن قیس.»

گفتند: «برادرزاده شماست.» اما یکی از آنها عبیدالله را شناخت و گفت: «پسر مرجانه.» و تیری بینداخت که به عمامه او خورد.

گوید: حارث او را ببرد تا به خانه خویش در محل جهضم برساند اما پیش مسعود بن عمرو ازدی رفت. وقتی مسعود او را دید گفت: «ای حارث، از شئامت شب آمدگان به خدا پناه می‌بردند، از شر چیزی که پیش ما آورده‌ای به خدا پناه می‌بریم.»

حارث گفت: «جز نیکی نیاورده‌ام. می‌دانی که قوم تو زیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند و این برای آنها به نزد عربان مایه حرمت شد که به آن بر دیگران می‌بالند. شما با عبیدالله از روی رضایت و مشورت بیعت کرده‌اید، پیش از این بیعت دیگری به گردن داشته‌اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعود گفت: «ای حارث به نظر تو ما بر سر عبیدالله با مردم شهرمان به دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت افتادیم، اما پاداش ندیدیم و سپاسگزاری نکردند. گمان نداشتیم رأی تو چنین باشد.»

حارث گفت: «هیچکس با تو در کار رعایت بیعت دشمنی نمی‌کند تا او راه به امانگاهش برسانی.»

ابو جعفر گوید: اما در روایت ابو لبید جهضمی چنین آمده که حارث بن قیس گوید: عبیدالله بن زیاد از من کمک خواست و گفت: «به خدا می‌دانم که قوم تو نظر خوش نداشته‌اند.»

گوید: پس باز با وی ملایمت کردم و او را پشت سر خودم بر استرم نشاندم و این به هنگام شب بود و از محل بنی سلیم عبور کردم که گفت: «اینان کیستند؟»

گفتم: «بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء الله به سلامت ماندیم.»

گوید: آنگاه از محل بنی ناجیه گذشتیم که نشسته بودند و سلاح همراه داشتند که در آن وقت کسان در محل خویش کشیک میدادند. گفتند: «کیست؟»

گفتم: «حارث بن قیس.»

گفتند: «برو که هدایت یابی.»

گوید: و چون گذشتیم یکی از آنها گفت: «به خدا این پسر مرجانه است که پشت سر اوست.» و تیری به او انداخت که در پیچ عمامه‌اش جا گرفت.

عبدالله گفت: «ای ابو محمد اینان کیانند؟»

گفتم: «اینان همان کسانند که پنداشتی از قریشند، اینان بنی ناجیه‌اند.»

گفت: «ان شاء الله نجات یافتیم.»

آنگاه گفت: «ای حارث نکویی کردی و رفتار نکو داشتی، آیا کاری را که با تو بگویم می‌کنی؟ منزلت مسعود بن عمرو را میان قومش می‌دانی که معتبر است و سالخورده و قوم اطاعتش می‌کنند، مرا می‌بری که در خانه وی باشم و در میان ازدیان باشم که اگر چنین نکنی میان تو و قوم اختلاف افتد.»

گفتم: «آری.»

گوید: پس او را بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم که نشسته بود و چوبی بر خشتی افروخته بود و پاپوش خویش را که یکی از آن را در آورده بود و یکی دیگر به پایش بود دستکاری میکرد، و چون در چهره‌های ما نگرست بشناختمان و گفت: «از آمدگان شوم به خدا پناه می‌برند.»

گفتمش: «پس از آنکه به خانه‌ات آمده بیرونش می‌کنی؟»

گوید: «پس بگفت تا او را به خانه عبد الغافر بن مسعود بردند. در آن وقت زن عبد الغافر، خیره دختر خفاف بن عمرو بود.»

راوی گوید: همان شب مسعود برنشست. حارث و جمعی از قوم وی همراهش بودند، بر مجالس ازد گذشتند و گفتند: «ابن زیاد کجا است که سر به نیست شده و بیم داریم که به وی آلوده شوید.»

گوید: شب را با سلاح به سر بردند و مردم ابن زیاد را نیافتند و گفتند: «پندارید کدام سو رفته؟»

می‌گفتند: «در میان ازدیان است.»

و پیره زنی از بنی عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه‌های پدرش جای گرفته است.»

گوید: درگذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن زیاد به بصره آمده بود و در بیت المال بصره شانزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند و نیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که نپذیرفتند.

عبدالله بن جریر مازنی گوید: شقیق بن ثور مرا پیش خواند و گفت: «شنیده‌ام که ابن ابی منجوف و ابن مسمع در تاریکی شب به خانه ابن مسعود می‌روند که ابن زیاد را پس آرند و این دو مغرور را به هم پیوسته کنند که خونهای شما را بریزند و خویشتن را نیرو دهند. آهنگ آن دارم، که او را به بند کنم و از پیش خویش برون کنم پیش ابن مسعود برو و از جانب من سلامش گوی و بگو: ابن منجوف و ابن مسمع چنین و چنان می‌کنند، این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن مسعود رفتم، دو پسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپش نشسته بود. گفتمش: «ابو قبیس، سلام بر تو.»

گفت: «سلام بر تو نیز.»

گفتم: «شقیق بن ثور، مرا پیش تو فرستاده، سلامت می‌گوید و می‌گوید که شنیده‌ام...» و همه سخن را بگفتم تا آنجا که گفته بود: «آنها را بیرون کن.»

مسعود گفت: «به خدا این را گفته‌ام.»

گوید: عبیدالله گفت: «ابو ثور! چطور؟»

گوید: کنیه او را از یاد برده بود که کنیه وی ابو الفضل بود.

گوید: برادرش عبدالله گفت: «به خدا ما از پیش شما نمی‌رویم. ما را پناه داده‌اید و ذمه خویش را گرو ما کرده‌اید، نمی‌رویم تا میان شما کشته شویم و تا به روز رستاخیز این ننگ بر شما بماند.»

ابی لبید گوید: مردم بصره فراهم آمدند و کار خویش را به نعمان بن صهبان راسبی و یکی از مردم مضر سپردند که یکی را برگزینند و او را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هر که را بپسندید ما نیز می‌پسندیم.»

راوی دیگر گوید: مرد مضرى قیس بن هیثم سلمی بود.

ابو لبید گوید: نظر مضرى با بنی امیه بود و نظر نعمان با بنی هاشم بود. پس نعمان گفت: «هیچکس را برای این کار شایسته‌تر از فلانی - یکی از بنی امیه - نمی‌بینم.»

مضرى گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کاری خویش را به تو سپردم و هر که را بپسندی می‌پسندم.» آنگاه پیش مردم رفتند، مضرى

گفت: «من به رضای نعمان رضیم، هر که را نام ببرد من نیز رضایت می‌دهم.»

به نعمان گفتند: «چه می‌گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن حارث، ملقب به ببه، شایسته نمی دانم.»

مضری گفت: «با من چنین نگفتی.»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند و با وی بیعت کردند.

یاران ما گویند: مضریان دل با عباس بن اسود زهری داشتند که برادرزاده عبد الرحمان بن عوف بود اما یمنیان دل با عبدالله بن حارث داشتند و توافق کردند که قیس بن هیثم و نعمان بن صهبان راسبی را حکمیت دهند که در کار این دو کس بنگرند و آن دو توافق کردند که مضری، هاشمی را ولایتدار کند تا وقتی که مردم درباره پیشوایی همسخن شوند و شاعر در این باب گفت:

«ما برفتیم و مردم بکر بن وائل

بیضه‌های خود را می کشیدند

که با کی پیمان کنند.»

وقتی ببه را امارت بصره دادند همیان بن عدی را بر نگهبانان گماشت.

ابو جعفر گوید: روایت دیگر از ابو سعدان درباره خبر مسعود و عبیدالله بن زیاد چنین آمده که گوید: از مسلمه نوه سلیم بن زیاد و دیگر کسان از خاندان زیاد که به وقت حادثه بوده‌اند و از غلامانشان شنیدم- و قوم حدیث خویش بهتر دانند- که حارث بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله را امان داد و یکصد هزار برداشت و پیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه‌اش بود. عبیدالله و پسران زیاد نیز با وی بودند. پس اجازه خواست و ام بسطام اجازه داد. حارث بدو گفت: «چیزی آورده‌ام که به وسیله آن پیشوای زنان عرب شوی و اعتبار قوم خویش را به کمال بری و توانگر و مالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که از آن تست و عبیدالله را نگهدار.»

گفت: «بیم دارم مسعود به این رضا ندهد و او را نپذیرد.»

حارث گفت: «یکی از جامه‌های خویش را به تن وی کن و او را به اطاق خویش ببر و ما را با مسعود

واگذار.»

گوید: ام بسطام مال را گرفت و چنان کرد و چون مسعود بیامد به او خبر داد که سرش را بگرفت.

عبیدالله و حارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.

عبیدالله گفت: «دختر عمه‌ات مرا از طرف تو پناه داده اینک جامه تو به تن من است و غذای تو در

شکم و در خانه تو جای گرفته‌ام.» حارث نیز در این باب شهادت داد و نرمی کردند تا مسعود رضایت داد.

ابو عبیده گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد و همچنان در خانه مسعود بود تا وقتی

که مسعود کشته شد.

سوار بن عبدالله جریمی گوید: وقتی عبدالله فرار کرد، مردم بصره بی‌امیر ماندند و درباره تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاه درباره دو کس توافق شد که آنها یکی را انتخاب کنند و چون درباره وی همدل شدند مردم نیز رضایت دهند. درباره قیس بن هیثم سلمی و نعمان بن سفیان راسبی توافق شد که یکی را با رضایت همدیگر تعیین کنند. از عبدالله بن حارث مطلبی سخن آوردند که مادرش هند دختر ابو سفیان بن حرب بود و لقب ببه داشت و نیز از عبدالله بن اسود زهری سخن آوردند و چون درباره این دو کس توافق شد مرید را وعده‌گاه کردند و به مردم وعده دادند که درباره یکیشان هم‌رأی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیز با آنها بودم، در قسمت بالای مرید، قیس بن هیثم بیامد، پس از آن نعمان بیامد. قیس و نعمان به هم پرداختند و نعمان به قیس چنان وانمود که دل با ابن اسود دارد.

آنگاه گفت: «ما نمی‌توانیم دوتایی سخن کنیم.» و از قیس خواست که سخن گفتن را به وی واگذارد و قیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان گرفت که هر که را تعیین می‌کند بپذیرند.

گوید: آنگاه نعمان پیش عبدالله بن اسود رفت و دستش را بگرفت و با وی شرطها نهاد چندان که مردم پنداشتند با وی بیعت می‌کند، آنگاه دست عبدالله بن حارث را گرفت و با او نیز چنان شرطها نهاد آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از پیمبر و حق خاندان و خویشاوندان وی سخن آورد. آنگاه گفت: «ای مردم، بر یکی از عموزادگان پیمبرتان که مادرش هند دختر ابو سفیان است چه اعتراض دارید، اگر کار به دست آنها باشد خواهرزاده شماست.»

گوید: آنگاه دست به دست وی داد و گفت: «بدانید که او را برای شما تعیین کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می‌دهیم.»

گوید: پس عبدالله بن حارث را به دار الاماره بردند که در آن مقر گرفت و این در اول جمادی الاخر سال شصت و چهارم بود. وی همیان بن عدی سدوسی را بر نگهبانی خویش گماشت و میان مردم بانگ زد که برای بیعت حاضر شوند که بیامدند و با وی بیعت کردند. فرزدق وقتی با او بیعت کرد، شعری به این مضمون گفت:

«با کسانی بیعت کردم و به پیمانشان وفا کردم

با ببه نیز بیعت کردم بی‌آنکه پشیمان باشم.»

عمرو بن عیسی گوید: خانه مالک بن مسمع جحدری در باطنه به نزدیک خانه عبدالله اصفهانی در محله بنی جحدر به نزد مسجد جامع بود. مالک در مسجد حضور می‌یافت. یک روز که آنجا نشسته بود و این کمی پس از قضیه ببه بود یکی از فرزندان عبدالله بن عامر بن کریم قرشی به حلقه آمد که آهنگ ببه داشت و نامه‌ای از عبدالله بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالک تندی کرد و یکی از مردم بکر بن وائل، قرشی را سیلی زد و کسانی از مضر و ربیع که آنجا بودند برآشفتنند، بیشتر حاضران

حلقه از ربیعہ بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم!» گروهی از مردم ضبه بن اد که پیش قاضی بودند بانگ را شنیدند و نیزه‌ها و سپرهای نگهبانان مسجد را گرفتند و به ربیعیان حمله بردند و هزیمتشان کردند. گوید: خبر به شقیق بن ثور سدوسی رسید که در آن وقت سر بکر بن وائل بود و به مسجد آمد و گفت: «هر کس از مضریان را یافتید بکشید.»

مالک بن مسمع این را بشنید و به میانجیگری و تسکین مردم آمد که از همدیگر دست برداشتند. گوید: یک ماه یا کمتر گذشت یکی از بنی یشکر با یکی از بنی ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی‌ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یشکری ببالید و گفت: «طوری نشد.» ضبی خشمگین شد و گردن او را بکوفت کسانی که به نماز جمعه آمده بودند بر سرش ریختند پس او را یعنی یشکری را بیجان پیش کسانش بردند. بکریان که سرشان اشیم بن شقیق بود برآشفند و گفتند: «برویم.» گفت: «یکی را می‌فرستیم اگر حق ما را ندادند سوی آنها می‌رویم.»

اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالک بن مسمع رفتند که پیش از آن، جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی که پیش یزید بن معاویه رفته بود سالاری را به دست آورده بود که یزید به عبیدالله بن زیاد نوشت: «اشیم را به سالاری پس آرید، اما مردم نه‌ازم یعنی بنی قیس بن ثعلبه و هم پیمانانشان و غیره و نیز شیخ اللات و هم پیمانانشان عجل، مخالفت کردند و این طوایف در مقابل آل ذهل بن شیبان و هم پیمانانشان یشکر، و نیز ذهل بن ثعلبه و هم پیمانانشان ضبیعه بن ربیعہ، چهار قبیله در مقابل چهار قبیله شدند که در جاهلیت نیز بدویان چنین پیمانی داشته بودند از جمله قبائل بکرد، حنیفه، در ایام جاهلیت به این پیمان نه پیوسته بود که آنها مردم آبادی‌نشین بودند و با عجل قبیله برادرشان به اسلام گرویدند که عنوان لهزمه گرفتند یعنی مختلط.

درباره سالاری اشیم به حکم عمران بن عصام عنزی از بنی همیم رضایت دادند که سالاری را به اشیم داد. و چون این فتنه رخ داد بکریان، مالک بن مسمع را حقیر گرفتند. او نیز بکوشید و جماعت فراهم کرد و آماده شد و از قبیله ازد خواست که پیمانی را که پیش از آن به سال جماعت بر ضد یزید داشته بودند تجدید کنند.

گوید: عبیدالله که در خانه مسعود بود از اختلاف میان بکر و تمیم خبر یافت و به مسعود گفت: «مالک را ببین و پیمان اول را تجدید کن.»

مسعود او را بدید اما پذیرفته نشد و تنی چند از آنها از این کار امتناع کردند. عبیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد و مال بسیار داد و بیشتر از دویست هزار درم در این کار خرج کرد تا با آنها بیعت کردند. عبیدالله به برادر خویش گفت: «از این قوم برای یمنیان پیمان بگیر.» پس پیمان را تجدید کردند، جز آن دو مکتوب که به سال جماعت در میانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعود ابن عمرو نهادند.

ابو عبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت به حریت حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت بن حریت نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. از پیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابو عبیده گوید: محمد بن حفص و کسان دیگر پنداشته‌اند که مضریان در بصره از ربیعه بیشتر بودند و جماعت ازد آخرین کسانی بودند که وقتی بصره شهر شد در آنجا اقامت گرفتند. عمر بن خطاب رضی الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم را به بصره آورد، جماعت ازدیان در جای خویش بودند و در آخر خلافت معاویه و آغاز خلافت یزید بن معاویه به بصره آمدند و چون بیامدند مردم بنی تمیم به احنف گفتند: «قبل از آنکه قوم ربیعه پیشدستی کنند به اینان پرداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند بپذیریدشان و گر نه به طرف آنها نروید که اگر بروید تبعه آنها می‌شوید.»

مالک بن مسمع سوی آنها آمد. در آن وقت سر ازدیان مسعود بن عمرو بن معنی بود. مالک گفت: «پیمانی را که در جاهلیت میان ما و کنده بوده و نیز میان ما و بنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینک که پیش آنها رفتید پیوسته تبعه و دنباله‌رو آنها خواهید بود.»

ابو عبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند و پیمان قدیم را تجدید کردند و خواستند حرکت کنند، ازدیان گفتند: «با شما حرکت نمی‌کنیم. مگر آنکه سالار جمع از ما باشد.» و مسعود را سالار کردند.

مسلمه بن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «بیا تا ترا به دار الاماره باز بریم.»

عبیدالله گفت: «توان این کار ندارم، تو برو.» و بگفت تا لوازم و بار بر چهار پایان بستند و جامه سفر به تن کرد و چهار پایه‌ای بر در خانه مسعود نهادند که بر آن نشست. مسعود برفت. عبیدالله تنی چند از غلامان خویش را بر اسب همراه مسعود فرستاد و به آنها گفت: «نمی‌دانم چه خواهد شد که بگویم وقتی چنان شد یکیتان برای من خبر آرد، پس هر بد و نیکی رخ داد یکیتان بیاید و به من بگوید.»

پس چنان شد که مسعود به هر کوچه‌ای می‌رسید و از هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنها می‌آورد.

گوید: مسعود پیش قوم ربیعه رفت و همگی کوچه مرید را گرفتند. مسعود بیامد و وارد مسجد شد و به منبر رفت. عبدالله بن حارث در دار الاماره بود بدو گفتند: «مسعود و یمنیان و قوم ربیعه راه افتاده‌اند و شری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابله آنها روی.»

گفت: «خدا لعنتشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباه نمی‌کنم.» و کسانی از یاران مسعود

شعری خواندن گرفتند به این مضمون:

«ببه را زن می‌دهم»

دختری را سرا پرده‌ای

که سر بازیچه را مرتب کند.»

این به گفته قوم ازد و ربیعه است اما مضریان گویند مادر ببه هند دختر ابو سفیان وی را می‌رقصانید و این شعر را می‌خواند.

گوید: چون کسی مانع منبر رفتن مسعود نشد مالک بن مسمع با یک دسته، از کوچه مرید سوی میدان رفت، آنگاه به خانه‌های بنی تمیم گذشت تا از جانب میدان به کوچه بنی العدویه در آمد و خانه‌هایشان را به آتش کشید و به سبب کنیه‌ای که از کشته شدن مرد یشکری به دست ضبی به دل داشتند و هم به سبب آنکه ابن خازم در هرات متعرض مردم ربیعه شده بود.

گوید: در این کار بود که آمدند و گفتند: «مسعود را کشتند.» و نیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس مالک بیامد تا در کوچه مرید به مسجد بنی قیس رسید و خبر کشته شدن مسعود را شنید و توقف کرد.

مالک بن دینار گوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش احنف رفته بودند. پیش وی رفتیم. مردم بنی تمیم آمدند و گفتند: «مسعود وارد دار الاماره شد و تو سرور مایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است.»

اسحاق بن سوید عدوی گوید: با تماشاییان به خانه احنف رفتیم، پیش احنف آمدند و گفتند: «ای ابو بحر، ربیعه وارد میدان شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها در دار الاماره حق ندارید.»

گوید: سلمه بن ذویب برآشف و گفت: «ای گروه جوانان سوی من آیید، این ترسو است و برای شما خیری پیش او نیست.»

گوید: گرگان بنی تمیم تلاش آغاز کردند و پانصد کس از آنها داوطلب شدند که با ماه افریدون بروند. سلمه بن ذویب به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند: «سوی شما می‌آمدیم.»

گفت: «پیش بروید.»

ناشب بن حسحاس و حمید بن هلال گویند: به خانه احنف رفتیم که نزدیک مسجد بود و جزو تماشاییان بودیم، زنی آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ترا با سروری چکار بخور سوز که تو زنی.»

احنف گفت: «ته زن بیشتر شایسته آتشدان است.»

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیه ریاحی و خواهر مطر را از پایش در آورده‌اند.» بعضی‌ها نام عزه دختر حر ریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی تمیم کنار وضوگاه بود و نیز

گفتند: «رنگری را که بر راه تو بود کشتند. و نیز مرد از پا افتاده‌ای را که بر در مسجد بود کشتند.» و نیز گفتند: «مالک بن مسمع از جانب میدان وارد کوچه بنی‌العدویه شد و چند خانه را بسوخت.»

احنف گفت: «بر این شاهد بیارید که به کمتر از این نیز جنگ با آنها روا است.»

گوید: پیش وی شهادت دادند.

احنف گفت: «عباد آمد؟» مقصودش عباد بن حصین تمیمی بود.

گفتند: «نه.»

گوید: آنگاه اندکی صبر کرد و باز گفت: «عباد آمد؟»

گفتند: «نه.» گفت: «عبس بن طلق اینجاست؟»

گفتند: «آری.»

پس، او را بخواند و پارچه‌ای را که بر خود پیچیده بود برگرفت و زانو زد و آن را به نیزه‌ای بست و بدو

داد و گفت: «برو.»

گوید: و چون عبس برفت گفت: «خدایا زبونش مکن که در گذشته زبونش نکرده‌ای.»

آنگاه مردم بانگ برآوردند که زیرا تکان خورد. زیرا کنیز احنف بود و از نام وی احنف را مقصود

داشتند.

گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید که کسان چه کردند؟

گفتند: «برفتند.»

گفت: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس بن طلق صریمی.»

گفت: «من زیر پرچم عبس بروم!» و با سواران سوی قوم خویش باز گشت.

ابو ریحانه عرینی گوید: روز کشته شدن مسعود زیر شکم اسب زرد بن عبدالله سعدی بودم و دویدم تا

به آنگاه قدیم رسیدیم.

اسحاق بن سوید گوید: وقتی بدهانه کوچه‌ها رسیدند ماه‌افریدون به پارسی^۱ به آنها گفت: «ای گروه

جوانان (یا غلامان) چه شده؟»

گفتند: «با سر نیزه جلو ما آمدند.»

به پارسی به آنها گفت: «با پنجگان بزیندشان.»، یعنی پنج تیر با یک تیراندازی سواران چهار صد کس

بودند و یکباره دو هزار تیر به آنها زدند که از دهانه کوچه‌ها برفتند و بر در مسجد بایستادند و ماه‌افریدون

گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سر نیزه‌های خویش را به طرف ما گرفته‌اند.»

۱. تعبیر متن چنین است که ماه‌افریدون به پارسی سخن می‌کرده اما گفتار او را به عربی آورده است.

گفت: «باز هم با تیر بزنی‌شان.»

گوید: دو هزار تیر به طرف آنها انداختند و از درها بر کنارشان کردند و وارد مسجد شدند. مسعود بر منبر سخن می‌کرد و کسان را ترغیب می‌کرد، غطفان بن انیف که پدر بزرگش در ایام جاهلیت از یکه سواران عرب بوده بود جنگ آغاز کرد و به ترغیب قوم خویش پرداخت و گفت: «نگذارید مسعود بگریزد.» اسحاق بن یزید گوید: سوی مسعود رفتند که بر منبر بود و کسان را ترغیب می‌کرد و او را پایین کشیدند و کشتند. و این در اول شوال سال شصت و چهارم بود. همراهان وی چیزی نبودند و هزیمت شدند. اشیم بن شفیق می‌خواست از در نمازگاه بگریزد و یکی نیزه در او فرو برد که با آن گریخت.

ابو الخنساء، کسب عنبری، گوید: حسن بن ابی الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود و شنیدم که می‌گفت: «مسعود از اینجا آمد (و با دست خویش به خانه‌های ازد اشاره کرد) مانده پرنده‌ای که قبای دیبای زرد داشت با حاشیه سیاه، مردم را به سنت می‌خواند و از فتنه منع می‌کرد اما جزو سنت این بود که دست سوی بالا برداری، می‌گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمرچه شد و بیامند و او را از منبر که خدا می‌داند روی آن بود پایین کشیدند و کشتند.»

مسلمه بن محارب گوید: پیش عبیدالله رفتند و گفتند: «مسعود روی منبر رفت، مقابل دار الاماره یک تیر انداخته نشد.» در این اثناء که او آماده می‌شد که سوی دار الاماره رود آمدند و گفتند: «مسعود کشته شد.» و او پای در رکاب کرد و سوی شام رفت و این به ماه شوال سال شصت و چهارم بود.

رواد کعبی گوید: کسانی از مردم مضر سوی مالک بن مسمع رفتند و او را در خانه‌اش محاصره کردند و خانه‌اش را آتش زدند.

گوید: و چون عبیدالله بگریخت از پی او رفتند، ولی تعقیب کنندگان فروماندند و هر چه را از آن وی یافتند غارت کردند.

ابو جعفر، محمد بن جریر، گوید: درباره رفتن عبیدالله به شام روایت دیگر از زبیر بن حرث هست که گوید: مسعود یکصد کس از مردم ازد را به سالاری قره بن عمرو بن قیس همراه ابن زیاد فرستاد که او را به شام رسانیدند.

یساف بن شریح یشکری گوید: ابن زیاد از بصره روان شد، سپس گفت: «سواری شتر را خوش ندارم، مرا بر سمداری بنشانید.»

گوید: قطیفه‌ای بر خری انداختم که بر آن نشست و نزدیک بود پایش روی زمین بکشد. یشکری گوید: همچنان که پیش روی من می‌رفت خاموش ماند و خاموشیش طول کشید، با خودم گفتم: این عبیدالله است که تا دیروز امیر عراق بود اکنون بر خری نشسته که اگر از آن بیفتد آزار بیند. آنگاه گفتم: به خدا اگر به خواب باشد خوابش را به هم می‌زنم. پس به او نزدیک شدم و گفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده‌ای؟»

گفت: «با خویشتن سخن داشتم.»

گفتم: «می‌خواهی بگویم با خویشتن چه می‌گفتی؟»

گفت: «بگوی که به خدا هوشیاری نکنی و صواب نگویی.»

گفتمش: «می‌گفتی: ای کاش حسین را نکشته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: کاش کسانی را که کشتم نکشته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش دهقانان را به کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش، از آنچه بودم بخشنده‌تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی و از خطا خاموش نماندی، اما حسین، وی سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن او را بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما بیضا را من از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید یک هزار هزار فرستاد که بر آن خرج کردم، اگر ماندم، از آن کسان من است و اگر هلاک شدم از خشونت‌ها که در آن نکرده‌ام تأسف ندارم. اما به کار گرفتن دهقانان چنان بود که عبد الرحمان بن ابی بکره و زاذان فروخ به نزد معاویه از من سعایت کرده بودند تا آنجا که از پوست برنج نیز سخن آورده بودند و خراج عراق را به یکصد هزار هزار رسانیده بودند، معاویه مرا مخیر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم. اما معزول شدن را خوش نداشتم. و چنان بود که وقتی یکی از عربان را به کار می‌گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش می‌کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره‌اش غرامت می‌گرفتم مایه زیانشان می‌شدم و اگر او را وامی گذاشتم مال خدا را که می‌دانستم کجاست وا گذاشته بودم. دهقانان در کار خراجگیری بصیرتر بودند و به امانت نزدیکتر، و مطالبه از آنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که با کسی ستم نکنید.

«اما اینکه درباره بخشش گفتمی به خدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر می‌خواستم چیزی از مال شما را می‌گرفتم و به گروه خاص می‌دادم که می‌گفتند: چه بخشنده است. ولی با همه یکسان بودم و این برای شما سودمندتر بود.

«اما اینکه گفتمی: ای کاش کسانی را که کشته‌ام نکشته بودم، به جز گفتن کلمه اخلاص کاری نکرده‌ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینک با تو می‌گویم که با خویشتن چه می‌گفتم، می‌گفتم: کاش با مردم بصره جنگیده بودم که به رضایت و بی‌اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا

می‌خواستیم این کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند و گفتند: اگر با آنها بجنگی و بر تو غلبه یابند یکی از ما را زنده نگذارند و اگر رهانشان کنی هر یک از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود. و من بر آنها رقت آوردم و جنگ نکردم.

«و نیز می‌گفتم: ای کاش زندانیان را برون آورده بودم و گردنشان را زده بودم، اکنون که این دو از دست رفته، ای کاش تا وقتی به شام می‌رسم بر کاری اتفاق نکرده باشند.»
 بعضی‌ها گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق نکرده بودند و گویی در قبال وی چون کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق کرده بودند که تغییر یافت و مطابق رأی وی کار کردند.»

در این سال مردم کوفه عمرو بن حرث را برانند و از کار خویش برکنار کردند و درباره عامر بن مسعود همسخن شدند.

سخن از برکناری عمرو بن حرث به وسیله مردم کوفه و گماشتن عامر

ابو جعفر گوید: روایت ابن عیاش چنین است که گوید: نخستین کس که دو شهر کوفه و بصره را با هم داشت زیاد بود و پسرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند و عبیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. و چون یزید به هلاکت رسید، عبیدالله به سخن ایستاد و گفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می‌کردیم بمرد، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم و با دشمنان نبرد کنم.» و مقاتل بن مسمع و سعید بن قرجا را که یکی از مردم بنی مازن بود در این باب به کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمرو بن حرث بود. آن دو کس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن رویم شیبانی به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای که ما را از پسر سمیه آسوده کرد.»

گوید: عمرو بگفت تا او را بزدند و سوی زندان بردند. اما مردم بنی بکر میان کسان عمرو و یزید حایل شدند. یزید بیمناک پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که بر رأی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیای آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که او را ریگباران کردند و به خانه خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند و گفتند: «یکی را امیر می‌کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه‌ای اتفاق کنند.» درباره عمرو بن سعد همسخن شدند اما زنان همدان بیامدند که بر حسین می‌گریستند و مردانشان با شمشیرهای آویخته دور منبر را گرفتند. محمد بن اشعث گفت: «چیزی شد جز آنچه ما می‌خواستیم.» و چنان بود که مردم کنده از عمرو بن سعید پشتیبانی می‌کردند که خالگان وی بودند. پس درباره عامر بن مسعود هم سخن شدند و این را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانه بن حکم چنین است که گوید: وقتی مردم بصره با عبیدالله ابن زیاد بیعت کردند، عمرو بن مسمع و سعید بن قرحای تمیمی را از جانب خویش به کوفه فرستاد تا عمل مردم بصره را به آنها خبر دهند و از آنها برای عبیدالله بن زیاد بیعت بخواهند تا وقتی که مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمرو بن حرث مردم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «این دو کس از جانب امیرتان آمده‌اند و شما را به کاری می‌خوانند که خدا به وسیله آن شما را متفق می‌کند و میانتان صلح می‌ارد، از آنها بشنوید و بپذیرید که آنچه آورده‌اند مایه رشاد است.»

گوید: آنگاه عمرو بن مسمع برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از مردم بصره سخن آورد که بر امارت عبیدالله بن زیاد اتفاق کرده‌اند تا وقتی که مردم در کار خویش بنگرند که خلافت به کی دهند آنگاه گفت: «ما پیش شما آمده‌ایم که کار خویش و شما را یکی کنیم و امیر ما و شما یکی باشد که کوفه از بصره است و بصره از کوفه.»

آنگاه ابن قرحا به پا خاست و سخنانی همانند یار خویش گفت.

گوید: یزید بن حارث شیبانی به پا خاست و پیش از همه کس ریگ به آنها زد. پس از آن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاه یزید گفت: «ما با پسر مرجانه بیعت کنیم؟» و این عمل حرمت یزید را در شهر بیفزود و منزلت او را بالا برد.

فرستادگان سوی بصره بازگشتند و خبر را با کسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفه خلعش می‌کنند و شما ولایت‌دارش می‌کنید و با او بیعت می‌کنید؟» و مردم بر ضد عبیدالله بشویدند.

گوید: وقتی مردم با عبیدالله به مخالفت برخاستند به مسعود بن عمرو ازدی پناه برد که پناهش داد و محافظت کرد و تا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاه سوی شام رفت. ازدیان و بکریان کسانی از خودشان را فرستادند که وی را به شام رسانیدند.

گوید: هنگامی که عبیدالله سوی شام می‌رفت مسعود بن عمرو را بر بصره نایب خویش کرد. مردم بنی تمیم و قیس گفتند: «ما رضایت نمی‌دهیم و نمی‌پذیریم و هر که را که جمع ما بدو رضایت دهند ولایت‌دار می‌کنیم.»

مسعود گفت: «مرا نایب خویش کرده و هرگز از آن دست بر نمی‌دارم.» و با قوم خویش بیامد و وارد قصر شد مردم تمیم پیش احنف فراهم شدند و گفتند: «ازدیان وارد مسجد شدند.» که گفت: «وارد مسجد شدند که چه؟ مسجد از شماست و از آنها، شما نیز وارد مسجد می‌شوید.»

گفتند: «او وارد قصر شده و به منبر رفته.»

گوید: و چنان بودند که وقتی عبیدالله بن زیاد سوی شام رفته بود گروهی از خوارج برون شده بودند و بر کنار رود اساوره جای گرفته بودند. مردم پنداشته‌اند که احنف کس پیش آنها فرستاد که این مرد که وارد قصر شده دشمن ما و شماست چه مانعی دارد که از او آغاز کنید.

گوید: پس جمعی از آنها بیامدند و وارد مسجد شدند، مسعود بن عمرو بر منبر بود و با هر که پیش می‌آمد بیعت می‌کرد. یکی از مردم فارس به نام مسلم که به بصره آمده بود و مسلمان شده بود و سپس خارجی شده بود تیری بینداخت که به قلب وی خورد و او را بکشت و برون رفت مردم در هم افتادند و گفتند: «مسعود بن عمرو کشته شد، خوارج او را کشتند.» پس، ازدیان به مقابله خوارج آمدند و از آنها بکشتند و زخمی کردند و از بصره برون راندند و مسعود را به گور کردند.

گوید: آنگاه کسان پیش ازدیان آمدند و گفتند: «مگر نمی‌دانید که مردم بنی تمیم پندارند که مسعود بن عمرو را آنها کشته‌اند.» ازدیان کس فرستادند و در این باره پرسش کردند، معلوم شد کسانی از مردم تمیم چنین می‌گویند. پس، ازدیان فراهم آمدند و زیاد بن عمرو عتکی را سر خویش کردند و سوی بنی تمیم رفتند. قیسیان نیز با بنی تمیم بودند. مالک بن مسمع و طایفه بکر بن وائل نیز با ازدیان همراه شدند و رو سوی تمیم کردند. مردم بنی تمیم پیش احنف رفتند و گفتند: «این قوم آمدند، برون آی.» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ای احنف کنار این بنشین که تو زنی.»

احنف گفت: «آتشدان برای تَهْت بهتر است.»

گوید: از آن پس سخنی زشت‌تر از این از احنف شنیده نشد که به بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست و گفت: «خدایا این پرچم را یاری کن و زبون مکن. یاری پرچم این است که به وسیله آن فیروزی بیابند و کسی بر ضد آن فیروزی نیابد، خدایا خونهای ما را حفظ کن و میان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادرزاده‌اش ایاس بن معاویه پیش روی او می‌رفت. دو قوم رو به رو شدند و سخت بجنگیدند و بسیار کس از دو گروه کشته شد. بنی تمیمیان گفتند: «ای گروه ازدیان، خدا را، خدا را درباره خونهای ما و خونهای خودتان رعایت کنید، میان ما و شما قرآن باشد و هر کس از مسلمانان که خواهید، اگر شاهی داشتید که ما یارتان را کشته‌ایم، بهترین مرد ما را بگیرید و به عوض یارتان بکشید و اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می‌کنیم که نکشته‌ایم و دستور نداده‌ایم و قاتل یارتان را نمی‌شناسیم. اگر این را نمی‌خواهید یکصد هزار درم به خونهای یارتان می‌دهیم.»

گوید: پس توافق کردند و احنف بن قیس با سران مضر پیش عمرو عتکی آمد و گفت: «ای گروه ازدیان شما همسایگان مایید و به هنگام جنگ برادران مایید، پیش شما آمده‌ایم که هیجانتان را تسکین دهیم و کینه‌تان را ببریم، اختیار به دست شماست درباره ما و اموالمان هر چه می‌خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیما بین اهمیت نمی‌دهیم.»

گفتند: «برای یار ما ده خونبها می‌دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد.» و صلح کردند.

عبیدالله بن حر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پیوسته از ازدیان امید داشتم
تا وقتی که دیدم در کار خویش فرو ماندند
مسعود کشته شد اما
انتقام او را بگرفتند
و شمشیرهای ازدیان چون داسها شد
خونبهایی که مایه ذلت ازدیان شد
و به سبب آن زندگانشان را
در انجمنها ناسزا گویند
چه سود داشت؟
مردمی پراکنده‌اند و ریشه‌اشان
چنان زنگوله‌هاست
که به گردن روبه‌ان آویخته باشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا مردم درباره پیشوایی اتفاق کنند، عبد الملک بن عبیدالله بن عامر را به امیری برداشتند که یک ماه بود. پس از آن عبدالله بن حارث بن عبد المطلب ملقب به ببه را امیر کردند که دو ماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمر بن عبیدالله بن معمر از جانب ابن زبیر آمد و یک ماه بود. آنگاه حارث بن عبدالله بن ربیعہ مخزومی بیامد و او را برکنار کرد و خود به امارت نشست. لقب حارث قباع بود.

ابو جعفر گوید: درباره عبد الملک بن عبدالله بن عامر و ببه و مسعود کشته شدن او و کار عمر بن عبدالله روایت دیگر هست از عبیدالله دهنی که گوید: وقتی مردم با ببه بیعت کردند، وی همیان بن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یکی از مردم مدینه پیش ببه آمد که به همیان بن عدی گفت او را به نزدیک وی منزل دهد، همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محله بنی سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود و درهای خانه را بسته بود. بنی سلیم مانع همیان شدند و با وی به جنگ برخاستند و از عبد الملک بن عبدالله بن عامر کمک خواستند و او بخاریه و غلامان مسلح خویش را فرستاد که همیان را برانندند و از خانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبد الملک به دار الاماره رفت تا ببه را سلام گوید، یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بر در بدید و گفت: «تو بودی که دیروز بر ضد ما کمک دادی!» و دست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاریه ضربتی بزد و دست قیسی را بینداخت. به قولی قیس سالم ماند.

ابن عامر خشمگین شد و بازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم آمدند. مردم بکر بن وائل پیش اشیم بن شقیق بن ثور رفتند و از او کمک خواستند. وی بیامد، مالک بن مسمع نیز همراه وی

بود اشیم به منبر رفت و گفت: «هر کس از مضریان را دیدید جامه‌اش را درآرید.» بنی مسمع پنداشته‌اند که آن روز مالک به میانجی‌گری آمده بود و سلاح نداشت و می‌خواست رأی اشیم را بگرداند.

پس از آن بکریان برفتند و از مضریان جدایی گرفتند. ازدیان فرصت را مغتنم دانستند و با بکریان پیمان کردند و با مسعود به مسجد جامع آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدند که عمامه خویش را به نیزه‌ای بست و به سلمه بن ذویب ریاحی داد که بیامد. سواران نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند و کشتند.

به پندار ازدیان، ازارقه وی را کشتند و فتنه رخ داد. عمر بن عبیدالله بن معمر و عبد الرحمان بن حارث در میان افتادند و ازدیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خونبها رضایت دادند. عبدالله بن حارث که مردی دیندار بود در خانه خویش نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»

ابو الحسن گوید: مردم بصره به ابن زبیر نوشتند و او به انس بن مالک نوشت و گفت پیشوای نماز مردم شود و او چهل روز با مردم نماز کرد.

علی بن محمد گوید: ابن زبیر فرمان بصره را برای عمر بن عبیدالله تمیمی نوشت و فرستاد و وقتی بدو رسید که به آهنگ عمره حرکت کرده بود و به عبیدالله پدرش، نوشت که با مردم نماز کند و او نماز کرد تا عمر بیامد.

محمد بن زبیر گوید: مردم بر عبدالله بن حارث هاشمی اتفاق کرده بودند و چهار ماه کارشان را عهده کرد، آنگاه نافع بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به عبدالله گفتند: «مردم، همدیگر را می‌خورند زن را از راه می‌گیرند و کس نیست مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می‌خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر برگیری و به این کسان حمله بری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام پاپوش مرا بده.» و پاپوش به پا کرد و پیش کسان خویش رفت و مردم عمر بن عبیدالله تمیمی را امیر خویش کردند.

صعب بن زید گوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر کردند که او را پای گور بردند، آن وقت عبدالله امیر بود. علی بن محمد گوید: ببه به هنگام امارت بصره چهل هزار از بیت المال گرفته بود و پیش یکی سپرده بود و چون عمر بن عبیدالله به امارت آمد عبدالله بن حارث را بگرفت و بداشت و یکی از غلامان وی را درباره این مال شکنجه داد تا عوض آنرا گرفت.

یزید بن عبدالله بن شخیر گوید: به عبدالله بن حارث گفتم: «در ایامی که عامل ما بودی دیدمت که از این مال می‌گرفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»

گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامر بن مسعود سپردند.

عوانه بن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستاده مردم بصره را پس فرستادند، بزرگان کوفه فراهم آمدند و اتفاق کردند که عامر بن مسعود پیشوای نماز شود تا مردم در کار خویش بیندیشند، وی همان گردونک جعل است که عبدالله بن همام سلولی درباره او گوید:

«دل بیوه زنان را از گرد و نک جعل خنک کن.» از آن رو که قدی کوتاه داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزید بن معاویه نبود، پس از آن عبدالله ابن یزید انصاری خطمی به پیشوایی نماز آمد و ابراهیم بن محمد بن طلحه به عاملی خراج. مردم کوفه و بصره و عربان حجاز و مردم شام و جزیره بر ابن زبیر اتفاق کردند به جز مردم اردن که به جای ماندند. در این سال در شام با مروان بن حکم بیعت خلافت کردند.

محمد بن عمر گوید: وقتی با عبدالله بن زبیر بیعت کردند، عبیده بن زبیر را به مدینه گماشت، عبد الرحمان بن جحدم فهری را به مصر گماشت و بنی امیه و مروان حکم را سوی شام فرستاد. در آن وقت عبد الملک بیست و هشت ساله بود. وقتی حصین بن نمیر با همراهان خویش به شام آمد به مروان گفت که ابن زبیر را چگونه واگذاشته و خواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان و بنی امیه گفت: «شما را در آشفتگی سخت می بینم، پیش از آنکه شام از دستتان برود و فتنه ای کور و کر رخ دهد کارتان را سامان دهید.»

گوید: رأی مروان این بود که پیش ابن زبیر رود و با او بیعت کند، اما عبیدالله زیاد پیامد و بنی امیه پیش وی فراهم آمدند. عبیدالله شنیده بود که مروان چه قصد دارد و بدو گفت: «به خدا از آنچه می خواهی کردم شرم دارم، تو که بزرگ و سرور قریشی می خواهی چنین کنی؟» مروان گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته.»

گوید: پس بنی امیه و غلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمن نیز با وی فراهم آمدند که به جانب دمشق حرکت کرد و می گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته.» و چون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم آنجا با ضحاک بن قیس فهری بیعت کرده بودند که پیشوای نماز باشد و کارشان را سامان دهد تا کار امت محمد به اتفاق آید.

عوانه گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد پس از او معاویه پسرش بود که شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، من در کار شما نگرستم و خویشان را ناتوان دیدم، برای شما کسی چون عمر بن خطاب رضی الله عنه جستم که ابوبکر بدو پرداخت و نیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش کس عمر جستم و نیافتم، شما به کارتان اولیتزید، هر که را می خواهید تعیین کنید.»

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و میان مردم نیامد تا بمرد بعضی کسان گفتند: زهر به او خوراندند، بعضی دیگر گفتند: ضربتش زدند.

عوانه گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد به دمشق آمد که ضحاک بن قیس فهری امیر آنجا بود. زفر بن عبدالله کلابی در قنسرین به پا خاسته بود و برای ابن زبیر بیعت می‌گرفت. نعمان بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. حسان بن مالک کلبی که در فلسطین عامل معاویه و پس از آن عامل یزید بوده بود و دل با بنی امیه داشت و سرور مردم فلسطین بود روح بن زنباع جذامی را پیش خواند و گفت: «من ترا در فلسطین نایب خویش می‌کنم و در میان این قبیله لخم و جذام می‌روم تو بی‌کس نیستی و چون چشم آنهاپی. به کمک کسانی از قومت که با تو هستند جنگ توانی کرد.»

گوید: حسان بن مالک سوی اردن رفت و روح بن زنباع را در فلسطین نایب خویش کرد. ناتل بن قیس بر ضد روح بن زنباع بشورید و او را بیرون کرد و بر فلسطین تسلط یافت و برای ابن زبیر بیعت گرفت. گوید: و چنان بود که عبدالله بن زبیر به عامل خویش در مدینه نوشته بود که بنی امیه را از مدینه تبعید کند و همگی با نانخوران و زنانشان سوی شام تبعید شدند. بنی امیه به دمشق رسیدند. مروان بن حکم نیز جزو آنها بود. بدینسان کسان دو گروه بودند: حسان بن مالک در اردن دل با بنی امیه داشت و برای آنها دعوت می‌کرد، ضحاک بن قیس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبیر داشت و برای وی دعوت می‌کرد. گوید: حسان بن مالک در اردن به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم اردن! درباره ابن زبیر و مقتولان حره چه می‌گویید؟»

گفتند: «می‌گوییم که ابن زبیر منافق است و مقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «درباره یزید بن معاویه و مقتولان خودتان در جنگ چه می‌گویید؟»

گفتند: «می‌گوییم که یزید بر حق بود و مقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من می‌گویم: اگر دین یزید بن معاویه وقتی زنده بود بر حق بود هم اکنون نیز دین وی و یارانش بر حق است و اگر ابن زبیر و یارانش آن روز بر باطل بوده‌اند اکنون نیز او و یارانش بر باطلند.»

گفتند: «راست گفتی، ما با تو بیعت می‌کنیم که با هر که با تو مخالفت کند و اطاعت ابن زبیر کند جنگ کنیم، به شرط آنکه ما را از این دو پسر برکنار داری- مقصودشان عبدالله و خالد دو پسر یزید بن معاویه بود- که نوسالند و ما این را خوش نداریم و نمی‌خواهیم مردم پیروی را بیارند و ما کودکی را ببریم.»

گوید: و چنان بود که ضحاک بن قیس فهری به دمشق دل با ابن زبیر داشت و مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی امیه آنجا بودند و نهانی در این باره کار می‌کرد. حسان بن مالک از این خبر یافت و نامه‌ای به ضحاک نوشت و حق بنی امیه را بزرگ شمرد و از اطاعت و جماعت و از کوششهای بنی امیه و نیکی‌ها که با وی کرده بودند سخن آورد و او را به اطاعت بنی امیه خواند. از ابن زبیر نیز سخن آورد و

از او به بدی یاد کرد و دشنام او گفت که وی منافق است که دو خلیفه را خلع کرده و بدو گفت که نامه وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغزه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاک فرستاد و هم او نسخه‌ای از نامه را نوشت و به ناغزه داد و گفت: «اگر ضحاک نامه مرا برای مردم بخواند که بهتر و گرنه به پا خیز و این نامه را برای مردم بخوان.»

گوید: حسان برای بنی امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغزه نامه را پیش ضحاک آورد و بدو داد و نامه بنی امیه را نیز به آنها داد و چون روز جمعه شد و ضحاک به منبر رفت ناغزه به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامه حسان را بخواه و برای مردم بخوان.»

ضحاک گفت: «بنشین.» و او بنشست.

بار دیگر، ناغزه برخاست و ضحاک گفت: «بنشین.» و او نشست.

پس از آن، بار سوم برخاست که بدو گفت: «بنشین.» و چون دید که نامه را نمی‌خواند، نامه‌ای را که همراه داشت برون آورد و برای مردم خواند، آنگاه ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان برخاست و حسان را تصدیق کرد و تکذیب ابن زبیر کرد و ناسزای او گفت. یزید بن ابی نمس غسانی نیز برخاست و گفتار حسان و نامه او را تصدیق کرد و ناسزای ابن زبیر گفت، عمرو بن یزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن زبیر گفت و مردم به تبعیت آنها آشفته شدند.

گوید: آنگاه ضحاک بگفت تا ولید بن عتبه و یزید بن ابی نمس و سفیان بن ابرد را که گفته حسان را تصدیق کرده بودند و ناسزای ابن زبیر گفته بودند بداشتند، مردم در هم افتادند. مردم کلب به عمرو بن یزید حکمی تاختند و بزدند و او را به آتش بسوختند و جامه‌اش بدریدند.

گوید: خالد بن یزید بن معاویه که پسری بود برخاست و دو پله از منبر بالا رفت، ضحاک همچنان به منبر بود، خالد به اختصار سخنانی گفت که کس مانند آن نشنیده بود و مردم را آرام کرد. آنگاه ضحاک فرود آمد و با مردم نماز جمعه کرد و به خانه رفت. آنگاه مردم کلب بیامدند و سفیان بن ابرد را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز بیامدند و یزید بن ابی نمس را بردند ولید بن عتبه گفت: «اگر من نیز از طایفه کلب و غسان بودم بیرونم برده بودند.»

گوید: پسران یزید بن معاویه، خالد و عبدالله، با خالگان کلبی خویش بیامدند و او را از زندان برون بردند و مردم شام این روز را روز جیرون اول نام دادند. مردم دمشق همچنان بیامدند. ضحاک به مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزید بن معاویه سخن آورد و بدو گفت. جوانی از مردم کلب برخاست و با عصای خویش او را بزد، مردمی که در حلقه‌ها نشسته بودند و شمشیر آویخته بودند در مسجد، مقابل هم ایستادند و بجنگیدند، مردم قیس به ابن زبیر و یاری ضحاک دعوت می‌کردند و مردم کلب سوی بنی امیه و

خالد بن یزید دعوت می‌کردند و تعصب یزید داشتند. ضحاک به دار الاماره رفت و صبحگاهان برای نماز صبح برون نیامد. سپاهیان بعضی دل با بنی امیه داشتند و بعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاک کس پیش بنی امیه فرستاده بود که روز بعد پیش وی رفتند که از آنها عذر خواست و از منتهی که بر او و وابستگانش داشتند سخن آورد و گفت منظوری ندارد که برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاه گفت: «شما به حسان می‌نویسید، ما نیز می‌نویسیم که از اردن بیاید و در جابیه منزل گیرد. ما نیز با شما آنجا می‌رویم و با یکی از شما بیعت می‌کنیم.»

گوید: بنی امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاک نیز نوشت، مردم برون شدند، بنی امیه نیز برون شدند و پرچمها روان شد که آهنگ جابیه داشتند. ثور بن معن سلمی پیش ضحاک آمد و گفت: «ما را به اطاعت ابن زبیر خواندی و با تو بر این کار بیعت کردیم اینک به طرف این بدوی کلبی می‌روی که برادرزاده‌اش خالد بن یزید را به خلافت برداری؟»

ضحاک بدو گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید آنچه را می‌خواهیم علنی کنیم و به اطاعت ابن زبیر دعوت کنیم و بر سر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاک با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مرج راهط منزل گرفت.

درباره جنگی که در مرج راهط میان ضحاک بن قیس و مروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده‌اند. محمد بن عمرو واقدی گوید: با مروان بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بیعت کردند. وی به شام بود و امید خلافت نداشت، عبیدالله بن زیاد وقتی از عراق پیش وی آمد او را به این فکر انداخت و گفت: «تو بزرگ و سرور قریشی و ضحاک بن قیس بر تو امارت می‌کند؟» و این به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود و مروان با سپاهی سوی ضحاک رفت، و آنها را بکشت، ضحاک آن وقت در اطاعت ابن زبیر بود. در مرج راهط از قیسیان چندان کس کشته شد که در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام بن عروه گوید: ضحاک در جنگ مرج راهط کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله بن زبیر دعوت می‌کرد. کشته شدن وی را برای عبدالله بن زبیر نوشتند که اطاعت و نیکخواهی ضحاک را بدو گفته بودند.

راویان گفته‌اند که جنگ مرج راهط میان ضحاک و مروان به سال شصت و چهارم رخ داد.

موسی بن یعقوب گوید: مردم اردن و دیگران به مروان گفتند: «تو پیری کهنسالی و پسر یزید نوجوان است، ابن زبیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می‌زنند^۱، این نوجوان را با ابن زبیر مقابل مکن، سینه خویش را مقابل سینه او ببر و ما با تو بیعت می‌کنیم، دست خود را پیش بیار.» مروان دست پیش برد و با وی بیعت کردند، در جابیه، به روز چهارشنبه سه روز رفته از ذی قعدة سال شصت و چهارم.

۱. مثال روان عربی به جای همسنگ با سنگ سنگ شکن فارسی.

عمر بن عبدالله گوید: وقتی ضحاک خبر یافت که کسان با مروان بیعت خلافت کرده‌اند یاران وی نیز برای ابن زبیر بیعت کردند، آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و جنگی سخت کردند و ضحاک و یارانش کشته شدند.

ابن ابی الزناد به نقل از پدرش گوید: وقتی عبد الرحمان بن ضحاک ولایتدار مدینه شد جوانی نوسال بود و می‌گفت: «ضحاک بن قیس، قبیله قیس و دیگران را به بیعت خویش خواند و با آنها بیعت خلافت کرد.» زفر بن عقیل فهری گفت: «این چیزی بود که ما می‌دانستیم، اما فرزندان زبیر می‌گفتند برای عبدالله بن زبیر بیعت گرفت و در راه اطاعت وی قیام کرد و کشته شد، به خدا نادرست می‌گویند و نخستین قدم آن بود که قرشیان او را به این کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نا به دلخواه بدان پیوست.»

سخن از جنگ مرج راهط ما بین ضحاک بن قیس و مروان بن حکم و اخبار مهم سال شصت و

چهارم

ابو جعفر گوید: در روایت عوانه بن حکم کلبی هست که ضحاک بن قیس که به آهنگ جابیه و دیدار حسان بن مالک برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن زبیر را علنی کرد و بنی امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق از یمنیان و دیگران بر این قرار با وی بیعت کردند. گوید: بنی امیه و پیروانشان برفتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود و کسان به مشورت بودند ضحاک به نعمان بن بشیر که عامل حمص بود و زفر بن حارث که عامل قنسرین بود و نائل بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت و از آنها کمک خواست که همه بر اطاعت ابن زبیر بودند. نعمان، شرحبیل بن ذی الکلاع را به کمک وی فرستاد، زفر نیز مردم قنسرین را به کمک وی فرستاد، نائل نیز مردم فلسطین را به کمک وی فرستاد و همه سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاک فراهم آمدند. کسانی که در جابیه بودند نظرهای مختلف داشتند. مالک بن هبیره سکونی دل با پسران یزید بن معاویه داشت و می‌خواست خلافت از آنها باشد حصین بن نمیر سکونی می‌خواست خلافت از مروان بن حکم باشد. مالک بن هبیره به حصین بن نمیر گفت: «بیا با این جوان که پدرش میان ما زاده و خواهرزاده ماست بیعت کنیم که منزلت ما را به نزد پدرش می‌دانی.» و فردا ما را به گردن عربان سوار خواهد کرد.» مقصودش خالد بن یزید بود.

حصین گفت: «نه، قسم به خدا نمی‌شود که عربان پیری بیارند و ما کودکی بیاریم.»

مالک گفت: «این سخن را از آن رو می‌گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت نیفتاده‌ای.»

گفتند: «ای ابو سلیمان آرام باش.»

مالک گفت: «به خدا اگر خلافت به مروان و خاندان مروان دهی تازیانه و بند پاپوشت را و درختی را که در سایه آن می‌نشینی به چشم حسد می‌بینند، مروان پدر عشیره و برادر عشیره و عموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها می‌شوید، با خواهرزاده‌تان خالد بیعت کنید.»

حصین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود و هر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می‌برد و نمی‌توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به خدا خلافت را به او می‌دهیم.»

مالک بدو گفت: «وای تو، ای حصین، با مروان و خاندان مروان بیعت می‌کنی در صورتی که می‌دانی که آنها خاندانی از طایفه قیسند.»

گوید: وقتی بر بیعت مروان بن حکم همسخن شدند، روح بن زبناح جذامی به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن عمر بن خطاب و مصاحبتش با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و سابقه‌اش در اسلام سخن می‌کنید و چنان است که می‌گویید ولی ابن عمر مردی ضعیف است و مرد ضعیف امت محمد را به کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله بن زبیر می‌گویند و سوی وی دعوت می‌کنند به خدا چنان است که می‌گویند که او پسر زبیر حواری پیمبر خدا است و پسر اسما، دختر ابی بکر صدیق، صاحب دو کمر بند. سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می‌گویند، اما ابن زبیر منافقی است که دو خلیفه، یزید و پسرش معاویه را خلع کرده و خونها ریخته و میان مسلمانان اختلاف آورده و منافق، به کار امت محمد صلی الله علیه و سلم نیاید. اما مروان بن حکم به خدا هر جا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پرکنندگان شکاف بوده، او بوده که به روز حادثه خانه به دفاع از امیر مؤمنان عثمان بن عفان جنگیده و در جنگ جمل با علی ابن ابی طالب جنگ کرده، رأی ما این است که مردم با سالخورده بیعت کنند و خردسال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان بن حکم بود و از خردسال خالد بن یزید بن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند و پس از وی با خالد بن یزید و پس از خالد بن یزید با عمرو بن سعید بن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمرو بن سعید بن عاص باشد و امارت حمص با خالد بن یزید بن معاویه.

گوید: پس حسان بن مالک، خالد بن یزید را پیش خواند و گفت: «پسرک خواهرم، مردم به خاطر خردسالی ترا نپذیرفتند. به خدا من این کار را جز برای تو و خاندانت نمی‌خواهم و با مروان نیز به خاطر شما بیعت می‌کنم.»

خالد بن یزید گفت: «در کار ما عاجز ماندی.»

گفت: «نه، به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده‌ام.»

گوید: آنگاه حسان مروان را پیش خواند و گفت: «ای مروان به خدا همه مردم به تو رضا نمی‌دهند.»

مروان گفت: «به خدا اگر خدا خواهد آنرا به من دهد هیچ کس از مخلوق وی مانع آن نشود و اگر بخواهد مانع آن شود هیچکس از مخلوقش آنرا به من ندهد.»

گوید: حسان بدو گفت: «راست گفتی.»

آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت و گفت: «ای مردم ان شاء الله به روز پنجشنبه خلیفه را تعیین می‌کنیم.»

گوید: و چون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی بیعت کردند و مروان با کسان سوی جابیه رفت و در مرج راهط با مردم اردن از قبيله کلب مقابل ضحاک فرود آمد، قوم سکاسک و سکون و غسان نیز پیش وی آمدند. حسان بن مالک نیز سوی اردن بازگشت.

گوید: عمرو بن سعید بن عاص بر پهلوی راست سپاه مروان بود عبیدالله بن زیاد بر پهلوی چپ بود. بر پهلوی راست ضحاک، زیاد بن عمرو عقیلی بود و بر پهلوی چپ وی مردی بود که نام وی را از یاد برده‌ام. گوید: یزید بن ابی نمس غسانی در جابیه حضور نداشت، در دمشق پنهان شده بود و چون مروان در مرج راهط فرود آمد، یزید بن ابی نمس با مردم دمشق و غلامان بشورید و بر شهر تسلط یافت و عامل ضحاک را از آنجا برون کرد و خزینه‌ها و بیت المال را به تصرف آورد و با مروان بیعت کرد و او را به مال و مرد و سلاح کمک داد و این نخستین فتحی بود که بنی امیه کردند.

گوید: مروان بیست روز با ضحاک بجنگید. آنگاه سپاه مرج هزیمت شدند و کشته شدند، ضحاک نیز کشته شد، آن روز از بزرگان شام که با ضحاک بودند، هشتاد کس کشته شدند که همگی قطیفه می‌گرفتند، کسی که قطیفه می‌گرفت دو هزار مقرر می‌گرفت. از مردم شام از همه قبایل بسیار کس کشته شد که هرگز مانند آن کشته نشده بود، از مردم بنی علیم کلب نیز یکی به نام مالک بن یزید همراه ضحاک بود که کشته شد. کسی که به وقت ورود قضاعه به شام، پرچمدار قوم بوده بود نیز آن روز کشته شد، وی جد مدلیج بن مقدم جرسی بود، ثور بن معد نیز که رأی ضحاک را بگردانیده بود کشته شد.

گوید: یکی از مردم کلب سر ضحاک را بیاورد و چنانکه گفته‌اند وقتی سر را پیش مروان آوردند آزرده شد و گفت: «اینک که سنم بسیار شده و استخوانم سستی گرفته و به اندازه تشنه شدن خراز عمرم مانده باید دسته‌ها را مقابل هم وادارم.»

گوید: چنانکه گفته‌اند آن روز مروان بر کشته‌ای گذشت و شعری به این مضمون خواند:

«بجز مرگ کسان آنها را چه زیان؟

که کدام یک از دو امیر قریش غالب شود.»

یکی از مردم بنی عبدود که هنگام کشته شدن ضحاک حضور داشته بود گوید یکی از مردم کلب به نام زحنه پسر عبدالله بر ما گذشت که ضربتش قاطع بود، به هر کس نیزه می‌زد از پا در می‌آمد و به هر کس ضربت شمشیر می‌زد کشته می‌شد، من او را می‌نگریستم و از کارش و از ترتیبی که مردان را می‌کشت در شگفت بودم ناگهان یکی بر او حمله برد و زحنه او را از پای در آورد و به جا گذاشت، برفتم و مقتول را دیدم، معلوم شد ضحاک بن قیس است، سر او را برگرفتم و پیش مروان بردم گفت: «تو او را کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنه بن عبدالله کلبی او را کشت.»

گوید: مروان راست گویی مرا که دعوی کشتن او را نکردم پسندید و بگفت تا چیزی به من دادند و با زحنه نیز نیکی کرد.

حبیب بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود و او نیام شمشیرش را بر پشت من نهاده بود و می گفت: «بی پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان تیزی شمشیر را بچشند مانند گوسفند از چوپان جدا می شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبیدالله بن زیاد بود و سالار پیادگانش مالک بن هبیره.

عبد الملک بن نوفل گوید: چنانکه گفته اند در آن روز بشر بن مروان پرچمی همراه داشت و جنگ می کرد و رجز می خواند و هم در آن روز عبد العزیز بن مروان از پای در آمد.

گوید: آن روز مروان به یکی از مردم محارب گذشت که با تنی چند زیر پرچمی بود و به کمک مروان می جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به یارانت نمی پیوندی که گروه ترا اندک می بینم.»
گفت: «ای امیر مؤمنان، از فرشتگان چند برابر اینان که می گویی به آنها پیوندیم به کمک ما آمده اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد و بخندید و کسانی از مردم اطراف خویش را بدو پیوست.
گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند. مردم حمص سوی حمص رفتند که نعمان بن بشیر عامل آنجا بود و چون نعمان خبر یافت شبانه فرار کرده، زنش نایله دختر عماره کلبی همراهش بود بنه و فرزندان خود را نیز همراه داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند. کسی که بدو رسید یکی از کلاعیان بود بنام عمرو پسر خلی که او را بکشت و سر نعمان بن بشیر را با نائله زنش و فرزندش بیاورد و سر را در کنار ام ابان دختر نعمان افکند که زن حجاج بن یوسف شد اما نایله گفت: «سر را پیش من بیفکنید که حق من نسبت بدان بیشتر است.» که سر را در کنار وی انداختند. سپس آنها را سوی حمص آوردند و کلییان حمص بیامدند و نایله و فرزند وی را بردند.

گوید: زفر بن حارث نیز از قنسرین فراری شد و به قرقیسیا رفت که عامل آنجا عیاض جرشی بود و یزید وی را گماشته بود و نگذاشت زفر وارد قرقیسیا شود اما زفر بدو گفت با قید طلاق و عتق قسم یاد می کنم که وقتی داخل حمام قرقیسیا شدم از شهر بروم و چون وارد شهر شد به حمام نرفت و آنجا ماند و عیاض را برون کرد و حصارى شد و مردم قیس سوی او رفتند.

گوید: نائل بن قیس جذامی امیر فلسطین نیز فرار کرد و در مکه پیش ابن زبیر رفت و همه مردم شام مطیع مروان شدند و با وی پیمان کردند که عمال خویش را بر آنجا گماشت.

راوی گوید: از آن پس که کار شام بر مروان فراهم آمد سوی مصر رفت که عامل آنجا عبد الرحمان بن جحدم قرشی دعوت ابن زبیر می کرد. عبد الرحمان با همه کسانی که از بنی فھر با وی بودند سوی ابن زبیر

رفت و پس از وی مروان، عمرو بن سعید اشدق را فرستاد که وارد مصر شد و بر منبر آنجا به سخن ایستاد و چون به مردم گفتند که عمرو وارد مصر شده، بگشتند و به خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت کردند. آنگاه مروان سوی دمشق بازگشت و چون نزدیک آنجا رسید خبر یافت که ابن زبیر، برادرش مصعب بن زبیر را سوی فلسطین فرستاده و عمرو بن سعید بن عاص را به مقابله او فرستاد که پیش از آنکه وارد شام شود با وی رو به رو شد و یاران مصعب را هزیمت کرد. یکی از مردم بنی عذره بنام محمد پسر حریث که دایی پسران اشدق بود همراه وی بود می‌گفت: «به خدا هیچ کس را در جنگ، پیاده یا سوار، همانند مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می‌رفت و یاران خود را می‌برد و چندان به پای می‌رفت که پاهایش را دیدم که خون آلود شده بود.»

گوید: مروان بازگشت و در دمشق مقر گرفت و عمرو بن سعید نیز پیش وی باز آمد.

گوید: چنانکه می‌گویند وقتی عبیدالله بن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی امیه را در تدمر دید که ابن زبیر از مدینه و مکه و حجاز تبعیدشان کرده بود و در تدمر جای گرفته بودند که ضحاک بن قیس فهری امیر شام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن زیاد بیامد مروان می‌خواست برنشیند و پیش ابن زبیر رود و با وی به خلافت بیعت کند و از او برای بنی امیه امان گیرد.

گوید: ابن زیاد بدو گفت: «ترا به خدا مکن که این رأی درست نیست که تو که پیر قریشی سوی ابو خبیب روی و خلافت او را بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن و با آنها بیعت کن. و با آنها و آن گروه از بنی امیه که با توان به مقابله ضحاک رو و او را از شام برون کن.»

عمرو بن سعید بن عاص گفت: «به خدا ابن زیاد راست می‌گوید تو سرور قریشی و شاخ بارور، و از همه کسان به خلافت شایسته‌تر، مردم با این پسر نظر دارند- منظورش خالد بن یزید بن معاویه بود- مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گوید: مروان چنین کرد و مادر خالد بن یزید را به زنی گرفت. وی فاخته دختر هاشم بن عتبّه بن ربیعّه بود. آنگاه بنی امیه را فراهم آورد که با وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند. آنگاه با گروهی انبوه سوی ضحاک بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود و چون ضحاک از کار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق و دیگران که پیروی او می‌کردند از جمله زفر بن حارث برون شد، در مرج راهط تلاقی کردند و جنگی سخت کردند که ضحاک بن قیس فهری و بیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند و پراکنده شدند. زفر بن حارث نیز با دو جوان از بنی سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دو جوان سلمی از رسیدن سواران مروان بیمناک شدند به زفر گفتند تو فرار کن که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را وا گذاشت و برفت تا به قرقیسیا رسید و مردم قیس بر او فراهم شدند و او را سر خویش کردند.

{دو صفحه اشعار بوده و ترجمه نشده است.}

ابو جعفر گوید: حصین بن نمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و با مالک بن هبیره که گفته بود با خالد بن یزید بن معاویه بیعت کند مخالفت کرد و ملک بر مروان بن حکم استقرار یافت، و چنان بود که حصین بن نمیر با مروان شرط کرده بود که همه مردم کنده که در شام بودند در بلقا مقرر گیرند و لقمه آنها باشد و مروان بلقا را به او داد. وقتی کار بنی حکم استقرار گرفت، با خالد بن یزید بن معاویه نیز شرطها کرده بودند. یک روز که مروان به مجلس خویش بود و مالک بن هبیره نیز پیش وی نشسته بود گفت: «کسانی دعوی شرطها دارند که عطر آگین سرمه زده یکی از آنهاست. از این سخن مالک بن هبیره را منظور داشت که وی مردی بود که عطر می زد و سرمه می کشید.

مالک گفت: «این سخن از آن رو می گوئی که سختی ندیده ای و بزحمت نیفتاده ای.»

مروان گفت: «ای ابو سلیمان، آرام باش که با تو شوخی کردیم.»

مالک گفت: «چنین باشد.»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزید بن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردند که امورشان را سامان دهد تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند. فتنه عبدالله بن حازم در خراسان در همین سال رخ داد.

سخن از فتنه عبدالله بن حازم در خراسان

مسلمه بن محارب گوید: سلم بن زیاد از تحفه های سمرقند و خوارزم که به دست آورده بود همراه عبدالله بن حازم برای یزید بن معاویه فرستاد و سلم همچنان ولایتدار خراسان بود تا یزید بن معاویه بمرد و از پس وی معاویه بن یزید نیز بمرد و خبر مرگ وی به سلم رسید و نیز از کشته شدن یزید بن زیاد در سیستان و اسارت ابی عبیده بن زیاد خبر یافت اما خبرها را نهان داشت.

ابن عراده شعری گفت و وی را ملامت کرد و چون شعر ابن عراده رواج یافت سلم مرگ یزید بن معاویه و معاویه بن یزید را علنی کرد و مردم را دعوت کرد که به دلخواه بیعت کنند تا وقتی که کار مردم بر خلیفه ای قرار گیرد که با وی بیعت کردند و دو ماه بر این قرار ببودند آنگاه مخالفت وی کردند.

علی بن محمد گوید: پیری از مردم خراسان مرا گفت: «مردم خراسان هیچ امیری را مانند سلم بن زیاد دوست نداشته بودند و در آن سالها که سلم در خراسان بود بیشتر از بیست هزار مولود را به خاطر دوستی که با سلم داشتند، سلم نام کردند.»

حفص ازدی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی مردم خراسان مخالفت آغاز کردند و بیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان در آمد و مهلب بن ابی صفره را نایب خویش کرد و چون به سرخس رسید سلیمان بن مرثد یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بدید و گفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را.»

گفت: «از مردم نزار کسی را نیافتی که یکی از یمنیان را ولایتدار کردی؟»

گوید: پس سلم ولایت مرورود و فاریاب و طالقان و گسوزگان را بدو داد.

اوس بن ثعلبه صاحب قصر اوس بصره را بر هرات گماشت و برفت و چون به نیشابور رسید عبدالله بن خازم او را بدید و گفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی؟» که با وی بگفت که گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی که خراسان را میان مردم بکر بن وایل و یمن و عمان تقسیم کردی؟» آنگاه بدو گفت: «فرمان خراسان را به نام من بنویس.»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم.»

گفت: «فرمانی به نام من بنویس و کارت نباشد.»

گوید: پس فرمان خراسان را به نام وی نوشت.

ابن خازم گفت: «اکنون یکصد هزار درم به من کمک کن.»

سلم بگفت تا یکصد هزار درم بدو دادند و او سوی مرو رفت.

گوید: مهلب بن ابی صفره خبر یافت و بیامد و یکی از مردم بنی چشم را جانشین خویش کرد.

محمد ضبی گوید: وقتی عبدالله بن خازم با فرمان سلم بن زیاد سوی مرو رفت چشمی مانع او شد و میانشان زد و خوردی شد و سنگی به پیشانی چشمی خورد و از هم جدا شدند و چشمی مرورود را به دست وی رها کرد و ابن خازم وارد مرو روذ شد و دو روز پس از آن چشمی بمرد.

رشید گوزگانی گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد و پس از او معاویه بن یزید نیز بمرد مردم خراسان بر عمل خویش تاختند و آنها را بیرون کردند و هر قومی بر ناحیه‌ای تسلط یافت و فتنه شد و ابن خازم بر خراسان چیره شد و جنگ رخ داد.

ابو جعفر گوید: در روایت ابو نعامة چنین آمده که عبدالله بن خازم بیامد و بر مرو تسلط یافت. آنگاه سوی سلیمان بن مرثد رفت و در مرو روذ با وی مقابل شد و چند روز جنگ کرد و سلیمان بن مرثد کشته شد. پس از آن عبدالله بن خازم با هفتصد کس سوی عمرو بن مرثد رفت که به طالقان بود، عمرو از آمدن عبدالله و کشته شدن برادرش سلیمان خبر یافت و به مقابله وی رفت و پیش از آنکه کسان ابن خازم به او برسند بر کنار رودی تلاقی کردند. عبدالله به کسان خود گفت: «فرود آیید»، عبدالله بن خازم نیز فرود آمد و سراغ زهیر بن ذویب عدوی را گرفت و که گفتند: «نیامده.» پس از آن بیامد و چون در رسید به ابن خازم گفتند: «اینک زهیر آمد.» عبدالله بدو گفت: «پیش برو.»

گوید: پس تلاقی کردند و مدتی دراز بجنگیدند که عمرو بن مرثد کشته شد و یارانش هزیمت شدند و در هرات به اوس بن ثعلبه پیوستند و عبدالله بن خازم به مرو بازگشت.

گوید: چنانکه گفته‌اند کسی که عمرو بن مرثد را کشت زهیر بن حیان غنوی بود.

ابو السری خراسانی هراتی گوید: عبدالله بن خازم، سلیمان و عمرو هردوان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس بن ثعلبه را بکشت، آنگاه سوی مرو بازگشت و کسانی از مردم بکر بن وائل که به مرو روذ بودند سوی

هرات گریختند و همه بکریان دیگر ولایات خراسان به آنها پیوستند که جمعی انبوه شدند و سالارشان اوس ابن ثعلبه بود.

گوید: به اوس گفتند: «با تو بیعت می‌کنیم که به مقابله ابن خازم روی و مضریان را از همه خراسان برون کنی.»

گفت: «این طغیان است و مردم طغیانگر زبون می‌شوند. به جای خویش باشید اگر ابن خازم شما را واگذاشت و گمان ندارم چنین کند، به همین ناحیه رضایت دهید و او را به حال خود واگذارید.»
بنی صهیب که وابستگان بنی جحدر بودند گفتند: «نه، به خدا هرگز رضایت ندهیم که ما و مضریان در یک ولایت باشیم که آنها دو پسر مرثد را کشته‌اند. اگر جنگ کردن را می‌پذیری که بهتر و گرنه دیگری را سالار خویش کنیم.»

گفت: «من یکی از شما هستم، هر چه می‌خواهید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کردند. ابن خازم سوی آنها آمد پسرش موسی را نایب خویش کرد و پیامد تا به دره‌ای ما بین اردوگاه خویش و هرات جای گرفت.

گوید: بکریان به اوس گفتند: «برون شو، و خندقی مقابل شهر بزن و در آنجا با آنها جنگ کن که شهر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «در شهر بمانید و ابن خازم را همانجا که هست واگذارید که اگر دیر بماند خسته شود و رضای شما را حاصل کند و اگر ناچار شدید بجنگید.»

گوید: اما نپذیرفتند و از شهر برون شدند و خندقی مقابل آن زدند و ابن خازم در حدود یک سال با آنها جنگ کرد.

زهیر بن هنید گوید: ابن خازم سوی هرات رفت که جمعی انبوه از مردم بکر بن وائل آنجا بودند و خندقی زده بودند و پیمان کرده بودند که اگر بر خراسان تسلط یافتند مضریان را بیرون کنند.

گوید: ابن خازم مقابل آنها فرود آمد، هلال ضبی یکی از مردم بنی ذهل بنی اوس بدو گفت: «با برادرانت و فرزندان پدرت جنگ می‌کنی! به خدا اگر بر آنها ظفر یافتی زندگی پس از آنها خوش نباشد. در مرو روذ از آنها کشته‌ای، چه شود اگر رضایتشان را حاصل کنی و این کار را به اصلاح بری.»

گفت: «اگر همه خراسان را به آنها واگذارم راضی نشوند و اگر توانند که شما را از دنیا برون کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نه، به خدا نه من و نه یکی از مردم خندق که اطاعت من می‌کنند همراه تو یک تیر نمی‌اندازیم تا با آنها اتمام حجت کنی.»

گفت: «تو فرستاده من پیش آنها باش و رضایتشان را حاصل کن.»

گوید: هلال پیش اوس بن ثعلبه رفت و او را به خدا و خویشاوندی قسم داد و گفت: «ترا به خدا خون نزاریان را مریز و آنها را به جان هم مینداز.»

گفت: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا، نه.»

گفت: «آنها را ببین.» گوید: هلال برفت و ارقم بن مطرف حنفی و ضمضم بن یزید (یا عبدالله بن ضمضم) و عاصم بن صلت، همگان حنفی، را با جماعتی از بکر بن وائل بدید و با آنها سخن کرد و سخنانی همانند آنچه با اوس گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی صهیب پیش شما بالا گرفته، نه، آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین.»

گوید: هلال پیش بنی صهیب رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «اگر فرستاده نبودی ترا می کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی‌دهید؟»

گفتند: «یکی از دو چیز، یا شما از خراسان بروید و کس از مضریان نماند یا بمانید و همه مرکب و سلاح و طلا و نقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال پیش ابن خازم بازگشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادرانمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی‌کنند.»

گفت: «به تو گفته بودم که از وقتی خداوند پیمبر را از مردم مضر مبعوث کرده مردم ربیعیه همچنان نسبت به پروردگار خویش خشمگینند.»

ابو جعفر گوید: در روایت مجالد ضبی آمده که وقتی ابن خازم به هرات بود ترکان به قصر اسفاد حمله بردند و مردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند و کس پیش ازدیان اطراف خویش فرستادند و یاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیر بن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد و گفت: «به ترکان تیراندازی مکن، وقتی دیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزد آنها رسید و چون مقابل شدند به آنها حمله بردند و ترکان مقاومت نیارستند و هزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتند مقداری از شب سپری شد و در بیابان به قصری رسیدند که جماعت بماند و زهیر با گروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می‌شناخت. نیمه شب بازگشت و از سرما

دستش روی نیزه‌اش خشکیده بود. غلام خویش کعب را بخواند که برفت و او را بیاورد و پیه گرم می‌کرد و روی دست او می‌نهاد، چربش کردند و آتشی بی‌فروختند تا نرم شد و گرم شد آنگاه سوی هرات بازگشت.

ابو جعفر گوید: در روایت ابی حماد سلمی هست که ابن خازم در هرات بیشتر از یک سال بماند و با اوس بن ثعلبه جنگ می‌کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما در مقابل اینان دیر بپایید. بانگشان زنید و بگویید:» ای مردم ربیعه در خندق خویش مانده‌اید مگر از همه خراسان به این خندق بس کرده‌اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند و همدیگر را برای جنگ خواندند.

اوس بن ثعلبه گفت: «در خندق خویش بمانید و چنانکه تا کنون جنگ می‌کرده‌اید با آنها جنگ کنید و به جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعت وی نکردند و بیرون شدند و دو گروه مقابل شدند، ابن خازم به یاران خویش گفت: «این را روز سرنوشت شمارید که ملک از آن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالارتان شماس بن دثار عطاردی است، اگر او نیز کشته شد سالارتان بکیر بن وشاح ثقفی است.

ایاس بن زهیر بن حیان گوید: روزی که اوس بن ثعلبه هزیمت شد و ابن خازم بر مردم بکر بن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دو گروه ابن خازم به یاران خویش گفت: «من بر اسب نمی‌مانم، مرا به زین ببندید و بدانید که چندان سلاح به تن دارم که اگر دو شتر کشته شود من کشته نمی‌شوم، اگر به شما گفتند کشته شده‌ام باور مکنید.»

گوید: پرچم بنی عدی به دست پدرم بود و من بر اسبی رام بودم، ابن خازم به ما گفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید با نیزه به نوک بینی آن بزنید که وقتی نیزه به نوک بینی اسبی فرو کنند، واپس رود یا سوار خود را بیندازد.»

گوید: و چون اسب من چکاچاک اسلحه شنید مرا به دره‌ای برد که میان من و حریفان بود و آنجا یکی از بکر بن وائل مقابل من آمد که با نیزه به نوک بینی اسبش زد که وی را بینداخت.

گوید: پدرم با بنی عدی حمله برد، بنی تمیم نیز از هر سو به دنبال وی آمدند و لختی بجنگیدند، مردم بکر بن وائل هزیمت شدند و به خندق خویش رسیدند و راه چپ و راست گرفتند و کسانی در خندق افتادند و به وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن ثعلبه که چند زخم خورده بود فرار کرد. ابن خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرو رود هر اسیری را که پیش وی آرند خونش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی آوردند یکی از بنی ضبیعه بود به نام محمیه. به ابن خازم گفتند: «خورشید فرو رفته.»

گفت: «کشتگان را بدو ختم کنید.» و او را بکشتند.

گوید: پیری از بنی سعد بن زید مرا گفت که اوس بن ثعلبه که چند زخم خورده بود به سیستان گریخت و چون آنجا یا نزدیک آنجا رسید بمرد.

مغیره بن حبنای یکی از مردم بنی ربیعۀ بن حنظله درباره کشته شدن ابن مرثد و کار اوس بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:

«در همه خراسان در اثنای جنگ
مقتول بودید و محبوس و فراری
و آن روز که ابن خازم در گودال در میانتان گرفت،
که جز خندقها گوری نیافتید
و روزی که ابن مرثد را میان غبار رها کردید.
و روزی که اوس را رها کردید
که برفت وارد و نیز.»

زهیر بن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گوید: در آن روز از مردم بکر بن وائل هشت هزار کس کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گوید: ابن خازم در هرات با اوس بن ثعلبه جنگ کرد و ظفر یافت، اوس فرار کرد و ابن خازم بر هرات تسلط یافت و پسر خویش محمد را آنجا گماشت شماس بن دثای عطاردی را نیز به او پیوست. بکیر بن وشاح را بر نگهبانان وی گماشت و به آنها گفت: «وی را پیورید که خواهرزاده شما است.» که مادرش از بنی سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیز گفت: «مخالفت آنها مکن.» آنگاه ابن خازم به مرو بازگشت.

ابو جعفر گوید: در این سال شیعیان در کوفه به جنبش آمدند و وعده نهادند که به سال شصت و پنجم برای حرکت سوی شام و خونخواهی حسین در نخيله فراهم آیند و در این باب نامه نوشتند.

سخن از آغاز جنبش شیعیان برای خونخواهی حسین

عبدالله بن عوف ازدی گوید: وقتی حسین بن علی کشته شد و ابن زیاد از اردوگاه خویش در نخيله به کوفه آمد شیعیان همدیگر را به ملامت گرفتند و پشیمانی کردند و چنان دیدند که خطایی بزرگ کرده‌اند که حسین را به یاری خوانده‌اند اما دعوت وی را اجابت نکرده‌اند که در مجاورت ایشان کشته شده و یاریش نکرده‌اند. و چنان دیدند که رسوایشان و گناهی که در کار قتل حسین داشته‌اند جز به کشتن قاتلان وی یا کشته شدن در این راه پاک نمی‌شود.

گوید: در کوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان بن صرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب بن نجبه فزاری که از یاران علی و نیکانشان بود و عبیدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال تیمی و رفاعۀ بن شداد بجلي.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانه سلیمان بن صرد فراهم آمدند و کسانی از نیکان و سران شیعه نیز با آنها بودند.

گوید: و چون در خانه سلیمان بن سرد فراهم شدند، مسیب بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر خدا گفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده‌ایم و معرض فتنه‌های گونه‌گون شده‌ایم و از پروردگاران می‌خواهیم که از جمله کسان نباشیم که فردا به ما می‌گویند: «مگر آنقدر عمرتان ندادیم که هر که پند گرفتنی بود در طی آن پند گیرد و بیم‌رسان نیز بیامدتان.»^۱ امیر مؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت بر فرزند آدم تمام می‌کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به تمجید خویشتن و تحسین یاران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد و ما را در دو مورد دروغگو یافت. در مورد پسر دختر پیمبرمان صلی الله علیه و سلم که پیش از آن نامه‌های وی به ما رسیده بود و فرستادگانش آمده بودند و اتمام حجت کرده بود و در آغاز و انجام، آشکار و نهان خواستار یاری ما شده بود اما جانهای خویش را از او دریغ داشتیم تا در مجاورت ما کشته شد، نه به دستهای خویش یاریش کردیم، نه به زبان‌هایمان از او دفاع کردیم، نه به مال‌هایمان تأییدش کردیم و نه از عشایرمان برای وی کمک خواستیم، در پیشگاه پروردگاران و هنگام دیدار پیمبرمان چه عذر داریم که فرزند و محبوب و باقیمانده و نسل وی میان ما کشته شد. نه به خدا عذری ندارید مگر آنکه قاتل وی را با کسانی که بر ضد او کمک داده‌اند بکشید یا در این راه کشته شوید شاید پروردگاران به سبب این از ما خشنود شود که من وقتی به پیشگاه خدای روم از عقوبت وی ایمن نیستم.»

آنگاه گفت:

«ای قوم، یکی از خودتان را به سالاری بردارید که شما را امیری باید که به وی رجوع کنید و پرچمی که اطراف آن فراهم آید، این سخن را می‌گویم و از خدا برای خودم و شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پس مسیب، رفاعه بن شداد به سخن پرداخت حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر صلوات گفت سپس گفت:

«اما بعد، خدا به گفتار صواب راهبر شد که سوی رشاد دعوت کردی. از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر آغاز کردی و به پیکار فاسقان خواندی و توبه از گناه بزرگ. سخنت مسموع است و پذیرفتنی و گفتارت مقبول. یکی از خودتان را به سالاری بردارید که بدو رجوع کنید و دور پرچم وی فراهم آید، رأی ما نیز همانند رأی تو است، اگر آن

۱... أَوْ لَمْ نُعْمَرْكُمْ مَا يَتَذَكَّرُ فِيهِ مِنْ تَذَكَّرَ وَ جَاءَكُمْ النَّذِيرُ... ۳۵: ۳۷.

یکی تو باشی مورد رضایت مایی که نیکخواه مایی و در جمعمان محبوب. اگر رأی تو و یارانت موافق باشد این کار را به پیر شیعه و یار پیمبر خدا و صاحب سابقه و عمل، سلیمان بن سرد سپاریم که دلیری و دینداریش پسندیده است و دور اندیشیش مورد اطمینان. این سخن را می‌گویم و برای خودم و شما آمرزش می‌طلبم.»

گوید: آنگاه عبدالله بن وال و عبدالله بن سعد سخن کردند، حمد پروردگار گفتند و ثنای او کردند و سخنانی همانند رفاعه بن شداد گفتند، از فضیلت مسیب بن نجبه یاد کردند و از سبق اسلام سلیمان بن سرد سخن آوردند و خشنودی خویش را از سالاری وی اعلام کردند.

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «درست گفتید و توفیق یافتید رأی من نیز همانند رأی شماست. کار خویش را به سلیمان بن سرد سپارید.»

ابو محنف گوید: این حدیث را با سلیمان بن ابی راشد بگفتم که گفت: «از حمید ابن مسلم شنیدم که می‌گفت: به خدا من آن روز حضور داشتم، روزی که سلیمان بن سرد را سالار کردند، آن روز بیشتر از صد کس از یکه سواران و سران شیعه در خانه وی بودیم.»

راوی گوید: پس سلیمان بن سرد سخن گفت و محکم گفت و پیوسته در هر جمعه سخنان خود را تکرار کرد که من آنرا به خاطر سپردم و چنین گفت:

«ثنای خدا می‌کنم و حمد نعمتها و عطایای او می‌گویم و شهادت می‌دهم که خدایی

جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. اما بعد به خدا بیم دارم که در این روزگار که معاش سخت است و بلیه بزرگ و ستم عام، سرانجام ما شیعیان صاحب فضیلت، نیک نباشد. ما در انتظار آمدن خاندان پیمبرمان بودیم و به آنها وعده یاری می‌دادیم و به آمدن ترغیبشان می‌کردیم و چون بیامدند سستی کردیم و عاجز ماندیم و دورویی کردیم و نظاره کردیم و منتظر ماندیم ببینیم چه می‌شود تا فرزند پیمبرمان و باقیمانده و شیره و پاره‌ای از گوشت و خون وی میان ما و به نزد ما کشته شد که کمک می‌خواست و نبود و انصاف می‌خواست و نمی‌یافت. فاسقان وی را هدف تیر و آماج نیزه‌ها کردند و کشتند آنگاه بر او تاختند و جامه‌اش بردند. به پا خیزید که خدایتان خشمگین است. سوی زن و فرزند باز مگردید تا خدا خشنود شود و گمان ندارم خشنود شود تا قاتلان وی را از بادر آرید یا نابود شوید، از مرگ بیم مدارید که هر که از مرگ بیم کرده به ذلت افتاده مانده قدمای بنی اسرائیل مباشید که پیمبرشان به آنها گفت:

«ای قوم، شما با گوساله‌پرستی به خویش ستم کردید سوی خالق خود بازآیید و خودتان را بکشید که این نزد خالقتان برای شما بهتر است.»^۱

«آنها چه کردند؟ زانو زدند و گردن پیش بردند و به قضا رضا دادند تا وقتی که بدانستند که خدا جز به صبوری بر کشته شدن از گناه بزرگ نجاتشان نمی‌دهد. اگر شما را دعوتی همانند آن قوم کنند چه خواهید کرد؟ شمشیرها را تیز کنید، نیزه‌ها را سر بزیند و آنچه توانید نیرو و اسب فراهم کنید تا دعوتتان کنند و حرکت کنید.»

گوید: پس خالد بن سعد بن نفیل به پا خاست و گفت:

«به خدا اگر می‌دانستم که با کشتن خودم از گناه برون می‌شوم و پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می‌کشتم اما قومی که پیش از ما بوده‌اند به این کار مأمور شده‌اند و ما از آن ممنوع شده‌ایم خدا و مسلمانان حاضر را شاهد می‌گیرم که هر چه دارم بجز سلاحی که با آن بادشمنانم جنگ می‌کنم وقف مسلمانان است که به وسیله آن در کار جنگ بر ضد ستمگران نیرو گیرند.»

آنگاه ابوالمعتمر، حنش بن ربیعہ کنانی به پا خاست و گفت: «من نیز شما را به همین ترتیب شاهد می‌گیرم.»

سلیمان بن سرد گفت: «بس است هر که چنین قصدی دارد مال خویش را به نزد عبدالله بن وال تیمی بیارد و چون آنچه از اموال خویش که می‌خواهید بدهید پیش وی فراهم آمد، یاران تنگدست و بی‌چیزتان را با آن کمک دهیم.»

حمید بن مسلم ازدی گوید: وقتی خالد بن سعد گفت: «اگر می‌دانستم با کشتن خودم از گناه بیرون می‌شوم و پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می‌کشتم.» سلیمان بن سرد بدو گفت: «اما قومی که پیش از ما بوده‌اند به این کار مأمور شده‌اند و ما از آن ممنوع شده‌ایم.» و او گفت: «این برادران فردا طعمه نخستین سرنیزه می‌شود.»

گوید: و چون مال خویش را وقف مسلمانان کرد بدو گفت: «ترا بشارت به ثوابی که خدای به بندگان می‌دهد که برای خویش از پیش فرستاده‌اند.»

حصین بن یزید گوید: نامه‌ای را که سلیمان بن سرد هنگام سالاری قوم به سعد ابن حذیفه بن یمان نوشته بود به مداین به دست آوردم و خواندم و چون بخواندم مرا شگفتی آورد و آن را به خاطر سپردم و فراموش نکرده‌ام، به او نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.»

۱. إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجَلِ فَتُوبُوا إِلَى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَلِكَ خَيْرٌ لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ ۲: ۵۴.

از سلیمان بن صرد به سعد بن حذیفه و مسلمانانی که پیش اویند، سلام بر شما، اما بعد، دنیا خانه‌ای است که نیکیه‌های آن برفته و بدیه‌های آن بمانده، با خردمندان ناسازگاری می‌کند و بندگان نیک خدای از آن آهنگ رحیل کرده‌اند و اندک دنیای فانی را به عوض ثواب بسیار و باقی خدای فروخته‌اند دوستان خدای، برادران شما، و شیعیان خاندان پیمبرتان در کار خویش و این بلیه که در مورد پسر دختر پیمبرشان رخ داد اندیشه کرده‌اند که وی را خواندند و اجابت کرد اما دعوت کرد و اجابت نیافت. خواست برگردد و بداشتندش، امان خواست و ندادند، کسان را رها کرد اما رهایش نکردند و بر او تاختند و خونس بریختند، آنگاه جامه‌اش را برگرفتند و برهنه‌اش کردند و به ستم و تعدی و گردنفرازی با خدای و جهالت، و خدا بینای اعمال آنهاست و سرانجامشان به پیشگاه خدا است «زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که کجا بازگشت می‌کنند»^۱.

و چون برادرانتان بیندیشیدند و در عواقب کار تأمل کردند بدانستند که خطایی بزرگ کرده‌اند که از یاری امام پاک و پاکیزه بازمانده‌اند و او را به دشمن واگذاشته‌اند و کمکش نکرده‌اند، خطایی که رهایی و توبه از آن جز با کشتن قاتلان وی یا کشته شدن خودشان و جانبازیشان میسر نیست. برادرانتان کوشیده‌اند، شما نیز بکوشید و آماده شوید. برای برادرانمان وقتی معین کرده‌ایم که بیایند و محلی که ما را ببینند، وقت اول ماه ربیع الاخر سال شصت و پنجم است و جایی که ما را می‌بینند نخيله. چنان دیدیم که شما را نیز که پیوسته یاران و برادران و همدلان ما بوده‌اید به این کار که خدا برای برادرانتان خواسته و چنان می‌نمایند که می‌خواهند به وسیله آن توبه کنند، دعوت کنیم که شما شایسته‌اید که فضیلت بجوید و ثواب بخواهید و از گناه به پیشگاه پروردگارتان توبه برید و گرچه در این کار قطع گردنها باشد و کشته شدن اولاد و مصادره اموال و هلاک عشایر. کسانی که در مرج عذرا کشته شدند- یعنی حجر و یاران وی- از این که اکنون زنده نیستند، زیان نکرده‌اند شهیدانند که پیش پروردگارشان روزی می‌خورند با صبر و جانسپاری به پیشگاه خدا رفتند که ثواب صابران به ایشان داد یارانتان که دست بسته کشته شدند و باستم آویخته شدند و اعضایشان بریده شد و ستم دیدند زیان ندیده‌اند که اکنون زنده نیستند و به گناهان شما مبتلا نیستند، خدا برایشان انتخاب کرد و به پیشگاه پروردگارشان رفتند و خدا ان شاء الله پاداششان بداد. خدایتان رحمت کند در سختی و جنگ صبوری کنید و هر چه زودتر به پیشگاه خدا توبه برید که شما درخور آنید که هر کس از یارانتان به طلب پاداش خدای، بر بلیه‌ای صبوری کرده شما نیز به طلب ثواب به مانند آن صبوری کنید و

۱. وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ ۲۶: ۲۲۷.

هر که با عملی رضای خدا طلبیده و گرچه به کشته شدن، شما نیز به وسیله آن رضای خدا طلبید. پرهیزکاری بهترین توشه این جهان است و هر چه جز آن است فنا می‌شود و نابود که باید از آن چشم بپوشید. طالب خانه عافیت باشید و پیکار دشمن خدا و دشمن خودتان و دشمن خاندان پیمبرتان، تا با توبه و شوق به پیشگاه خدا روید. خدا ما و شما را زندگی نیکو دهد و ما و شما را از جهنم برهاند و چنان کند که مرگتان کشته شدن باشد به دست کسانی که خدایشان بیشتر از همه مخلوق خویش منفور دارد و بیشتر از همگان با وی دشمنند که او هر چه بخواهد تواند و برای دوستان خویش کار سازبها کند و سلام بر شما باد.»

گوید: ابن سرد این نامه را نوشت و همراه عبدالله بن مالک طایی برای سعد ابن حذیفه فرستاد. سعد نامه وی را برای شیعیان مداین بخواند، جمعی از مردم کوفه بودند که مداین را پسندیده بودند و آنجا مقرر گرفته بودند و هنگام مقرری و روزی گرفتن به کوفه می‌آمدند و حق خویش را می‌گرفتند و به مقرر خویش باز می‌گشتند، سعد نامه سلیمان بن سرد را برای آنها خواند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، شما هم آهنگ بودید و قصد یاری حسین و پیکار دشمن وی داشتید، و ناگهان از کشته شدن وی خبر یافتید، خدایتان بر حسن نیت و قصد یاری وی پاداش نیک می‌دهد. اینک برادرانتان کس فرستاده‌اند و از شما یاری می‌جویند و کمک می‌خواهند، سوی حق و «سوی کاری که به سبب آن به نزد خدای بهترین پاداش و نصیب خواهید داشت دعوتتان می‌کنند، رأی شما چیست و چه می‌گویید؟»

قوم به اتفاق گفتند: اجابتشان می‌کنیم و همراه آنها پیکار می‌کنیم و رأی ما در این باب همانند آنهاست.

آنگاه عبدالله بن حنظل طایی حزمی به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، ما دعوت برادران خویش را می‌پذیریم و رأی ما نیز چون رأی آنهاست، مرا با سواران سوی آنها فرست.» سعد گفت: «آرام باش و شتاب مکن، برای مقابله دشمن آماده شوید و جنگ را بسازید آنگاه می‌رویم و می‌روید.»

گوید: سعد بن حذیفه همراه عبدالله بن مالک طایی برای سلیمان بن سرد نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

به سلیمان بن سرد

از سعد بن حذیفه و مؤمنانی که پیش ویند.

اما بعد، نامه ترا خواندیم و بدانستیم که ما را به کاری که یاران تو بر آن متفقند دعوت کرده‌ای. حقا که بخت خویش را یافته‌ای و راه رشاد گرفته‌ای، ما نیز می‌کوشیم و

آماده می‌شویم و زین و لگام می‌زنیم و انتظار فرمان می‌بریم و گوش به دعوت داریم و چون

بانگ آید بیاییم و منحرف نشویم، ان شاء الله، و السلام.»

گوید: و چون سلیمان بن سرد نامه وی را بخواند، برای یاران خویش نیز خواند که از آن خرسند شدند.

گوید: سلیمان یک نسخه از نامه‌ای را که برای سعد بن حذیفه نوشته بود برای مثنی بن مخره عبدی نوشت و همراه ظبیان بن عماره تمیمی سعدی فرستاد مثنی بدو نوشت:

«اما بعد، نامه ترا خواندم و به یارانت دادم که خواندند و رأی ترا پسندیدند و اجابت

کردند و ان شاء الله در موعدی که نهاده‌ای و در محلی که گفته‌ای پیش تو می‌آییم و سلام بر تو باد.»

عبدالله بن سعد بن نفیل گوید: آغاز کارشان از سال شصت و یکم بود، همان سال که حسین رضی الله عنه کشته شد، پیوسته در کار فراهم آوردن ابزار جنگ و آماده شدن برای پیکار بودند و نهانی شیعیان و دیگران را به خونخواهی حسین دعوت می‌کردند و گروه پس از گروه و دسته پس از دسته دعوتشان را می‌پذیرفتند تا وقت مردن یزید بن معاویه که به روز پنج‌شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم، رخ داد، در این کار و بر این روش بودند.

از کشته شدن حسین تا هلاکت یزید بن معاویه سه سال و دو ماه و چهار روز بود. وقتی یزید هلاک شد امیر عراق عبیدالله بن زیاد بود که به بصره بود و نایب وی به کوفه عمرو بن حریث مخزومی بود. یاران سلیمان از جمله شیعیان پیش وی آمدند و گفتند: «این جبار بمرد و اکنون کار به سستی است اگر خواهی به عمرو بن حریث تازیم از قصر برونش کنیم و خونخواهی حسین را اعلام کنیم و قاتلان وی را دنبال کنیم و مردم را به این خاندان ستم‌دیده حق باخته دعوت کنیم.»

گوید: در این باب سخن بسیار کردند، اما سلمان بن سرد به آنها گفت: «آرام باشید و شتاب مکنید، من در آنچه می‌گویید نگرسته‌ام و دیده‌ام که قاتلان حسین بزرگان کوفه‌اند و یکه سواران عرب که خون حسین را از آنها باید خواست و چون قصد شما را بدانند و آگاه شوند که آنها را می‌جوئید به مخالفت شما برخیزند. پیروان خویش را نیز در نظر گرفته‌ام و دانسته‌ام که اگر قیام کنند انتقام خویش را نتوانند گرفت و دلشان خنک نمی‌شود و دشمن خویش را سرکوب نمی‌کنند و طعمه آنها می‌شوند، به جای این کار دعوتگران خویش را در شهر روان کنید و شیعه و غیر شیعه را به این مقصود دعوت کنید که امیدوارم اکنون که آن جبار به هلاکت رسیده مردم دعوت شما را آسانتر از ایام پیش از هلاکت وی بپذیرند.»

گوید: چنین کردند و گروهی از آنها به دعوت پرداختند و کسان را دعوت کردند که بسیار کس اجابتشان کرد که شمارشان پس از هلاکت یزید، چند برابر کسانی بود که پیش از آن اجابتشان کرده بودند.

حصین بن یزید، به نقل از یکی از مردم مزینه، گوید: «در این امت هیچکس را در کار سخنوری و وعظ بلیغ‌تر از عبیدالله بن عبدالله مری ندیدم، وی در ایام سلیمان بن صرد از دعوتگران شهر بود و چون گروهی از کسان بر او فراهم می‌شدند حمد خدا آغاز می‌کرد و ثنای او می‌گفت و صلوات پیمبر خدای. آنگاه می‌گفت: «اما بعد: خدا محمد صلی الله علیه را از مخلوق خویش به نبوت برگزیده و همه فضیلت، خاص او کرد و شما را به پیروی وی عزت بخشید و به ایمان حرمت داد و خونهایتان را که می‌ریخت محفوظ داشت و راههای نامنتان را امن کرد بر لب مغاکی از آتش بودید و شما را از آن برهانید، بدینسان خدا آیه‌های خویش را برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید»^۱

مگر پروردگارتان را میان متقدمان و متأخران مخلوقی هست که حق وی بر این امت از پیمبر بزرگ‌تر باشد؟ مگر باقیمانده هیچیک از پیمبران و رسولان و دیگران بیشتر از باقیمانده پیمبر بر این امت حق دارد؟ نه به خدا نبوده و نخواهد بود. ای نیک مردان مگر جنایتی را که نسبت به پسر دختر پیمبرتان مرتکب شدند ندیدید و نشنیدید؟ مگر ندیدید که این قوم حرمت وی را شکستند، بی‌پناه به چنگش آوردند، به خونس آغشتند و در خاکش کشیدند، از پروردگار غافل ماندند و حق قرابت پیمبر را رعایت نکردند، وی را هدف تیرها کردند و طعمه گفتارها به جا نهادند؟ به خدا، چشمی چون او ندیده، چه بزرگ مردی بود حسین بن علی که با وی نامردی کردند، صداقت پیشه بود و صبور و امین و جوانمرد و کاردان، پسر نخستین کسی که اسلام آورد، دخترزاده پیمبر خدای جهانیان. مدافعانش کم بودند و دشمنان در اطرافش بسیار، دشمنش او را کشت و دوستش از یاریش باز ماند، وای بر قاتل و ننگ بر دوست غافل، خدا برای قاتل وی حجتی نهاده و دوست غافل وی را معذور نمی‌دارد، مگر صمیمانه به پیشگاه خدا توبه برد و با قاتلان بجنگد و با ستمگران مخالفت کند، شاید خداوند توبه را بپذیرد و خطا را ببخشد. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر و خونخواهی خاندان وی و جهاد منحرفان و ستمگران دعوت می‌کنیم، اگر کشته شدیم آنچه به نزد خدا هست برای نیکان بهتر است و اگر ظفر یافتیم این کار را به خاندان پیمبرمان باز می‌بریم.»

گوید: هر روز این سخنان را برای ما تکرار می‌کرد چندان که غالب ما آنرا به خاطر سپرده بودیم. گوید: هنگام هلاکت یزید بن معاویه، مردم به عمرو بن حریث تاختند و از قصر بیرونش کردند و بر عامر بن مسعود جمعی اتفاق کردند. شاعر او را گردونه جعل لقب داده بود که به کوتاهی همانند انگشتی بود، زید غلامش خزانه دارش بود، عمرو امامت نماز می‌کرد و برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. یاران سلیمان بن صرد همچنان پیروان خویش و دیگران را دعوت می‌کردند تا پیروانشان بسیار شد که از پس هلاکت یزید بن معاویه کسان آسانتر از ایام پیش به بیعت آنها می‌آمدند.

گوید: چون شش ماه از هلاکت یزید گذشت، به روز جمعه نیمه ماه رمضان مختار بن ابی عبیده به کوفه آمد.

۱. وَ كُنْتُمْ عَلَىٰ شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْهَا كَذَلِكَ يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ ۳: ۱۰۳.

گوید: عبدالله بن یزید انصاری خطمی از جانب ابن زبیر به امارت کوفه آمد که عهده‌دار جنگ و مرز بود. ابراهیم بن محمد بن طلحه نیز از جانب ابن زبیر با وی آمده بود که امیر خراج کوفه بود، عبدالله بن یزید به روز جمعه هشت روز مانده از ماه رمضان سال شصت و چهارم به کوفه رسید.

گوید: مختار هشت روز پیش از عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به کوفه رسید، وقتی وارد کوفه شد که سران و اعیان کوفه به دور سلیمان بن سرد فراهم آمده بودند و مختار را با وی برابر نمی‌کردند و چون کسان را به خویشتن می‌خواند و از خونخواهی حسین سخن می‌کرد، شیعیان بدو می‌گفتند: «اینک سلیمان بن سرد، پیر شیعه که مطیع وی شده‌اند و بر او فراهم آمده‌اند.»

اما مختار به شیعیان می‌گفت: «من از پیش مهدی، محمد بن حنفیه، پسر علی آمده‌ام که معتمد و امین و برگزیده و وزیر اویم.» به خدا چندان به شیعیان پرداخت که گروهی از آنها بدو متمایل شدند که حرمتش می‌کردند و سخنش را می‌پذیرفتند و منتظر کارش بودند، اما بیشتر شیعیان با سلیمان بن سرد بودند و سلیمان برای مختار ناراحت‌کننده‌ترین خلق خدای بود. مختار به یاران خویش می‌گفت: «می‌دانید، این- یعنی سلیمان بن سرد- چه می‌خواهد؟ فقط می‌خواهد قیام کند و خودش را به کشتن دهد، شما را نیز به کشتن دهد که از کار جنگ بصیرت و اطلاع ندارد.»

گوید: یزید بن حارث شیبانی پیش عبدالله بن یزید انصاری رفت و گفت: مردم می‌گویند که شیعیان با ابن سرد بر ضد تو قیام می‌کنند، جمعی از آنها نیز با مختارند که شمارشان از جمع دیگر کمتر است، چنانکه کسان می‌گویند مختار نمی‌خواهد قیام کند تا ببیند سر انجام کار سلیمان بن سرد چه می‌شود که کار وی آماده است و همین روزها قیام می‌کند، اگر خواهی نگهبانان و جنگاوران و سران قوم را فراهم آری و سوی آنها روی ما نیز با تو بیاییم، وقتی به منزل وی تاختی وی را پیش خوانی اگر آمد او را بس و اگر با تو به جنگ آمد با وی جنگ کنی که کسان فراهم آورده و آرایش گرفته‌ای و او غافل است که بیم دارم و اگر او آغاز کند و بگذاری تا بر ضد تو قیام کند نیرویش بسیار شود و کار وی بزرگ شود.»

عبدالله بن یزید گفت: «خدا میان ما و آنهاست، اگر به جنگ ما آیند با آنها جنگ می‌کنیم و اگر ما را واگذارند دنبالشان نمی‌کنیم، این کسان چه می‌خواهند؟» گفت: «این کسان می‌گویند که سر خونخواهی حسین بن علی دارند.»

گفت: «مگر من حسین را کشته‌ام؟ خدا قاتل حسین را لعنت کند.»

گوید: سلیمان بن سرد و یارانش می‌خواستند در کوفه قیام کنند، عبدالله بن یزید بیامد و به منبر رفت و به سخن ایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، شنیده‌ام که گروهی از مردم این شهر می‌خواهند بر ضد ما قیام کنند،

پرسیدم مقصودشان از این کار چیست؟ گفتند: به پندار خویش سر خونخواهی حسین بن

علی دارند، خدا این گروه را رحمت کند که جاهایشان را می‌دانم و به من گفته‌اند

بگیرمشان، گفته‌اند پیش از آنکه آغاز کنند، من آغاز کنم، اما این را نپذیرفتم و گفتم: اگر به جنگ من آیند با آنها جنگ می‌کنم، و اگر مرا واگذارند دنبالشان نمی‌کنم، برای چه با من بجنگند؟ به خدا من حسین را نکشته‌ام و با وی نجنگیده‌ام و از کشته شدنش که رحمت خدا بر او باد، غمین شدم. این گروه در امانند بیایند و آشکار شوند و سوی قاتل حسین روند که سوی آنها روانست و من بر ضد قاتل حسین، پشتیبان آنها هستم، اینک ابن زیاد قاتل حسین و قاتل نیکان و برجستگان شما سوی شما می‌آید، وی را در یک منزلی پل منبج دیده‌اند، پیکار وی و آماده شدن برای مقابله با او بهتر و عاقلانه‌تر از این است که به جان هم افتید و همدیگر را بکشید و خون یک دیگر را بریزید و فردا که ضعیف شدید این دشمن به مقابل شما آید. به خدا این آرزوی دشمن شما است، اینک کسی سوی شما می‌آید که او را بیشتر از همه مخلوق خدا دشمن دارید، کسی که خودش و پدرش هفت سال ولایتدار شما بوده‌اند که پیوسته در کار کشتن اهل عفت و دین بوده‌اند. اوست که از شما کشتار کرده و بلیه از او دیده‌اید و کسی را که به خونخواهیش برخاسته‌اید او کشته، اینک سوی شما می‌آید. با همه نیرو و قدرت بروید و نیروی خویش را بر ضد وی، نه خودتان، به کار اندازید، که من از نیکخواهی شما باز نمانده‌ام، خدا ما را متفق کند و پیشوایانمان را به صلاح آورد.»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «ای مردم، گفتار این ضعیف آرامش جوی شما را در کار خشونت و شمشیر مغرور نکند، به خدا اگر کسی بر ضد ما قیام کند می‌کشیمش و اگر یقین کنم که گروهی می‌خواهند بر ضد ما قیام کنند، پدر را به جای فرزند می‌گیریم و فرزند را به جای پدر، دوست را به جای دوست می‌گیریم و سر دسته را به جای کسانش، تا تسلیم حق شوند و به اطاعت گردن نهند.»

گوید: مسیب بن نجبه به طرف او جست و سخنش را برید و گفت: «ای پسر پیمان شکن، ما را از خشونت و شمشیرت می‌ترسانی، به خدا تو زبونتر از اینی، ملامت نمی‌کنم که ما را دشمن داری که پدر و جدت را کشته‌ایم، به خدا امیدوارم خدایت از میان مردم این شهر نبرد، تا ترا سوم جد و پدرت کنند. اما تو ای امیر سخن صواب گفتی، به خدا چنین دانم که کسانی که سر این کار دارند اندرزت را می‌شنوند و گفتار ترا می‌پذیرند.»

ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «بله، به خدا کشته می‌شود که سستی کرده و آشکار کرده.»
گوید: عبدالله بن وال تیمی به پا خاست و گفت: «ای مردم بنی تمیمی! دخالت تو میان ما و امیرمان بیجاست، به خدا تو امیر ما نیستی و بر ما سلطه‌ای نداری، تو امیر سرانه‌ای، برو خراجت را بگیر، به خدا اگر تو فساد می‌کنی کار این امت را کسی جز پدر و جد پیمان شکنت به فساد نکشانی که سزای آنرا دیدند و کارشان به بدی کشید.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه و عبدالله بن وال روی به عبدالله بن یزید کردند و گفتند: «اما درباره رأی تو ای امیر، به خدا امیدواریم که به سبب آن همگان ستایشت کنند و هم به نزد کسی که وی را منظور داشتی و توجه او می‌جستی، پسندیده به شمار آیی.»

گوید: کسانی از عملا ابراهیم بن محمد و جمعی از همراهان وی خشمگین شدند و به دفاع از او ناسزا گفتند، مردم نیز به آنها ناسزا گفتند و مجادله کردند. و چون عبدالله بن یزید گفتارشان را بشنید فرود آمد و به خانه رفت.

گوید: ابراهیم بن محمد برفت و می‌گفت: «به خدا عبدالله بن یزید با مردم کوفه سستی کرد، به خدا این را برای ابن زبیر می‌نویسم.»

گوید: شبت بن ربعی تمیمی پیش عبدالله بن یزید رفت و این را به وی خبر داد که با وی و یزید بن حارث بن رویم برنشست و پیش ابراهیم بن محمد رفت و قسم یاد کرد که از آن گفتار که شنیدی، جز سلامت و اصلاح میان کسان نمی‌خواستم که یزید بن حارث با من چنان و چنان گفت و صلاح دیدم با آنها چنان گویم که شنیدی تا اختلاف در میان نیاید و الفت از میان نرود و این قوم به جان هم نیفتند.» و ابراهیم ابن محمد وی را معذور داشت و سخنش را پذیرفت.

گوید: آنگاه یاران سلیمان بن صرد، آشکارا به خرید سلاح پرداختند و آماده می‌شدند و لوازم و وسایل خویش را آشکار کردند.

در این سال خوارجی که به مکه پیش عبدالله بن زبیر آمده بودند و همراه وی با حصین بن نمیر سکونی جنگیده بودند از وی جدا شدند و سوی بصره رفتند، آنگاه اختلاف پیدا کردند و دسته‌ها شدند.

سخن از سبب جدایی خوارج از ابن زبیر و سبب اختلافشان با همدیگر

ابوالمخارق راسبی گوید: ابن زیاد از پس کشته شدن ابو بلال بسیار کس از خوارج را بکشت. پیش از آن نیز دست از آنها نمی‌داشته بود و زنده‌شان نمی‌گذاشته بود اما پس از کشته شدن ابو بلال به ریشه کن کردن و هلاک کردنشان همت گماشت.

گوید: چون ابن زبیر در مکه بشوریده بود و مردم شام سوی او رفته بودند خوارج فراهم آمدند و از آنچه بر آنها گذشته بود سخن آوردند. نافع بن ازرق گفت: «خدا برایتان کتاب فرستاده و در آن جهاد را بر شما مقرر داشته و از گفتار خویش حجت آورده. اینک ستمگران و متجاوزان، شمشیر در شما نهاده‌اند. و یکی در مکه شوریده بیایید سوی کعبه رویم و این مرد را ببینیم اگر موافق عقیده ما باشد همراه وی با دشمن جهاد کنیم و اگر عقیده دیگر داشته باشد تا آنجا که توانیم از کعبه دفاع کنیم، آنگاه در کارهای خویش بنگریم.»

گوید: پس برفتند تا پیش عبدالله بن زبیر رسیدند که از آمدنشان خرسند شد و گفت که با عقیده آنها موافق است و بی‌تأمل و گفتگو رضایتشان را حاصل کرد که همراه وی بجنگیدند، تا وقتی که یزید مرد و سپاه شام از مکه برفت.

آنگاه خوارج همدیگر را بدیدند و گفتند: «آنچه از پیش کرده‌اید بی‌اندیشه بوده و ناصواب، همراه کسی جنگیده‌اید که نمی‌دانید، شاید موافق عقیده شما نیست همین پیش خود او با شما جنگ می‌کرد و پدرش بانگ خونخواهی عثمان می‌زد، پیش وی روید و درباره عثمان پرسش کنید اگر از او بیزاری کرد دوست شماست و اگر نکرد دشمن شماست.»

گوید: پیش وی رفتند و گفتند: «ای کس، ما همراه تو جنگ کردیم و عقیده ترا نپرسیدیم تا بدانیم از مایی یا از دشمنان مایی. به ما بگو درباره عثمان چه می‌گویی؟»

گوید: عبدالله نظر کرد و دید یارانش در اطرافش اندکند و به آنها گفت: «شما وقتی آمده‌اید که من قصد رفتن دارم، شبانگاه بیایید تا آنچه را می‌خواهید با شما بگویم.»

پس خوارج برفتند و عبدالله کس پیش یاران خویش فرستاد که همگی سلاح بپوشید و شبانگاه پیش من آید، چنان کردند، وقتی خوارج بیامدند یاران ابن زبیر با سلاح در دو صف به دورش ایستاده بودند و جمعی بسیار از آنها بر سر وی ایستاده بودند و چماق به دست داشتند. ابن ازرق به یاران خویش گفت: «این مرد از غائله شما بیم کرده که قصد مخالفت شما دارد و چنانکه می‌بینید بر ضدتان مهیا شده.»

گوید: پس ابن ازرق نزدیک وی شد و گفت: «ای پسر زبیر از خدا بترس و خاین تبعیض‌گر را دشمن بدار و با اولین کسی که روش ضلالت آورد و بدعتها نهاد و خلاف حکم قرآن عمل کرد دشمنی کن که اگر چنین کنی پروردگارت را خشنود می‌کند و خویشتن را از عذاب دردناک می‌رهانی و اگر این کار را نکنی از جمله آنهایی که «از نصیب خویش برخوردار شده‌اند»^۱ و «در زندگی دنیا برکات خویش را تمام کرده‌اند»^۲ ای عبیده پسر هلال برای این کس و یارانش عقاید ما را که مردم را به سوی آن می‌خوانیم بگوی.» پس عبیده بن هلال پیش آمد.

ابو قبیصه بن عبد الرحمان قحافی خثعمی گوید: «به خدا من عبیده بن هلال را دیدم که پیش آمد و سخن کرد، گوینده‌ای بلیغ‌تر و درست‌گفتارتر از او ندیده بودم. وی عقیده خوارج داشت. گوید: چنان بود که گفتار بسیار را درباره معنی مهم در کلمات اندک جای می‌داد. گوید: حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، خداوند محمد را برانگیخت که به عبادت خدای و خلوص دین دعوت کند که دعوت کرد و مسلمانان اجابتش کردند و میان ایشان مطابق کتاب خدا و فرمان وی عمل کرد تا خدا وی را ببرد، صلی الله

۱. فَاسْتَمْتَعُوا بِخَلْقِهِمْ ۹: ۶۹.

۲. أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا ۴۶: ۲۰.

علیه و سلم. آنگاه مردم ابوبکر را خلیفه کردند، ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد، هر دوشان مطابق کتاب و سنت پیمبر خدا عمل کردند و خدا پروردگار جهانیان را حمد. آنگاه مردم، عثمان بن عفان را خلیفه کردند که قرق‌ها نهاد و خویشاوندان را مزیت داد و جوان را به کار گرفت و تازیانه بلند کرد و به کار برد و قرآن را درید و مسلمان را تحقیر کرد و منکران ستم را بزد و تبعیدی پیمبر خدا را پناه داد و مسلمانانی را که فضیلت تقدم داشتند بزد و تبعید کرد و محروم داشت آنگاه غنیمتی را که خدا به مسلمانان داده بود برگرفت و میان بدکاران قریش و بذله‌گویان عرب تقسیم کرد. پس گروهی از مسلمانان که خدا پیمان اطاعت از آنها گرفته بودند و در کار خدا از ملامت ملامتگر باک نداشتند سوی وی رفتند و خونس بریختند، ما دوستان آنهایم و از پسر عفان بیزار، تو ای پسر زبیر چه می‌گویی؟»

گوید: ابن زبیر گفت: «اما بعد، آنچه را گفתי فهمیدم، از پیمبر یاد کردی که چنان بود که گفתי، صلی الله علیه و سلم، و بالاتر از آنچه گفתי. آنچه را درباره ابوبکر و عمر گفתי فهمیدم موفق بودی و صواب آوردی. و نیز آنچه را درباره عثمان بن عفان که رحمت خدا بر او باد گفתי فهمیدم و هیچکس از خلق خدا را نمی‌شناسم که به کار عثمان داناتر از من باشد وقتی قوم بر او اعتراض کردند و تغییر رفتار خواستند با وی بودم که هر چه از قوم خواستند تغییر داد، آنگاه با نامه‌ای پیش وی بازگشتند که پنداشتند درباره آنها نوشته و دستور کشتنشان را داده، اما عثمان به آنها گفت: «من آنرا ننوشته‌ام اگر می‌خواهید شاهد بیارید و اگر نبود برای شما قسم یاد می‌کنم. به خدا شاهد نیاوردم و قسم یاد کردن از او نخواستند و بر او تاختند و خونس بریختند. چیزهایی را که بر او عیب گرفتی شنیدم که چنان نبود و شایسته هر گونه نیکی بود و من شما و حاضران را شاهد می‌کنم که در دنیا و آخرت دوست پسر عفانم و دوست دوستانش و دشمن دشمنانش، خدا از تو ای دشمن خدا بیزار باشد.»

عبیده گفت: «از شما بیزار باشد ای دشمنان خدا.» و قوم پراکنده شدند.

گوید: آنگاه نافع بن ازرق حنظلی و عبدالله بن صفار سعدی صریمی و عبدالله ابن اباض، او نیز صریمی، و حنظله بن بیهس و عبیدالله و زبیر پسران ماحوز از بنی سلیط سوی بصره رفتند و ابو طالوت زمانی و عبدالله بن ثور قیسی، ابو فدیک، و عطیه بن اسود یشکری سوی یمامه رفتند و با ابو طالوت به یمامه تاختند. پس از آن بر نجدۀ بن عامر حنفی فراهم آمدند. اما خوارج بصری سوی بصره رفتند و همگی عقیده ابو بلال داشتند.

ابو المثنی به نقل از یکی از یاران بصری خویش گوید: خوارج فراهم آمدند و بیشترشان گفتند: «باید کسانی از ما در راه خدا قیام کنند که از وقت قیام یارانمان فترتی بوده است. علمای ما در این سرزمین بمانند و چراغهای کسان باشند و آنها را سوی دین دعوت کنند و صاحبان کوشش و پرهیز قیام کنند و با پروردگار پیوند گیرند و شهیدان باشند زنده و روزی خور به نزد خدای.»

گوید: نافع ابن ازرق داوطلب شد و با سیصد کس پیمان کرد و قیام کرد و این به وقتی بود که مردم بر عبیدالله بن زیاد شوریده بودند و خوارج، در زندانها را شکسته بودند و برون شده بودند. مردم به جنگ ازد و ربیعہ با بنی تمیم و قیس درباره خون مسعود بن عمرو سرگرم بودند خوارج از اشتغال مردم با همدیگر فرصت یافته بودند و آمادگی یافته بودند و فراهم آمده بودند و چون نافع بن ازرق قیام کرد پیرو او شدند. مردم بصره بر عبدالله بن حارث توافق کردند که امامت نماز کند. ابن زیاد نیز سوی شام رفت. ازد و بنی تمیم صلح کردند و مردم به خوارج پرداختند و دنبالشان کردند و بترسانیدند تا باقیمانده‌شان از بصره برون شدند و به ابن ازرق پیوستند مگر اندکی که آن وقت با قیام موافق نبودند از جمله عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی از یارانشان که عقیده آنها داشتند.

نافع بن ازرق نظر کرد و چنان پنداشت که دوستی با کسانی که به جای مانده‌اند روا نیست و به جامندگان را نجات نیست و به یاران خویش گفت: «خدا شما را به وسیله قیامتان حرمت داد و درباره چیزی که دیگران کور ماندند بصیرت داد، مگر نمی‌دانید که شما به طلب شریعت و فرمان خدای قیام کرده‌اید و فرمان وی شما را راهبر است و کتاب، شما را پیشواست و از سنت‌ها و اثر آن تبعیت می‌کنید؟» گفتند: «چرا.»

گفت: «مگر حکم شما درباره دوستان همانند حکم پیمبر درباره دوستش نیست و حکم شما درباره دشمنان همانند حکم پیمبر درباره دشمنش نیست؟ اکنون هر که دشمن شماست دشمن خدا است و دشمن پیمبر. چنانکه هر که دشمن پیمبر است دشمن خداست و دشمن شماست.» گفتند: «چرا.»

گفت: «خدای تعالی چنین فرموده: «بِرَاءَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ إِلَى الَّذِينَ عَاهَدْتُمْ مِنَ الْمُشْرِكِينَ ۹: ۱.» یعنی: بیزاری خداست و پیمبر او از آن کسان از مشرکان که با ایشان پیمان بسته‌اید. و هم فرموده: «لَا تَنْكِحُوا الْمُشْرِكَاتِ حَتَّى يُؤْمِنَ ۲: ۲۲۱»

یعنی: زنان مشرک را (به زنی) مگیرید تا ایمان آرند، که خدا دوستیشان و اقامت با ایشان و قبول شهادتشان و آموختن علم دین از ایشان و ازدواج با ایشان و مواریشان را حرام کرده، خدا بوسیله دانستن این چیزها حجت به ما تمام کرده و می‌باید کار دین را به کسانی که از پیش آنها آمده‌ایم تعلیم دهیم و آنچه را خدا نازل فرموده مکتوم نداریم که او عز و جل فرموده:

«إِنَّ الَّذِينَ يَكْتُمُونَ مَا أَنْزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالْهُدَىٰ مِنْ بَعْدِ مَا بَيَّنَّاهُ لِلنَّاسِ فِي الْكِتَابِ، أُولَٰئِكَ يَلْعَنُهُمُ اللَّهُ وَ يَلْعَنُهُمُ اللَّاعِنُونَ ۲: ۱۵۹.»

یعنی: کسانی که حجت‌ها و هدایت ما را که نازل کرده‌ایم با وجود آنکه در کتاب آسمانی برای مردم توضیح داده‌ایم نهان دارند خدا و لعنتگران لعنتشان می‌کنند.

گوید: پس همه یارانش این رأی را پذیرفتند و او چنین نوشت:

«از بنده خدا نافع بن ازرق

به عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی که با آنهاست سلام بر بندگان مطیع

خدا، و کار چنان و چنان است ...»

و همان گفته را بر خواند و همان وصف را شرح داد و نامه را برای آنها فرستاد که چون به دستشان رسید عبدالله بن صفار آنها بخواند و بگیرد و پشت سر نهاد و برای کسان نخواند مبادا پراکنده شوند و اختلاف کنند.

عبدالله بن اباض بدو گفت: «پدرت خوب چه خبر یافتی، مگر یاران ما کشته شده‌اند یا کسی‌شان اسیر شده؟»

ابن صفار نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «خدایش بکشد چه رأیی آورده نافع بن ازرق راست می‌گوید، اگر این قوم مشرک بودند رأی وی درست بود و حکمی که می‌دهد به حق بود و روش او چون روش پیامبر بود، درباره مشرکان. ولی این سخن که می‌گوید، این قوم منکر نعمت و احکامند دروغ گفته و دروغ آورده. اینان از شرک به دورند و فقط خونشان بر ما حلال است و اموالشان حرام. ابن صفار بدو گفت: «خدا از تو بیزار باشد که کوتاه آمدی و از ابن ازرق نیز بیزار باشد که غلو کرد، خدا از هر دوتان بیزار باشد.»

ابن اباض گفت: «خدا از تو و از او بیزار باشد.»، آنگاه قوم پراکنده شدند و کار ابن ازرق بالا گرفت و جمع وی فزون شد و سوی بصره آمد و نزدیک پل رسید. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کریز را با مردم بصره به مقابله او فرستاد.

ابو جعفر گوید: در نیمه ماه رمضان همین سال مختار بن ابی عبید ثقفی به کوفه آمد.

سخن از سبب آمدن مختار به کوفه

نضر بن صالح گوید: شیعیان ناسزای مختار می‌گفتند و ملامت او می‌کردند به سبب رفتاری که با حسن بن علی داشته بود، آن روز که در سیاهچال ساباط زخم خورده و او را به ابیض بردند. گوید: وقتی ایام حسین رسید و مسلم بن عقیل را به کوفه فرستاد وی در خانه مختار فرود آمد. همان که اکنون خانه سلم بن مسیب است.

مختار بن ابی عبید نیز با دیگر مردم کوفه با مسلم بیعت کرد و نیکخواهی کرد و مطیعان خویش را سوی او خواند تا وقتی که مسلم قیام کرد. آن روز مختار در دهکده خویش به نام لققا در ناحیه خطرینه بود. هنگام ظهر خبر یافت که ابن عقیل در کوفه ظهور کرده که قیام وی در آن هنگام از روی وعده با یارانش نبود، بلکه وقتی بدو گفته بودند هانی بن عروه مرادی را زده‌اند و بداشته‌اند، قیام کرده بود. مختار با غلامان خود بیامد و بعد از مغرب به باب الفیل رسید. عبیدالله برای عمرو بن حریث پرچی بسته بود و او را سالار

همگان کرده بود و گفته بود در مسجد بنشینند. و چون مختار بیامد و بر باب الفیل ایستاد هانی ابن ابی حیه وادعی بر او گذشت و گفت: «چرا اینجا ایستاده‌ای، نه با مردمی و نه در خانه خویش.»

گفت: «رای من از بزرگی گناه شما آشفته است.»

گفت: «به خدا گمان دارم خودت را به کشتن می‌دهی.» آنگاه پیش عمرو بن حریث رفت و سخنی را که با مختار گفته بود با جواب مختار برای او بگفت.

عبد الرحمان بن ابی عمیر ثقفی گوید: وقتی هانی بن ابی حیه گفتار مختار را به عمرو بن حریث خبر داد پیش وی نشستند، به من گفت: «پیش عموزاده‌ات برگرد و بگو که یارش نمی‌داند او کجاست، خودش را به زحمت نیندازد.»

گوید: برخاستم بروم، زایده بن قدامه بن مسعود پیش جست و گفت: «پیش تو می‌آید به شرط اینکه در امان باشد.»

عمرو بن حریث گفت: «از جانب من در امان است، اگر درباره او چیزی به امیر عبیدالله بگویند پیش وی به شهادت می‌ایستم و شفاعت می‌کنم.»

زایده بن قدامه بدو گفت: «با این ترتیب ان شاء الله بجز نیکی نخواهد بود.» عبد الرحمان گوید: برفتم و زایده نیز با من پیش مختار آمد. گفته ابن ابی حیه را با سخن ابن حریث بدو خبر دادیم و قسمش دادیم که سبب زحمت خودش نشود. پس او پیش ابن حریث آمد و سلام گفت و زیر پرچم وی نشست تا صبح شد. مردم از کار و رفتار مختار سخن آوردند و عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت و چون روز برآمد در عبیدالله بن زیاد را گشودند و به مردم اجازه دادند که مختار نیز با دیگر کسان به درون رفت. عبیدالله بن زیاد او را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که با کسان آمده بودی ابن عقیل را یاری کنی؟»

گفت: «من چنین نکردم، بلکه آمدم و زیر پرچم عمرو بن حریث جا گرفتم و شب را تا صبح با وی بودم.»

عمرو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، راست می‌گویدی.»

گوید: عبیدالله بن زیاد چوب را بلند کرد و به صورت مختار زد که به چشمش خورد و پلکش را وارونه کرد و گفت: «نزدیک خطر بودی، به خدا اگر شهادت عمر نبود گردنت را می‌زدم، به زندانش برید.» پس او را به زندان بردند و بداشتند و همچنان به زندان بود تا حسین کشته شد.

گوید: پس از آن مختار کس پیش زایده بن قدامه فرستاد و از او خواست که در مدینه پیش عبدالله بن عمر رود و از او بخواهد که به یزید بن معاویه بنویسد که به عبیدالله بن زیاد بنویسد که او را آزاد کند.

گوید: زایده برنشست و پیش عبدالله بن عمر رفت و پیغام مختار را بداد. صفیه خواهر مختار که زن عبدالله بن عمر بود از زندانی بودن برادرش خبر یافت و بگریست و بنالید، و چون عبدالله بن عمر این را بدید همراهِ زایده به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد، عبیدالله بن زیاد مختار را بداشته که خویشاوند من است و دوست «دارم آزاد شود و کارش سامان گیرد، خدا ما و ترا رحمت کناد اگر خواهی به ابن زیاد بنویسی که رهایش کند، بنویس و سلام بر تو باد.»

گوید: زایده بر مرکب خویش نامه را به شام پیش یزید برد که وقتی آنرا بخواند بخندید و گفت: «ابو عبد الرحمان شفاعت می کند و شایسته این کار است.» پس به ابن زیاد نوشت:

«اما بعد، وقتی نامه مرا دیدی مختار بن ابی عبید را رها کن و سلام بر تو باد.»

گوید: زایده نامه را بیاورد و به ابن زیاد داد که مختار را بخواند و رها کرد و گفت: «سه روز مهلت می دهم، اگر پس از آن ترا در کوفه یافتم جانت در خطر است.» و او به جای خویش رفت.

ابن زیاد گفت: «زایده بر من جرأت آورده که پیش امیر مؤمنان سفر می کند تا برای رهایی کسی که می خواستم دیر در زندان بماند نامه بیارد، او را پیش من آرید.»

گوید: عمرو بن نافع، ابو عثمان، یکی از دبیران ابن زیاد بر زایده گذر کرد که در جستجوی وی بودند و بدو گفت: «فرار کن و این خدمت را به یاد داشته باش.»

گوید: زایده برفت و آن روز نهان شد پس از آن با کسانی از قوم خویش پیش قعقاع بن شور ذهلی و مسلم بن عمرو باهلی رفت که از ابن زیاد برای وی امان گرفتند.

ابو مخنف گوید: و چون روز سوم شد مختار سوی حجاز رفت.

ابن عرق وابسته ثقیف گوید: از حجاز می آمدم، وقتی به بسیطه رسیدم، آن سوی واقصه، مختار بن ابی عبید را دیدم که به آهنگ حجاز برون شده بود و این به وقتی بود که ابن زیاد او را رها کرده بود و چون بدیدمش خوش آمد گفتم و نزدیک وی رفتم و چون پلک وی را وارونه دیدم انا لله گفتم و پس از همدردی بدو گفتم: «خدایت بد ندهد چشمت چه شده؟»

گفت: «روسی زاده با چوب به چشم من زد و چنین شد که می بینی.»

گفتم: «انگشتانش عاجز شود.»

مختار گفت: «خدایم بکشد اگر انگشتان و رگها و اعضایش را قطعه قطعه نکنم.»

گوید: از گفتار وی در شگفت شدم و گفتم: «از کجا چنین دانسته ای؟»

گفت: «همین است که می گویم به یاد داشته باشد تا درستی آن را ببینی.»

گوید: آنگاه درباره عبدالله بن زبیر از من پرسید.

گفتمش: «به خانه پناه برده و می‌گوید پناهنده پروردگار این خانه‌ام، مردم می‌گویند که محرمانه بیعت می‌گیرد و چنان پندارم که اگر نیرو گیرد و مردان کافی بیابد مخالفت آشکار می‌کند.»

گفت: «بله، در این تردید نیست. اکنون مرد عرب اوست اگر به دنبال من آید و سخن مرا گوش گیرد کار کسان را عهده کنم و اگر نکند من از هیچیک از عربان کمتر نیستم، ای ابن عرق فتنه‌گریده و رخ‌نموده گویی رسیده و نیش خود را بند کرده، باشد تا این را در جایی ببینی و بشنوی که نمودار شده‌ام و گویند مختار با گروهی از مسلمانان به خونخواهی مظلوم شهید، مقتول دشت‌طف، سرور مسلمانان و پسر سرورشان حسین بن علی، برخاسته، قسم به پروردگارت که به قصاص قتل وی به تعداد کسانی که به عوض خون یحیی بن زکریا کشته شدند، خواهم کشت.»

گوید: گفتم: «سبحان الله، این اعجوبه‌ایست با قصه قدیم.»

گفت: «همین است که می‌گویم، به خاطر داشته باش تا درستی آنرا ببینی.» آنگاه مرکب خویش را به حرکت آورد و روان شد و من لختی با وی برفتم و برای وی از خدا سلامت و مصاحبت نکو خواستم.

گوید: آنگاه توقف کرد و مرا قسم داد که بازگردم، دستش را بگرفتم و بدرود کردم و سلام گفتم و بازگشتم و با خویشتن گفتم: «شاید این سخن که این کس، یعنی مختار، می‌گوید و پندارد که رخ می‌دهد چیزی است که با خویشتن گفته؟ به خدا، خدا هیچکس را از غیب خبر نداده، این چیزی است که او آرزو می‌کند و پندارد که رخ می‌دهد و دلبسته اندیشه خویش است. به خدا این اندیشه آشفته است. به خدا چنان نیست که هر چه را انسان پندارد که می‌شود، بشود.»

گوید: به خدا زنده بودم و همه آنچه را گفته بود بدیدم.

گوید: به خدا اگر این دانشی بود که به او القا شده بود وقوع یافت و اگر نظری بود که داشت و آرزویی بود که کرده بود، رخ داد.

ابن عرق گوید: این حدیث را با حجاج بن یوسف بگفتم و خندید که به من گفت مختار می‌گفت:

«کسی که دنباله خویش را بکشد

به دجله یا اطراف آن

بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این چیزها را می‌ساخت و به تخمین می‌گفت یا از علمی بود که به او داده شده بود؟»

گفت: «به خدا آنچه را می‌پرسی نمی‌دانم ولی چه مردی بود به دینداری و جنگ افروزی و کوفتن

دشمنان.»

عباس بن سهل بن سعد گوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن زبیر آمد من پیش وی نشسته بودم به ابن زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد و خوش آمد گفت و جای گشود، آنگاه گفت: «ای ابو اسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختار گفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»
ابن زبیر گفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را ببینند خدمت کنند و اطاعت آرند و چون از پیش آنها بروند ناسزا گویند و لعنتشان کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیک ابن زبیر رفت. گویی رازگویی می‌کرد و گفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجاز با تواند.»

گوید: آنگاه مختار برخاست و برفت و یک سال دیده نشد. یک روز که پیش ابن زبیر نشسته بودم به من گفت: «مختار بن ابی عبید را کی دیده‌ای؟»

گفتم: «از یک سال پیش که او را پیش تو دیده‌ام دیگر ندیدمش.»
گفت: «پنداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تا کنون دیده شده بود.»
گفتم: «یک یا دو ماه پس از آن که وی را پیش تو دیدم به مدینه رفتم و چند ماه در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به آهنگ عمره آمده بودند شنیدم که می‌گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می‌گفته که صاحب غضب است و هلاک کننده جباران.»
گفت: «خدایش بکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا جباران را هلاک کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»

گوید: به خدا هنوز این گفتگو را به سر نبرده بودیم که از گوشه مسجد نمودار شد.
ابن زبیر گفت: «غایب را یاد کن تا او را ببینی، پنداری کجا می‌رود؟»
گفتم: «به گمانم آهنگ کعبه دارد.»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنگ حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف برد و به نزدیک حجر دو رکعت نماز کرد آنگاه بنشست و طولی نکشید که کسان از آشنایان وی از مردم طایف و مردم حجاز بر او گذشتند و پیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود و گفت: «به نظر تو چرا پیش ما نمی‌آید؟»
گفتم: «نمی‌دانم، اکنون برای تو معلوم می‌دارم.»
گفت: «چنان که خواهی.» و این را پسندیده بود.

گوید: برخاستم و بر او گذشتم و چنان وانمودم که می‌خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگریستم و سلام گفتم و پیش وی نشستم و دستش را بگرفتم و گفتم: «کجا بودی و پس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت: «به طایف و جاهای دیگر بودم.» و کار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیک وی شدم و آهسته سخن کردم و گفتم: «یکی مانند تو از کاری که مردم معتبر و خاندانهای عرب از قریش و انصار و ثقیف بر آن اتفاق کرده‌اند به دور می‌ماند؟ خاندان و قبیله‌ای نمانده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تو و کار تو شگفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت نکرده باشی و نصیبی از این کار نداشته باشی.»

گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم و رأی درست را با وی بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت و چون دیدمش که از من بی‌نیازی کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی‌نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو نیاز دارم به من نیاز دارد.»

گفتم: «آن سخنان که با وی گفتمی در مسجد گفتمی، و این گونه سخن نباید کرد مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می‌خواهی امشب او را ببین من نیز با تو می‌آیم.»

گوید: از پیش وی برخاستم و پیش ابن زبیر بازگشتم و گفتار خویش و سخنان مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشا بکردیم، در محل حجر همدیگر را بدیدیم و برفتیم تا به خانه ابن زبیر رسیدیم و اجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم: «شما را به خلوت گذارم.»

گفتند: «نهران از تو چیزی نداریم.» پس نشستیم و ابن زبیر دست مختار را بگرفت و مصافحه کرد و خوش آمد گفت و از حال وی و اهل خانه‌اش پرسید آنگاه هر دو مدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد که من می‌شنیدم. آنگاه گفت: «نه پرگویی نکوست و نه قصور از حد مورد نیاز، من آمده‌ام با تو بیعت کنم به شرط آنکه کارها را بی‌مشورت من به سر نبری و من جزو نخستین کسانی باشم که اجازه ورود می‌دهی و چون سلطه یافتی مهمترین عملت را به من واگذاری.»

ابن زبیر گفت: «با تو بر کتاب خدا و سنت پیامبرش صلی الله علیه و سلم، بیعت می‌کنم.»

مختار گفت: «با بدترین غلام من نیز بر کتاب خدا و سنت پیامبرش بیعت می‌کنی. نصیب من از این کار همانند کسی که از همه به تو دورتر است نباشد، به خدا جز آن شرایط بیعت نمی‌کنم.»

عباس بن سهل گوید: در گوش ابن زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره بیندیشی.»

گوید: ابن زبیر بدو گفت: «آنچه را خواستی پذیرفتم.» و دست پیش آورد و با وی بیعت کرد. مختار با وی بود تا محاصره اول که حصین بن نمیر سکونی به مکه آمد. در آن روز جنگ کرد و از همه کست کوشاتر و کارسازتر بود وقتی منذر بن زبیر و مسور بن مخرمه و مصعب بن عبد الرحمان بن عوف کشته شدند مختار بانگ بر آورد که ای مسلمانان، سوی من آید، سوی من آید، من پسر ابی عبید بن مسعودم، من پسر کسی هستم که حمله می‌کرد نه فرار، پسر پیشروانم نه عقب روان، ای حافظان حرمت و مدافعان شرف!

گوید: آن روز مردم را به غیرت آورد و بکوشید و جنگی نکو کرد، سپس با ابن زبیر در محاصره بماند تا روزی که خانه سوخته شد که به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم بود. مختار آن روز با گروهی که همراه وی بودند در حدود سیصد کس چنان جنگید که کس بهتر از آن نجنگیده بود. جنگ می کرد تا خسته می شد آنگاه می نشست و یارانش دور او را می گرفتند و چون می آسود برمی خاست و جنگ را از سر می گرفت و به هر گروه از اهل شام رو می کرد چندان ضربت می زد که هزیمتشان می کرد.

عباس بن سهل گوید: روز سوختن کعبه کار جنگ با عبدالله بن مطیع بود و من و مختار. گوید: در آن روز میان ما کسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: یک روز پیش از آنکه مردم شام از مرگ یزید بن معاویه خبر یافتند جنگی سخت کرد و این به روز شنبه پانزده روز رفته از ربیع الاخر سال شصت و چهارم بود، مردم شام امید داشتند بر ما ظفر یابند و کوجهای مکه را بسته بودند.

گوید: آن روز ابن زبیر برون شد و بسیار کس با او بیعت مرگ کردند.

گوید: من نیز با گروهی بیرون شدم و در یک سو جنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندک از مردم یمامه که از خوارج بودند و برای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می جنگید. مختار و گروه وی به یک سو بودند و عبدالله ابن مطیع سوی دیگر بود.

گوید: مردم شام به من حمله بردند و من و یارانم را به یک سو زدند تا با مختار و یارانش به یکجا فراهم شدیم. من هر چه می کردم او همانند آن می کرد و هر چه او می کرد من می کوشیدم تا همانند آن کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم.

گوید: در آن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار و پیاده از سپاه شام به ما حمله آوردند و من و مختار را با حدود هفتاد کس از مردم صبور به طرف یکی از خانههای مکه راندند. مختار با آنها می جنگید و می گفت: «مردی به مردی، نجات نیابد کسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من نیز با وی برفتم، گفت: «یکی از شما به هموردی یکی آید.» مردی سوی من آمد و مردی نیز سوی وی آمد. من سوی حریفم رفتم و خونس بریختم مختار نیز سوی حریف رفت و او را بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم و به دشمن حمله بردیم، به خدا چندان ضربت زدیم که از همه کوجها بیرونشان کردیم، آنگاه به نزد دو حریف مقتول خویش بازگشتیم.

گوید: مقتول من مردی «سرخگونه پررنگ بود، گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من گفت: «می دانی، به خدا گمان دارم این دو، مقتولان ما بوده اند، اگر این دو، مقتولان ما باشند عشایر ما و آنها که از ما امید دارند سرشکسته شوند که این دو کس به نزد من با دو سگ برابرند و

پس از این هرگز با کسی هم‌آوردی نمی‌کنم مگر او را بشناسم.» گفتم: «به خدا من نیز به هم‌آوردی کسی که شناسمش نمی‌روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر بی‌بود تا یزید بن معاویه هلاک شد و محاصره به سر رسید و مردم شام سوی شام باز رفتند و از پس هلاک یزید مردم کوفه بر عامر بن مسعود توافق کردند که امامت نماز کند تا مردم بر خلیفه‌ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یک ماه نگذشت که عامر بیعت خویش و بیعت مردم کوفه را به ابن زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه و چند روز با ابن زبیر بی‌بود.

سعید بن عاص گوید: به خدا با ابن زبیر بودم، عبدالله بن صفوان بن امیه نیز با وی بود و طواف کعبه می‌کردیم، ابن زبیر نگریستن گرفت، مختار را دیده بود و به ابن صفوان گفت: «به خدا از گرگی که درندگان اطرافش را گرفته باشند محتاطتر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت و ما نیز با وی برفتیم و چون طواف را به سر بردیم و دو رکعت نماز پس از طواف بکردیم مختار به ما پیوست و به ابن صفوان گفت: «ابن زبیر درباره من چه می‌گفت؟»

گوید: ابن صفوان گفته وی را مکتوم داشت و گفت: «جز نیکی نگفت.» گفت: «بله، به پروردگار این بنا قسم، می‌دانم چه گفت، به خدا یا از من تبعیت کند یا به آتشش می‌کشم.»

گوید: پس از آن پنج ماه با وی بی‌بود و چون دید که او را به کاری نمی‌گیرد، هر کس از کوفه پیش وی می‌آمد از احوال و وضع مردم، از او می‌پرسید.

عطیه بن ابی روق همدانی گوید: هانی بن ابی حیه وادعی به مکه آمد که آهنگ عمره رمضان داشت، مختار از حال وی و حال و وضع مردم کوفه پرسید که گفت: «بر اطاعت ابن زبیرند اما گروهی از مردم هستند که جماعت شهر، دل با آنها دارند و اگر یکی را داشتند که فراهمشان می‌کرد به کمک آنها تا مدتی ولایت را می‌خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابو اسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را بر حق خالص فراهم می‌کنم و به کمک آنها کاروان باطل را محو می‌کنم و سرکشان لجوج را می‌کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای مننه، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه‌گر کوتاهست و عملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی‌کنم. به هدایت و جماعت دعوت می‌کنم.»

آنگاه برجست و برفت و بر مرکب خویش نشست و سوی کوفه رفت و چون به قرعا رسید، سلمه بن مرثد همدانی را بدید که از دلیران عرب بود و مردی زاهد پیشه بود و چون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یک دیگر پرسش کردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده.»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم و به سرانجامش می‌برم.»
سلمه گفت: «از خدای بترس و بدان که مرگ و بعثت و حساب داری و پاداش عمل خویش را می‌بینی، اگر نیک باشد نیک و اگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند و مختار برفت تا به رود حیره رسید، به روز جمعه. پس فرود آمد و در آن غسل کرد و اندک روغنی مالید و لباس به تن کرد و عمامه نهاد و شمشیر خویش را بیاویخت و بر مرکب نشست و بر مسجد سکون و میدان کنده گذشت و بر هر مجلسی که می‌گذشت به مردم آن سلام می‌کرد و می‌گفت: «مژده فتح و ظفر، آنچه می‌خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی ذهل و بنی حجر رسید و کس را آنجا ندید که مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محله بنی بدا گذشت و عبیده بن عمرو بدی کندی را بدید و بدو سلام کرد و گفت: «مژده فتح و گشایش و ظفر ای ابو عمر! تو رأی نکو داری که با وجود آن خدا همه گناه ترا می‌بخشد و همه خطای ترا می‌پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران و شاعران قوم بود و به دوستی علی رضی الله عنه دل بسته بود و از شراب شکیب نداشت و چون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژده خیر دهد، مژده به ما دادی آیا توضیح می‌کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا در جایم ببین.»

عبیده بن عمرو گوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه گفت: «مرا در جایم ببین و به اهل این مسجد بگوی که خدا از آنها پیمان گرفته که اطاعت او کنند و منحرفان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند و به نور مبین هدایتشان کند.» گوید: آنگاه روان شد و به من گفت: «راه سوی بنی هند کدامست؟»
بدو گفتم: «صبر کن تا ترا راهبری کنم.» پس اسب خویش را خواستم که زین نهادند و برنشستم.
گوید: پس با وی سوی طایفه بنی هند رفتم و به من گفت: «مرا سوی خانه اسماعیل بن کثیر ببر.»
گوید: وی را سوی خانه ابن کثیر بردم و او را بیرون آوردم که تحیت گفت و خوش آمد گفت. مختار با وی مصافحه کرد و مژده داد و گفت: «امشب تو و برادرت و ابو عمرو مرا در جایم ببینید که با همه چیزهایی که خوش دارید آمده‌ام.»

گوید: پس برفت و ما نیز با وی برفتیم تا به مسجد جهنیه رسید آنگاه سوی باب الفیل رفت و مرکب خویش را بخوابانید و وارد مسجد شد، کسان او را بدیدند و گفتند: «این مختار است که آمده.»
گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونهای مسجد ایستاد و نماز کرد تا وقتی که نماز جماعت به پا شد و در آن شرکت کرد، آنگاه به طرف ستونی دیگر رفت و همه مدت ما بین نماز جمعه تا عصر نماز کرد و چون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عامر شعبی گوید: مختار که جامه سفر به تن داشت بر حلقه همدان گذشت و گفت: «مژده که با آنچه شما را خرسند می‌کند آمده‌ام.» و برفت تا در خانه خویش فرود آمد، همان خانه که به نام خانه سلم بن مسیب شهره است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند و آنجا پیش مختار می‌رفتند.

عبیده بن عمرو گوید: همان شب چنانکه وعده کرده بودیم پیش مختار رفتیم و چون به نزد وی وارد شدیم و نشستیم از کار مردم و حال شیعه از ما پرسید گفتیم: «شیعیان بر سلیمان بن سرد خزاعی فراهم آمده‌اند و چیزی نخواهد گذشت که قیام می‌کند.»

گوید: پس او حمد خدای گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مهدی پسر وصی، محمد بن علی مرا سوی شما فرستاده که امین و وزیر و برگزیده و امیر اویم و دستور داده که با بیدینان بجنگم و به خونخواهی خاندان وی قیام کنم و از ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل بن خدیج گوید: عبیده بن عمرو و اسماعیل بن کثیر می‌گفتند نخستین مخلوق خدا بودند که اجابت وی کردند و دست به دست او زدند و بیعت کردند.

گوید: مختار کس پیش شیعیان می‌فرستاد که بر سلیمان بن سرد فراهم آمده بودند و به آنها می‌گفت:

«از پیش ولی امر و معدن فضل و وصی و امام مهدی آمده‌ام با چیزی که در آن شفا هست و کشف نهان و کشتن دشمنان و اکمال نعمت، سلیمان بن سرد که خدا ما و او را رحمت کند پیری است خشکیده و فرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد و از جنگ بی‌خبر است، می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به کشتن دهد و شما را نیز به کشتن دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند و به ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند عمل می‌کنم که مایه عزت ولی شماست و کشته شدن دشمنان و خنک شدن دل‌هایتان، گفتار مرا گوش گیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آروزهای شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار و امثال آن را چندان گفت که گروهی از شیعیان را به خود متمایل کرد که پیش وی رفت و آمد داشتند و بزرگش می‌شمردند و مراقب کارش بودند اما بیشتر شیعیان و سرانشان با سلیمان بن سرد بودند که پیر شیعه بود و کهنسالترشان، و کس را با وی برابر نمی‌کردند، اما مختار گروهی از آنها را که بسیار نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان بن سرد برای مختار ناخوشایندترین خلق خدا بود.

گوید: کار ابن سرد فراهم شده بود و آهنگ قیام داشت، اما مختار نمی‌خواست بجنبد و دست به کاری بزند، می‌خواست ببیند کار سلیمان به کجا می‌کشد، امید داشت که همه شیعیان بر او فراهم آیند و برای وصول به مقصود نیرومندتر شود.

گوید: و چون سلیمان بن سرد قیام کرد و سوی جزیره رفت عمر بن سعد بن ابی وقاص و شبت بن ربیع به عبدالله بن یزید خطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه گفتند: «مختار از سلیمان بن سرد تا خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما بجنگد و آنها را زبون شما کند و از دیارتان برون شده اما مختار می‌خواهد در شهرتان بر شما بتازد. سوی او روید و بند آهنینش نهید و پیوسته در زندان بدارید تا کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند و ناگهان متوجه شد که وی و خانه‌اش را در میان گرفته‌اند، او را از خانه برون آوردند و چون جماعتشان را بدید گفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده‌اید.»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه به عبدالله بن یزید گفت: «بازوی او را ببند و پیاده به راهش انداز.»

عبدالله بن یزید گفت: «سبحان الله من او را پیاده نمی‌برم و پا برهنه نمی‌کنم، با مردی که آشکارا با ما دشمنی و جنگ نکرده و تنها از روی بدگمانی او را گرفته‌ایم چنین رفتار نمی‌کنم.»

گوید: ابراهیم بن محمد به مختار گفت: «اینجا جای ماندن تو نیست راه بیفت، ای پسر ابی عبیده، این خبرها چیست که از تو به ما می‌رسد؟»

گفت: «هر چه درباره من شنیده‌ای باطل است، پناه بر خدا از خیانتی چون خیانت پدر و جد تو.»

فضیل گوید: به خدا او را می‌دیدم که برونش آوردند و این سخن را شنیدم که به ابراهیم بن محمد گفت اما نمی‌دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بیاوردند که مختار برنشیند، ابراهیم به عبدالله بن یزید گفت: «دربندش نمی‌کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست.»

یحیی بن ابو عیسی گوید: با حمید بن مسلم ازدی به دیدار مختار رفتم و دیدمش که در بند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، و نخلستانها و اشجار، و صحراهای خشکزار، و فرشتگان نیکوکار، و برگزیدگان اخیار، که همه مردم ستمکار را با نیزه لوزان و تیغ بران به کمک یاران که نه بی‌نیزه‌اند و بی‌کاره و نه بی‌سلاح و بدکاره، می‌کشم و چون ستون دین را به پا داشتم و شکاف مسلمانان را بیستم و دل مؤمنان را خنک کردم و انتقام پیمبران را گرفتم زوال دنیا را به چیزی نشمرم و از مرگ وقتی بیاید باک ندارم.^۱

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می‌رفتم، این سخن را تکرار می‌کرد تا وقتی از زندان در آمد.

گوید: از آن پس که ابن سرد رفته بود مختار برای یاران خویش دلیری می‌نمود.

۱. این گفتار که با زحمت، نموداری از سیاق سجع متن را در آن گنجانیده‌ام نشان می‌دهد که فرصت طلب ثقیف شصت سال پس از آنکه فرهنگ مسلمانی بر دفتر سجع کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق و تحمیق جماعات را با کلمات مطمئن می‌خواست. م.

ابو جعفر گوید: در این سال ابن زبیر خانه را ویران کرد که دیوارهای آن از سنگ منجنیقها که سوی آن انداخته بودند کج شده بود.

عکرمه بن خالد گوید: ابن زبیر خانه را ویران کرد و به کف زمین رسانید آنگاه پایه‌ها را بکند و حجر را جزو خانه کرد، کسان از بیرون پایه‌ها طواف می‌بردند و به طرف جای حجر نماز می‌کردند. حجر الاسود را در پارچه‌ای ابریشمین پیچید و در صندوقی پیش خود نگهداشت و زیور خانه را با جامه‌ها و بوی خوش که در آن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد و چون بنا را از نو بساخت آنرا به جای برد. عطاء گوید: ابن زبیر را دیدم که همه خانه را ویران کرد و هم کف زمین کرد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی بر مدینه برادرش عبیده ابن زبیر بود. عامل کوفه عبدالله بن یزید خطمی بود، قضای کوفه با سعد بن نمران بود که شریح از قضا دست برداشته بود و چنانکه از او نقل کرده‌اند گفته بود: «من در فتنه قضاوت نمی‌کنم.» عامل بصره عبدالله بن معمر تیمی بود، قضای آنجا با هشام بن هبیره بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود. آنگاه سال شصت و پنجم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و پنجم

از جمله این حوادث قضیه توبه‌گران بود که برای خون خواهی حسین بن علی سوی عبیدالله بن زیاد رفتند.

عبدالله بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان بن سرد می‌خواست برود، و این به سال شصت و پنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و چون هلال ماه ربیع الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخیله وعده نهاده بود، پس سلیمان بیامد و به اردوگاه خویش رسید و میان کسان و سران یاران خویش بگشت و شماره کسان را کافی ندید. پس حکیم بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد ولید بن غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد و گفت: «بروید و وارد کوفه شوید و بانگ بزنید ای خونیه‌های حسین.» و به مسجد اعظم بروید و همین بانگ را بزنید. پس آنها برفتند و نخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونیه‌های حسین» زدند.

گوید: حکیم بن منقذ کندی با سواران برفت، ولید بن غضین نیز با سواران برفت تا به طایفه بنی کثیر گذشتند. یکی از بنی کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن خویش سهله دختر صبره بن عمرو بود که او نیز از بنی کثیر بود و زنی زیبا بود و محبوب وی بود و چون بانگ «ای خونیه‌های حسین» شنید، با آنکه پیش شیعیان نمی‌رفته بود و دعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست و آنرا بپوشید و سلاح خویش را خواست و بگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «ویا تو مگر دیوانه شده‌ای؟»

گفت: «نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم و اجابت او می‌کنم به خونخواهی این مرد می‌روم تا بمیرم یا خدا درباره من هر چه خواهد مقرر کند.»

زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی گذاری؟»

گفت: «به خدای یگانه بی شریک، خدایا کس و فرزند خویش را به تو می سپارم، خدایا آنها را حفظ

کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت و بماند تا بعدها با مصعب بن زبیر کشته شد.

گوید: عبدالله برفت تا به بانگزنان پیوست و زنش نشسته بود و بر او می گریست، زنان دیگر بر او فراهم

آمدند و عبدالله با قوم برفت.

گوید: آن شب سواران در کوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیار کس آنجا به

نماز بودند و بانگ «ای خونیه‌های حسین» زدند. پدر عزه فاضی نیز با آنها بود. کرب بن نمران در مسجد نماز

می کرد و گفت: «ای خونیه‌های حسین، جمع قوم کجایند؟»

گفتند: «در نخيله.»

گوید: پس او سلاح برگرفت و اسب خویش را خواست که برنشیند دخترش رواغ که زن ثبیت بن مرثد

فایضی بود بیامد و گفت: «پدر جان چرا می بینمت که شمشیر آویخته‌ای و سلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دخترکم، پدرت از گناه خویش سوی پروردگارش می گریزد.» دختر فغان و گریه آغاز کرد،

خویشان و عموزادگان کرب بیامدند که با آنها وداع کرد آنگاه برون شد و به قوم پیوست.

گوید: سلیمان بن سرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه

بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دفتر خویش را خواست تا شمار کسانی را که با وی بیعت کرده بودند در آن ببیند

که شانزده هزار کس بودند.»

گفت: «سبحان الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده‌اند.»

حمید بن مسلم گوید: به سلیمان بن سرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می دارد.» من جزو

سه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می گفتند: «دو هزار کس

فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما باز مانده‌اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا

نمی ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که درباره یاری و جهاد با ما کرده‌اند از یاد برده‌اند؟»

گوید: سه روز در نخيله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می فرستاد و خدا و تعهدشان

را به یادشان می آورد که در حدود یک هزار کس پیش وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه پیش سلیمان بن سرد رفت و گفت: «خدایت رحمت کند آنکه نا به

دلخواه آید سودت ندهد و جز کسانی که به خویشان آمده‌اند همراه تو جنگ نخواهند کرد. منتظر کس

مباش و در کار خویش بکوش.»

سلیمان گفت: «رأی نکو آورده‌ای.» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: «ای مردم هر که به قصد تقرب خدای و ثواب آخرت برون آمده از ماست و ما از اویم و خدایش در زندگی و مرگ رحمت کند و هر که دنیا و کشت دنیا می‌خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی‌رویم به جز رضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا و نقره و خز و دینار همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان را به دوش داریم و نیزه‌هایمان را به دست، با توشه‌ای به اندازه رسیدن مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید.»

گوید: صخیر بن حدیفه مزنی به پا خاست و گفت: «رشاد یافتی و خدا حجت خویش را به تو نمود، قسم به خدایی که جز او خدایی نیست در مصاحبت کسانی که قصد و نیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه از گناه و خونخواهی پسر دختر پیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار و درهمی همراه نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم و نوک نیزه‌ها.» و کسان از هر سو بانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم و برای آن نیامده‌ایم.»

سدی بن کعب از دی گوید: پیش یاران عبدالله بن سعد رفتیم که با وی وداع گوئیم.

گوید: او برخاست و ما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شد که ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله بن سعد بدو گفت که به طرف عبیدالله بن زیاد رود. سلیمان و سران اصحابش گفتند: «رأی درست همین است که عبدالله بن سعد می‌گوید که به طرف عبیدالله بن زیاد حرکت کنیم که قابل یار ماست و از جانب او مصیبت دیده‌ایم.»

عبدالله بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودند گفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست و اگر درست نباشد از جانب من است که از اندرز گفتن شما و خودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. ما به خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند از آن جمله عمر بن سعد بن ابی وقاص و سران محلات و بزرگان قبایل. چرا از اینجا برویم و قاتلان و خونیه‌ها را واگذاریم؟»

سلیمان بن سعد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی درست آورد و آنچه با شما گفت درست است به خدا اگر سوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبیدالله بن زیاد را نخواهیم یافت. خونیه‌های ما اینجا در شهرند.»

سلیمان بن سعد گفت: «اما رأی من چنین نیست، آنکه یار شما را کشت و سپاه سوی او فرستاد و گفت به نزد من امان ندارد مگر آنکه تسلیم شود و حکم خویش را درباره او روان کنم، این فاسق بن فاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نام خدای به طرف دشمنان حرکت کنید. اگر خدایتان بر او ظفر داد امیدواریم کسانی که پس از او هستند نیروی کمتر داشته باشند و امید هست که این کسان از مردم شهرتان که پشت سر می‌گذارید تسلیمان شوند که بنگرید و هر که را در خون حسین شرکت داشته بکشید و به زحمت نباشید و اگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید و آنچه به نزد خدا هست برای نیکان و

راست پیشگان بهتر است،^۱ به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هر کس کسی را ببیند که برادر یا پدر یا دوستش یا مردی را که کشتن او را نمی‌خواسته کشته، از خدا خیر خواهید و حرکت کنید.» و مردم آماده حرکت شدند.

گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد از رفتن ابن سرد و یارانش خبر یافتند و در کار خویش نگریستند و چنان دیدند که بروند و به آنها بگویند که به جای نمایند و همدست ما شوید و اگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که منتظر بمانند تا سپاهی فراهم آرند و با جماعت و قوت به جنگ دشمن روند.

گوید: پس عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد، سوید بن عبد الرحمان را پیش سلیمان بن سرد فرستادند که گفت: «عبدالله و ابراهیم می‌گویند ما می‌خواهیم برای کاری که امید هست خدا برای ما و تو صلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان گفت: «بگو بیایند.» آنگاه به رفاعه بن شداد بجلی گفت: «برخیز و کسان را بیا رای که این دو مرد چنان و چنان پیغام داده‌اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشستند و چیزی نگذشت که عبدالله بن یزید با بزرگان کوفه و نگهبانان و بسیاری از جنگاوران بیامد. ابراهیم بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله بن یزید به هر مرد مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میا.» که بیم داشت او را ببینند و بر او بتازند. و چنان بود که عمر بن سعد در این ایام که سلیمان در نخيله اردو زده بود شب را با عبدالله بن یزید در قصر امارت به سر می‌برد مبادا قوم سوی خانه‌اش آیند و خانه را بر سرش ویران کنند و او بی‌خبر باشد و کشته شود.

عبدالله بن یزید به عمرو بن حریث گفته بود: «اگر من تأخیر کردم امامت نماز ظهر را عهده کن.»

گوید: و چون عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد پیش سلیمان بن سرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله بن یزید حمد خدا گفت و ثنای وی کرد آنگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت و دغلی نکند شما برادران ما و اهل ولایتمان هستید که شما را از مردم هر شهر دیگری که خدا خلق کرده بیشتر دوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خویش مصر م باشید و با جدایی از جماعت ما شمارمان را مکهاید، با ما بمانید تا آماده شویم و چون دانستیم که دشمنان نزدیک شهرمان رسیده با همه جمع خویش سویشان رویم و با آنها بجنسیم.»

گوید: ابراهیم بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه گفت. پس، سلیمان بن سرد حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می‌دانم که در کار نیکخواهی خلوص دارید و در مشورت کوشیده‌اید. ما به خدا

۱. ... ما عند الله خیر للابرار ۳: ۱۹۸.

تکیه داریم و در راه خداییم. برای کاری برون آمده‌ایم و از خدا می‌خواهیم که به راه رشاد و صوابمان برد. ان شاء الله خواهیم رفت.»

عبدالله بن یزید گفت: «بمانید تا سپاهی انبوه همراه شما کنیم که با جماعت و قوت با دشمنان رو به رو شوید.»

سلیمان به آنها گفت: «شما می‌روید و ما در کار خویش می‌اندیشیم ان شاء الله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون بن ابی جحیفه سوائی گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به سلیمان گفتند با آنها بماند تا با جماعت مردم شام مقابل شوند به شرط آنکه خراج جوخی را خاص وی و یارانش کنند که از آن ایشان شود.»

سلیمان گفت: «ما به طلب دنیا قیام نکرده‌ایم.»

گوید: چنین گفتند از آن رو که شنیده بودند عبیدالله بن زیاد رو سوی عراق دارد.

گوید: ابراهیم بن محمد و عبدالله بن یزید سوی کوفه بازگشتند و آن قوم مصمم شدند حرکت کنند و به مقابله ابن زیاد روند و چون نظر کردند یارانشان از مردم بصره و نیز مردم مداین به وعده‌گاه نیامده بودند و کسانی از یاران سلیمان بیامدند و ملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگویید که به نظر من وقتی از کار شما و وقت حرکتتان خبر یابند با شتاب بیایند که پندارم از آن رو به جای مانده‌اند که خرجی و لوازم کافی نداشته‌اند و مانده‌اند تا فراهم کنند و لوازم بگیرند که وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، از دنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان بن سرد میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داند که نیت شما چیست و به طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست و آخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابد و در طلب آخرت می‌کوشد و آن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام و قعود است و رکوع و سجود. طلا و نقره و دنیا و لذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا بر آن افتاده در آن می‌چرد و به جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در دل شب نماز بسیار کنید در هر حال و با هر کار خیری که در قدرت شماست به خدا جل ذکره تقرب جوید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید و با وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله‌ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما و شما را در شمار بندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی‌ها صبور باشیم. امشب از این منزل حرکت می‌کنیم ان شاء الله.»

گوید: پس حرکت کردند و حرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع الاخر سال شصت و

پنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان و یارانش از نخيله در آمدند، سلیمان، حکیم بن منقذ را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعور نماند و مردم شب را در دیر اعور به سر بردند. بسیار کس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقساس مالک بر ساحل فرات منزل کرد در آنجا کسان را سان دید و هزار کس از آنها را به کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان با شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفتگی نمی آوردند، خدا عز و جل نخواست بیایند و بازشان داشت و این فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد و صبحگاه به نزد قبر حسین بودند و یک شب و یک روز آنجا بماندند که صلوات وی می گفتند و برای وی غفران می خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند و بگریستند. و به هیچ روز دیگر بیشتر از آن مردم گریان دیده نشده بود.

عبد الرحمان بن غزیه گوید: وقتی به قبر حسین علیه السلام رسیدیم کسان یکباره گریستند و شنیدم که آرزو می کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می کنیم که ما بر دین و راه آنها هستیم و دشمن قاتلانشان و دوست دوستدارانشان.» آنگاه برفت و فرود آمد، یارانش نیز فرود آمدند.

ابو صادق گوید: وقتی سلیمان بن سرد و یارانش به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشته ما را ببخش و توبه ما را بپذیر که تو توبه پذیر و رحیمی. حسین و یاران شهید و صدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی و بر ما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: یک روز و یک شب آنجا بی بودند که صلوات حسین می گفتند و می گریستند و تضرع می کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح را به نزد قبر وی بکردند و این ماندن به نزد قبر کینه آنها را بیفزود.

گوید: پس از آن برنشستند و سلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی کرد تا پیش قبر حسین آید و بایستد و بر او رحمت فرستد و غفران خواهد.

گوید: به خدا دیدمشان که بر قبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان بر حجر الاسود می کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود و چون جمعی برای وی دعا می کردند مسیب بن نجبه و سلیمان بن سرد به آنها می گفتند: «خدایان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

و چنین بود تا در حدود سی کس از یاران وی بماندند و سلیمان و یارانش قبر را در میان گرفتند. سلیمان گفت: «حمد خدایی را که اگر خواسته بود ما را نیز حرمت شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از او محروم مدار.»

عبدالله بن وال گفت: «چنین دانم که به روز رستاخیز حسین و پدرش و برادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیه این امت عجب مدارید که دو تن از آنها را کشتند و نزدیک بود آن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «من از قاتلان نشان و هر که هم عقیده قاتلان باشد بیزارم با آنها دشمنی می‌کنم و می‌جنگم.»

گوید: همه سران نیکو سخن کردند، مثنی بن مجزیه یکی از سران و بزرگان قوم بود و از اینکه نشنیدم او نیز مانند دیگران سخن کند آزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی نگذشت که او نیز سخنانی گفت که کمتر از سخن دیگران نبود، گفت: «خدا این کسان را که یاد کردید به سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها را کشته‌اند که ما از آنها بیزاریم و با آنها دشمن، از دیار و کس و مال خویش به منظور نابود کردن قاتلانشان جدا شده‌ایم، به خدا اگر جنگ با آنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجویم تا بدان برسیم که این غنیمت است و شهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدو گفتم: «راست گفتی و صواب آوردی و توفیق یافتی.» گوید: آنگاه سلیمان بن سرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم و راه حصاهه گرفتیم پس از آن از انبار، سپس از صدود، آنگاه از قیاره گذشتیم.

حارث بن حصیره گوید: سلیمان، کریب بن یزید حمیری را بر مقدمه خویش گماشت. سری بن کعب گوید: با یکی از مردان طایفه به مشایعت برون شدیم و چون به قبر حسین رسیدیم و یاران سلیمان بن سرد از قبر جدا شدند و به راه افتادند، عبدالله بن عوف بن احمر از آنها جلو افتاد، بر اسبی دم کوتاه و تیره رنگ و نکو شکل و پرشور بود و رجزی می‌خواند به این مضمون:

«برون شدند و ما را به شتاب می‌بردند

که می‌خواستیم با قاتلان مقابله کنیم

قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.

از کسان و اموال «و مستورگان سپید روی و خلوتگاه

چشم پوشیدیم

تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم.»

محل بن خلیفه طائی گوید: عبدالله بن یزید به سلیمان بن سرد نامه نوشت. راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را با من فرستاد.»

طایی گوید: در قیاره بدو رسیدم و او پیش روی یاران خویش رفت و پندارم از آنها جلو افتاد. گوید: آنگاه بایستاد و به کسان اشاره کرد که به دو روی ایستادند و نامه را داد که بخواندند. چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم از عبدالله بن یزید

به سلیمان بن سرد و مسلمانانی که با اویند: سلام بر شما باد.

اما بعد، این نامه من نامه اندرزگوی مشفق است و ای بسا اندرزگوی دغل که هست، و ای بسا دغل که اندرز از او خواهند و دوستش شمارند. شنیده‌ام می‌خواهید با شمار اندک سوی جمع انبوه روید. هر که بخواهد کوهها را از جای ببرد کلنگ‌هایش کند شود و از کار بماند و عقل و عملش مذموم باشد. ای قوم ما، کاری نکنید که دشمنان به طمع مردم این ولایت افتند که شما همه نیکانید و چون دشمن به شما دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید و در کسانی که پشت سرتان مانده‌اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها بر شما غلبه یابند سنگسارتان کنند یا به ملت خویش برند و هرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما و دست شما یکی است، دشمن ما و شما نیز یکی است و چون با هم متفق شویم بر دشمنان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مرا دغلی مپندارید و با دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیابید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد و از عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای ابن سرد و یاران وی بخواندند به کسان گفت: «رأی شما چیست؟ وقتی در شهرمان و میان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینک که در آمده‌ایم و دل بر پیکار نهاده‌ایم و به سرزمین دشمن نزدیک شده‌ایم رأی درست چنین نیست.» گوید: بانگ زدند که رأی خویش را با ما بگوی.

گفت: «رأی من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیک نبوده‌اید. رأی من اینست که از این کار به حق، که خدایتان بر آن فراهم آورده و به سبب آن فضیلت می‌جوید باز مگردید، ما و اینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفر یابند ما را دعوت می‌کنند که همراه ابن زبیر جهاد کنیم و من جهاد همراه ابن زبیر را ضلالت می‌بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به اهلس می‌سپاریم و اگر کشته شدیم به نیت‌های خویش کار کرده‌ایم و از گناهان خویش تائب شده‌ایم، ما را صورتی است و ابن زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می‌بینم به جز صورت خودم

پس ملامت کم کن

که تو دیگر شده‌ای و صورت، دیگر است»

گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند و سلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله بن یزید، از سلیمان بن سرد و مؤمنانی که با ویند.

سلام بر تو، اما بعد، نامه ترا خواندیم و نیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری و نیکو امیر و نیکو برادر و عشیره. به خدا تو چنان کسی که در غیاب از او در امانیم و در کار مشورت از او پند می‌جوییم و به هر حال خدا را ستایش می‌گوییم. شنیده‌ایم که خدا عز و جل در کتاب خویش می‌گوید:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدَأَ عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَ ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ. التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْأَمْرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ ۹: ۱۱۱-۱۱۲»

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت از آنهاست که در راه خدا کارزار کنند، بکشند و کشته شوند و عده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معامله [پر سود] خویش که انجام داده‌اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه‌گران عابد ستایشگر روزه‌دار رکوع‌گزار سجده‌گزارند که به معروف و دارند و از منکر باز دارند و حافظان حدود خدایند و مؤمنان را نوید بده.»

این قوم به بیعتی که کرده‌اند خوشدلند و از گناه بزرگشان توبه کرده‌اند و سوی خدا روی آورده‌اند و بر او توکل کرده‌اند و به قضای خدا رضا داده‌اند. پروردگارا به تو توکل می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم که سرانجام سوی تو است و سلام بر تو باد.»

گوید: و چون نامه بدو رسید گفت: «این قوم مرگ می‌جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می‌شوند و بر مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی‌شوند تا نیروی خویش را بنمایند و بسیار کس از میانه کشته شود.»

عبد الرحمان بن غزیه گوید: از هیت سوی قرقیسیا رفتیم و چون نزدیک آنجا رسیدیم سلیمان بن سرد توقف کرد و ما را نیک بیاراست و چون از کنار قرقیسیا گذشتیم نزدیک آنجا فرود آمدیم، زفر بن حارث کلابی از ترس قوم آنجا حصارى شده بود و به مقابله آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب بن نجبه را فرستاد و گفت: «پیش عموزاده خویش رو و بگوی برای ما بازاری به پا کند که ما قصد وی نداریم بلکه به مقابله این منحرفان می‌رویم.»

گوید: مسیب بن نجبه برفت تا به در قرقیسیا رسید و گفت: «بگشایید در مقابل کی حصارى شده‌اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب بن نجبه.»

گوید: پس هذیل بن زفر پیش پدر رفت و گفت: «اینک مردی است با وضع نکو اجازه ورود می‌خواهد. از او پرسیدیم که کیست؟ گفت: مسیب بن نجبه.»

هذیل گوید: من آن وقت کسان را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم این چه جور کسی است. پدرم گفت: «پسرکم، نمی‌دانی این کیست؟ این یکه سوار همه مضریان حمراء است و اگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است عابد و دیندار، بگو بیاید.» گوید: پس من اجازه ورود دادم و پدرم او را پهلوی خویش نشانید و از او پرسید و در پرسش تلافی کرد.

مسیب بن نجبه گفت: «از کی حصارى شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را بر ضد این ستمگران منحرف کمک کنی، اینک برای ما بازاری به پا کن که یک روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفر بن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حيله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی و رفتار نکو و خوشایند شما را شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست و گفت برای آنها بازاری به پا کند و بگفت تا هزار درم و یک اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم و جویای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا در آید یا لنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی یاران خود رفت و بازاری برایشان بپا کردند که چیز خریدند. گوید: از پس بپا کردن بازارها و دادن علوفه و آذوقه بسیار بیست شتر برای مسیب بن نجبه فرستاد، برای سلیمان بن سرد نیز مانند آن فرستاد و به زفر پسر خود گفت درباره سران اردو پرسش کند که عبدالله بن سعد بن نفیل و عبدالله بن وال و رفاعه بن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل. برای سران سه‌گانه هر کدام ده شتر فرستاد و علوفه و آذوقه بسیار. برای اردو شتران بسیار و جو فراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هر چه می‌خواهید بکشید و از این جو هر چه می‌خواهید ببرید و از این آرد هر چه می‌توانید توشه بگیرید و آن روز در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدند گوشت و آرد و جو کافی داشتند مگر آنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرید.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شما می‌آیم و بدرقه‌تان می‌کنم. پس بیامد، قوم با آرایش نیکو روان شدند زفر نیز با آنها روان شد و به سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده‌اند که از رقه حرکت کرده‌اند: حصین بن نمیر سکونی و شرحبیل بن ذی الکلاع و ادهم بن محرز باهلی و ابو مالک بن ادهم و

ربیعۃ ابن مخارق غنوی و جبلۃ بن عبدالله با آنها هستند و همانند خار و درخت سوی شما آمده‌اند با شمار بسیار و نیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده‌ام که به دیدار و لوازم و شایستگی خیر بهتر از مردان همراه تو باشند، ولی شنیده‌ام که جمعی بی‌شمار سوی شما روانند.»

ابن سرد گفت: «به خدا تکیه می‌کنیم و تکیه کنان باید بر خدا تکیه کنند.»

آنگاه زفر گفت: «می‌خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما در آن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را بر شما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود و دستها یکی شود و اگر خواهید بر در شهر ما جای گیرید ما نیز برون شویم و پهلوی شما اردو زنیم و چون این دشمن بیاید همگی با آنها بجنگیم.»

سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می‌خواستند کرد و چنین گفتند که تو می‌گویی و از

پس آنکه حرکت کردیم برای ما نوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم و چنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه را می‌گویم در نظر بگیرید و بپذیرید و کار بندید که من دشمن این قومم و دوست دارم که خدا مغلوبشان کند، دوست شمایم و دوست دارم که خدا شما را قرین سلامت بدارد. این قوم از رقه حرکت کرده‌اند پیش از آنها به عین الوردی برسد و شهر را پشت سر خویش نهید که روستا و آب و لوازم و عرصه ما بین شهر ما و شهرتان به دست شما باشد و امنیت خاطر داشته باشید، به خدا اگر اسبان من نیز چون مردانم بودند، کمکتان می‌دادم، هم اکنون راه عین الوردی را در پیش گیرید که قوم مانند اردوها حرکت می‌کنند و شما بر اسبانید. به خدا کمتر گروه اسبانی بهتر از این دیده‌ام، هم اکنون آماده شوید که امیدوارم زودتر از آنها برسید، اگر زودتر از آنها به عین الوردی رسیدید در عرصه باز با آنها رو به رو شوید که تیراندازی کنید و ضربت زنید که آنها از شما بیشترند و بیم دارم شما را در میان گیرند، در مقابلشان توقف نکنید که تیراندازند و ضربت بزیند که به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به آنها رسیدید مقابلشان صف مبندید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم را سوارگان و پیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می‌کنند و پیادگان سواران را حمایت می‌کنند، شما پیاده ندارید که سوارانتان را حمایت کند. در مقابل آنها دسته‌ها و گروهها شوید و این گروهها و دسته‌ها را ما بین پهلوی راست و پهلوی چپ آنها پراکنده کنید و با هر گروه گروه دیگر نهید که چون به یکی از دو گروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود و سوار و پیاده را از آن براند و چون گروهی بخواهد، راه بالا گیرد و چون گروهی بخواهد، راه پایین گیرد: اگر شما در یک صف باشید و پیادگان به شما حمله آرند و به صف پیش روند صف بشکند و هزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کرد و با آنها وداع گفت و از خدا خواست که همراهیشان کند و یاریشان کند.

کسان ثنای او گفتند و برایش دعا کردند، سلیمان بن سرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکو جای دادی و نیکو پذیرایی کردی و در کار مشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند و دو منزل یکی کردند.

گوید: از شهرها گذشتیم. تا به ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان بن سرد چنانکه زفر گفته بود گروهها بیاراست و برفت تا به عین الورد رسید و در مغرب آن فرود آمد و از آن قوم زودتر رسیده بود. در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند و حرکت نکردند، استراحت کردند و آرام گرفتند و اسبان خویش را استراحت دادند. عبدالله بن غزیه گوید: مردم شام بیامدند تا به مقدار یک روز و شب راه از عین الورد فاصله داشتند. گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، و ثنای او کرد. آنگاه از آسمان و زمین و کوهها و دریاها و آیتها که در آن هست سخن آورد و عطیهها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد.

سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی او رهسپار بوده‌اید و از این کار چنانچه وامی‌نمایید توبه خالصانه و عذرجویی در پیشگاه خدا منظور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده‌اند بلکه شما سوی آنها آمده‌اید در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید و صبوری کنید که خدا یار صابران است. هیچکس به آنها پشت نکند «مگر برای جنگ منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود.»^۱ فراری را نکشید و زخم‌دار را بیجان مکنید. اسیر مسلمان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده‌اید با شما بجنگد یا از جمله قتله برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیر مؤمنان علی بن ابی طالب درباره مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله بن وال است. اگر عبدالله بن وال کشته شد سالار کسان رفاعه بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا به نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گر نه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرود آیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرود آید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمید بن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب بن نجبه بودم که همه باقیمانده روز و شب را راه پیمودیم و سحرگاه فرود آمدیم و به اسبان خود تو بره زدیم و به اندازه خوراک آن چرتی زدیم آنگاه برنشستیم تا صبح بر آمد که فرود آمدیم و نماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابو الجویریه عبدی را با یکصد سوار از یاران خود و عبدالله بن عوف بن احمر را با یکصد و بیست و حنش بن ابی ربیعہ کنانی را با همین مقدار فرستاد و خود او با یکصد کس بماند. گفت: «نخستین کسی را که دیدید پیش من آرید.» نخستین کسی که دیدیم یک بدوی بود که چند خر را می‌راند و شعری می‌خواند به این مضمون:

۱. ...إِلَّا مُتَخَرِّفًا لِقِتَالٍ أَوْ مُتَحَيِّزًا إِلَى فِئَةٍ... ۸: ۱۶.

«ای مالک سوی یارانم شتاب مکن

روان باش که در امانی.»

گوید: عبدالله بن عوف بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه قسم این بشارت است،

آنگاه به بدوی گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی تغلب.»

گفت: «قسم به پروردگار کعبه غلبه می‌یابید ان شاء الله.»

گوید: مسیب بن نجبه به ما رسید و آنچه را از بدوی شنیده بودیم با وی بگفتیم و وی را پیش مسیب آوردیم که به ابن عوف گفت: «از سخن تو که گفתי بشارت، خرسند شدم و نیز از کلمه حمید بن مسلم، امیدوارم بشارتهای خرسندی آور داشته باشید. خرسندی این است که کارتان پسندیده باشد (حمید) و از دشمن به سلامت باشید (مسلم) و این فالی نکو است پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فال زدن را خوش داشت.»

آنگاه به بدوی گفت: «میان ما و نزدیکترین دسته این قوم چه مقدار است؟»

گفت: «نزدیکترین اردویشان اردوی پسر ذوالکلاع است که میان وی و حصین اختلاف بود که حصین ادعا داشت سالار همه جمع است و پسر ذوالکلاع می‌گفت: تو کسی نیستی که بر من سالارت کنند. به عبیدالله نوشته‌اند و در انتظار دستور اویند، اینک اردوی پسر ذوالکلاع از شما یک میل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم و با شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند و به یک طرف اردویشان حمله بردیم که چندان نجنگیدند و هزیمت شدند و چند کس از آنها بکشتیم و کسانی را زخم‌دار کردیم که زخمی بسیار بود و چهار پایانی از آنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را به ما واگذاشتند و آنچه سبک بود از آنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسیب بانگ بازگشت داد و گفت: «ظفر یافتید و غنیمت گرفتید و به سلامت ماندید، بازگردید.» و بازگشتیم و پیش سلیمان رفتیم.

گوید: عبیدالله بن زیاد خبر یافت و حصین بن نمیر را با شتاب سوی ما فرستاد که با دوازده هزار کس فرود آمد و ما به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را بر پهلوی راست خود نهاد و مسیب بن نجبه را بر پهلوی چپ نهاد و خود در قلب بایستاد. حصین بن نمیر پیامد که سپاه خویش را آراسته بود. جبهه بن عبدالله را بر پهلوی راست خویش نهاده بود و ربیعۀ بن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود. آنگاه به طرف ما آمدند و چون نزدیک رسیدند از ما خواستند که بر عبد الملک بن مروان اتفاق کنیم و به اطاعت وی درآییم. ما نیز از آنها خواستیم که عبیدالله بن زیاد را به ما بدهند که او را به عوض یکی از یاران مقتولمان بکشیم و عبد الملک بن مروان را خلع کنند و کسانی از

خاندان ابن زبیر که در دیار ما بودند بیرون شدند. آنگاه این کار را به خاندان پیمبرمان که خدا از جانب آنها نعمت و حرمتمان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و ما نیز نپذیرفتیم.

حمید بن مسلم گوید: پس پهلوی راست ما بر پهلوی چپ آنها حمله برد و هزیمتشان کرد و نیز پهلوی چپ ما بر پهلوی راست آنها حمله برد. سلیمان نیز با قلب به جمع آنها حمله برد، هزیمتشان کردیم و به اردوگاهشان رسیدیم و همچنان ظفر با ما بود تا شب میان ما و آنها جدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها را سوی اردوگاهشان رانده بودیم.

گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس بیامد که عبیدالله بن زیاد به کمکشان فرستاده بود و پیغام داده بود و ناسزا گفته بود و ملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه و پایگاهت را از دست دادی، سوی حصین بن نمیر برو و چون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس بیامد و صبحگاهان سوی ما آمدند و ما سوی آنها رفتیم و همه روز جنگی کردیم که هرگز پیر و جوان مانند آن ندیده بود و از جنگ جز برای نماز باز نماندیم و شبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده بودند ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل گوی داشتیم: رفاعه بن شداد بجلی و صحیر بن حدیفه و ابو الجویریه عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می‌گفت: و کسان را ترغیب می‌کرد و از آنجا دور نمی‌شد. روز دوم، اول روز ابو الجویریه زخمی شد و پیش بارها بماند. صحیر همه آن شب را میان ما می‌گشت و می‌گفت: «بندگان خدا به کرامت و رضایت خدا خوشدل باشید، به خدا هر که از دیدار دوستان و دخول بهشت و راحت از محنت و آزار دنیا جز جدایی از این نفس بدفرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد و به دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد و ابن نمیر و ادهم بن محرز باهلی با ده هزار کس سوی ما آمدند و روز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان بر ما فزونی گرفتند و از هر سوی به ما تاختند و چون سلیمان بن سرد دید که یاران وی چه می‌کشند پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا هر که می‌خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود و از گناه خویش توبه کند و به پیمان خویش وفا کند سوی من آید. آنگاه نیامد شمشیر خود را شکست. بسیار کس با او پیاده شدند و نیامد شمشیرها را شکستند و با سلیمان برفتند، اسبانسان به جا ماند و با پیادگان بیامیخت پس با قوم جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که نیامد آنرا شکسته بودند حمله بردند. سواران مدینه نیز به سواران حمله بردند که از جای برفتند. همچنان بجنگیدند و از مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند و زخمی بسیار شد و چون حصین بن نمیر صبوری و دلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند و سواران و پیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان بن سرد کشته شد، خدایش رحمت کند، یزید بن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست و باز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب بن نجبه پرچم را گرفت و خطاب به سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کناد که نیک کوشیدی و تکلیف خود را انجام دادی و تکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و حمله برد و مدتی بجنگید و بازگشت. آنگاه باز حمله برد و بجنگید و باز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می‌برد و بازمی‌آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کناد.

قروه بن لقیط گوید: غلام مسیب بن نجبه را در مداین دیدم که با شبت بن یزید خارجی بود و سخن در میان رفت تا از کسان عین الوردی یاد کردیم.»

راوی گوید: این پیر از مسیب بن نجبه سخن کرد و گفت: «به خدا هرگز کسی را دلیرتر از او و گروهی که با وی بودند ندیده بودم. به روز عین الوردی دیدمش که سخت نبرد می‌کرد و باور نمی‌کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد و مانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت و تا وقتی کشته شد رجز می‌خواند و نبرد می‌کرد.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی مسیب بن نجبه کشته شد عبدالله بن سعد پرچم را گرفت، آنگاه او رحمه الله علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافته) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچ وجه تغییری نیافته‌اند.»^۱

آنگاه با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله بن خضل طائی و کثیر بن عمرو مزنی و سعد بن ابی سع حنفی که با سعد بن حذیفه و یکصد و هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند و روز حرکت آنها را بر اسبان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود و گفته بود: «منزلها را با شتاب طی کنید و به یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود و خبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

و چنان بود که پنج روز پس از آنکه سعد بن حذیفه از مداین در آمده بود مثنی بن مخربه عبیدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعد بن حذیفه پیش از آنکه از مداین درآید از حرکت وی خبر یافته بود.

گوید: در ما نگریستند و چون از پا در آمدن یاران خویش و زخمهای ما را بدیدند بگریستند و گفتند: «به این وضع افتاده‌اید! انا لله و انا الیه راجعون.»

گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم.» پس از آن نبرد کردیم و مدتی نگذشت که مزنی کشته شد و حنفی نیزه خورد و میان کشتگان بیفتاد پس از آن برخاست و نجات یافت. طایی نیز نیزه خورد و بینی‌اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می‌خواند که یکه سواری سخندان بود.

۱. فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا ۳۳: ۲۳.

گوید: ربیعۀ بن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد و جنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی و عبدالله بن سعد ضربتی رد و بدل شد و شمشیرهایشان کاری نساخت و به گردن همدیگر آویختند و هر دو به زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند و ضربت زدن آغاز کردند، برادرزاده مخارق بن ربیعۀ به عبدالله بن سعد حمله برد و نیزه به گلوگاه او فرو برد و خونس را بریخت. عبدالله بن عوف بن احمر نیز به ربیعۀ بن مخارق حمله برد و با نیزه بزد که از پا بیفتاد اما کشته نشد و برخاست. عبدالله بار دیگر بدو حمله برد و یاران ربیعۀ با نیزه او را بزدند که از پا بیفتاد و یارانش او را ببرند.

گوید: خالد بن سعد بن نفیل گفت: «ربیعۀ بن مخارق قاتل برادرم را به من نشان بدهید.» و بدو حمله برد و شمشیر به سرش حواله داد، حریف به گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیعۀ حمله آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار ما را کشتند و کس پیش پرچم نماند. گوید: «پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما با گروهی درگیر بود. رفاعۀ بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله بن خازم کثیری آنها برگرفته بود و به ابن وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو دارم.»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می‌خواهم نبرد کنم.»

گفت: «همین کار که می‌کنی متضمن جهاد است و پاداش.»

گوید: پس بانگ زدیم: «ای ابو عزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت کن.»

گوید: او لحظه‌ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از او بگرفت.

ابو الصلت تیمی به نقل از یکی از پیران طایفه که آن روز با ابن وال بوده گوید: عبدالله بن وال به ما گفت: «هر که زندگی‌ای می‌خواهد که پس از آن غم نباشد با نبرد این منحرفان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد به پیش سوی بهشت.» و این به وقت پسین بود. پس به آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خدا کسانی از آنها را بکشتیم و مسافتی دراز عقبشان راندیم. پس از آن از هر سوی به ما تاختند و پسمان زدند تا به جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی‌توانستند بجز از یک سوی بدانجا رسند.»

گوید: شب هنگام، ادهم بن محرز باهلی جنگ ما را عهده کرد و با سواران و پیادگان خویش به ما حمله آورد و عبدالله بن وال تیمی کشته شد.

فروۀ بن لقیط گوید: در ایام امارت حجاج بن یوسف از ادهم بن محرز باهلی شنیدم که با کسانی از مردم شام سخن می‌کرد، می‌گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله کردم کسی بود که او را عبدالله بن وال می‌گفتند و این آیه‌ها را می‌خواند:

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا، بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ. فَرَحِمَنَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ، وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ، أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ. يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةِ اللَّهِ وَ فَضْلٍ، وَ أَنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ ۳: ۱۶۹-۱۷۱.»

یعنی، کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به آنچه خدا از مردم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می‌رسند، و هنوز به ایشان نپیوسته‌اند شادمانند، که نه بیمی دارند و نه غمگین می‌شوند. به نعمت و کرم خدا و اینکه خدا پاداش مؤمنان را تباه نمی‌کند، شادمانند.

می‌گفت: «به چشم دیدم و با خویش گفتم اینان ما را همانند مشرکان می‌دانند و پندارند که هر کس از آنها را بکشیم شهید است، پس بدو حمله بردم و به دست چپش ضربت زدم و آنرا قطع کردم و اندکی دور شدم و بدو گفتم: چنان دانم که دوست داری اینک پیش کسان خویش بودی.»

گفت: «خطا می‌کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خدا گناه آن را بر تو نهد و پاداش مرا بزرگ کند.»

می‌گفت: «به خشم آدم و سواران و پیادگان خویش را فراهم آوردم و بر او و یارانش حمله بردیم، سوی او تاختم و با نیزه بزدم و خونش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می‌کرده‌اند و کسان را فتوی می‌داده‌اند.»

عبدالله بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن وال کشته شد نگریستیم و دیدیم که عبدالله بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود و ما پنداشته بودیم که رفاعه بن شداد بجلی است. یکی از مردم بنی کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعه را گفت: «پرچم خویش را بگیر.»

گفت: «آنرا نمی‌خواهم.»

گفتیم: «انا لله، چرا؟»

گفت: «بیایید بازگردیم شاید خدا به روزی سختتر بر ضد حریفان فراهمان کند.»

گوید: عبدالله بن عوف احمر پیش دوید و گفت: «به خدا نابودمان می‌کنند، اگر بازگردیم دنبلمان می‌کنند و یک فرسخ نرفته‌ایم که همگی نابود می‌شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده‌ها بگیرندش و او را وسیله تقرب به حریفان کنند و دست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینک خورشید به طرف غروب می‌رود و اینک شب فرا می‌رسد بر اسبان خویش با آنها بجنگیم که اینک در حفاظیم و چون شب تاریک شود آغاز شب بر اسبان خویش نشینیم و بتازیم و چنین کنیم تا صبح شود و راه سپریم و فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بمانده و ده و بیست

کس با هم راهی شوند و کسان بدانند رو سوی کجا دارند و از پی همدیگر بودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند و کس راه خویش نداند که به کجا می‌رسد و کجا می‌رود و تا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر.»

رفاعة بن شداد گفت: «رأی درست آوردی.» آنگاه رو به مرد کنانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از تو بگیرم؟»

کنانی گفت: «من آنچه تو می‌خواهی نمی‌خواهم، می‌خواهم به پیشگاه پروردگار خویش روم و به برادران خویش واصل شوم و از دنیا سوی آخرت روم تو نقره دنیا می‌خواهی و هوس بقا داری و جدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید: آنگاه پرچم را بدو داد و برفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدو گفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبرد کن و خویشتن را به هلاکت مینداز.» و همچنان او را قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. و آنها پیش آمدن آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند و با یکه سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و امانده نبودند که به آنها دست توانند یافت و تا هنگام عشا با آنها به سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خرد سال بود همراهش بود، گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند و گفتند: «بله، ما هستیم.»

گفت: «این برادرزاده‌تان را بگیرید و پیش قوم خویش به کوفه فرستید من عبدالله بن عزیز کندیم.» گفتند: «تو عموزاده مایی و امان داری.»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت و میخهای زمین بودند و خدا به سبب امثالشان یاد می‌شد بی‌رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنبال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسرکم اگر چیزی بر اطاعت پروردگار مرجح توانست بود، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی ناله و گریه پسرش را از دنبال وی دیدند قسمش دادند و نسبت به وی و پسرش رقت بسیار وانمودند تا آنجا که بنالیدند و گریستند. آنگاه از جایی که مردم قومش آمده بودند به یکسو رفت و هنگام شب به صفشان حمله برد و نبرد کرد تا کشته شد.

مسلم بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کرب بن زید حمیری سوی آنها رفت پرچم بلقا را به دست داشت، با جمعی بود که از صد کمتر نبود و اگر بود اندکی بود. از کاری که رفاعة شبانگاه می‌خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری کسانی از حمیر و همدان را به دور خود فراهم آورد و گفت: «بندگان خدا به پیشگاه پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا و توبه به پیشگاه او را نمی‌گیرد.

شنیده‌ام جمعی از شما می‌خواهند بازگردند و سوی دنیای خویش روند که از آنجا برون شده‌اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان باز می‌گردند ولی به خدا من پشت به این دشمن نمی‌کنم تا همانند برادرانم کشته شوم.»

گوید: اطرافیانش اجابتش کردند و گفتند: «رأی ما نیز همانند رأی تو است.» وی با پرچم خویش برفت تا نزدیک قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این پرچم حمیری است یا همدانی.» و نزدیکشان آمد و پرسید که با وی بگفتند. گفت: «شما امان دارید.»

اما یارشان گفت: «ما در دنیا امان داشته‌ایم، به جستجوی امان آخرت آمده‌ایم.»

گوید: «و چندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند.»

گوید: صحیر بن حذیفه مزنی با سی کس از مردم مدینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می‌روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده‌اید باز مگردید که برای شما نمی‌ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته‌اید بی‌رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما نکوتر است.»

گوید: آنگاه برفتند و نبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: و چون شب شد و مردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعة در کار مردانی که از پای درآمده بودند و زخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تننیر بود و از خابور گذشت و معبرها را برید و از هر معبری می‌گذشت آنها می‌برید.

گوید: صبحگاهان حصین بن نمیر کس فرستاد و معلوم داشت که جماعت رفته‌اند و کس به دنبالشان نفرستاد و شتابان با کسان برفت. رفاعة، ابو الجویریه عبدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند و چون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به راه افتاده دید بردارد و از آن سخن کند اگر کسی به طلب برآمد و جویای آن شد، کس بفرستد و بدو خبر دهد.

چنین کردند تا از جانب صحرا به قرقیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه و علوفه فرستاد و نیز طیبیان فرستاد و گفت: «هر مدت که می‌خواهید پیش ما بمانید که حرمت و معاونت می‌بینید.» سه روز بماندند پس از آن هر کدامشان از آذوقه و علوفه هر چه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعد بن حذیفه بیامد تا به هیت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را بر سر قوم آمده بود با وی بگفتند که بازگشت و در صندوقها به مثنی بن مخربه عبدی رسید و قصه را با وی بگفت، «آنجا بماندند تا خبر آمد که رفاعة نزدیک رسیده و چون نزدیک دهکده رسید بیرون رفتند و از او پیشواز کردند، کسان به همدیگر سلام گفتند و به نزد یک دیگر گریستند و از مرگ یارانسان به همدیگر خبر دادند. یک روز و یک شب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند و مردم بصره سوی بصره رفتند و مردم کوفه راه کوفه گرفتند و بدانستند که مختار به زندان است.

عبد الرحمان بن یزید گوید: ادهم بن محرز باهلی خبر فتح را برای عبد الملک ابن مروان برد.

گوید: پس او به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن صرد، فتنه‌زای و سر ضلالت، را بکشت بدانید که سر مسیب بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد و نیز خدا، از سران آنها دو گمراه گمراه کننده: عبدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال بکری را بکشت و از پس اینان کسی که دفاع یا مقاومت کند نماند.

ابو مخنف گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان بود، آنگاه به یاران خویش گفت: «برای این مرد به غذا رفته، از ده روز یا کمتر از یک ماه بشمارید آنگاه خبری آید وحشت‌انگیز، تصادفی هلاکت خیز و ضربتی قاطع و کشتاری جامع و کاری نابودی آور. آنگاه کی مرد آن است؟ من مرد آنم. تکذیب مکنید من مرد آنم.»

ابن بن ولید گوید: وقتی رفاعه بن شداد از عین الوردی بازگشت مختار که در زندان بود بدو نوشت: «اما بعد: آفرین به گروهی که وقتی برفتند خدا پاداششان را بزرگ کرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کعبه هیچکس از شما قدمی برنداشت و کامی نگذاشت مگر ثواب خدای در مقابل آن از ملک دنیا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد و خدایش ببرد و روح وی را با ارواح پیمبران و راستی پیشگان و شهیدان پارسا قرین کرد، وی کسی نبود که به وسیله وی ظفر یابید، امیر فرمان یافته و امانتدار مؤتمن و سالار سپاه و قاتل ستمگران و انتقام گیرنده از دشمنان و قصاص گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید و خوشدل باشید و بشارت جوید که شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر وی صلی الله علیه و سلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان و نبرد منحرفان دعوت می‌کنم والسلام.»

ابو زهیر عبسی گوید: کسان بدین گونه درباره مختار سخن کردند و عبدالله ابن یزید و ابراهیم بن محمد خبردار شدند و با کسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمید بن مسلم گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبدالله بن غزیه بر کشتگان بایستاد و گفت: «خدایتان رحمت کند، شما راستی آوردید و صبوری کردید و ما دروغ آوردیم و فرار کردیم.»

گوید: وقتی برفتیم و صبح شد عبدالله بن غزیه با حدود بیست کس می‌خواستند سوی دشمن بازگردند و جانبازی کنند. رفاعه و عبدالله بن عوف و جمعی از کسان بیامدند و گفتند: «شما را به خدا پراکنده‌گی و کاستی ما را بیشتر نکنید که تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی قرینیم.» و همچنان بگفتند و قسم دادند تا بازشان گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنام عبیده پسر سفیان که با مردم بیامد و چون از او غافل شدند برفت تا با شامیان مقابل شد و با شمشیر حمله برد و ضربتشان زد تا کشته شد.

حمید بن مسلم ازدی گوید: این مرد مزنی دوست من بود و چون می‌خواست برود او را به خدا قسم دادم گفت: «در امور دنیا هر چه از من خواسته بودی حق تو بود و می‌باید عمل کنم، اما این که می‌خواهی، خدا را از آن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد و به مقابله قوم رفت و کشته شد.
گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را ببینم که درباره وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه کرد.

گوید: عبد الملک بن جزء بن حدرجان ازدی را در مکه دیدم و میان ما سخن رفت و از آن روز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین الوردی پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد و با شمشیر خویش به من حمله آورد و ما به مقابله وی شتافتیم.»

عبد الملک گوید: به او رسیدم که به زمین افتاده بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

خدایا در نهان و آشکار رضوان تو می‌جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ای ویران کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان بن عمرو ازدی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگر را زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هر سو بدو حمله بردند و خونش بریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از او ندیدم.

حمید بن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی را بدانم چنین گفت، چشمانم پراشک شد.

عبد الملک گفت: «مگر میان تو و او خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که با منش دوستی و برادری بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بر یک مرد مضری می‌گیری که به حال گمراهی کشته شده؟»

گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین و هدایت پروردگار خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند و خدا اشک ترا بر او خشک نکند.»

آنگاه برخاستم، او نیز برخاست.

از جمله شعرها که در این باب گفته شد گفتار اعشی همدان است که یکی از مکتومات است که در آن

روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب یک ثلث قصیده است گوید:

«هر چه را فراموش کنم.

پیوسته نصیب مرد معتبر والا مقام را

به یاد می‌آورم

که با پرهیزکاری و صداقت به خدا متوسل شد

و به پیشگاه خدای والا توبه کرد

از دنیا گذشت و گفت: آنرا رها کردم

و تا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

و با گروه فراوان سوی ابن زیاد رفت

با قومی که اهل تقوی و توبه بودند

برفتند و رأی ابن طلحه را نپذیرفتند

و گفتار امیر را نپذیرفتند

در عین الوردی با سپاه رو برو شدند

و آنها را با شمشیر تیز همی‌کشتند

پس از آن شامیان از هر طرف سوی آنها آمدند

با گروهها که همانند موج دریا بود

و چیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند

و از آنها جز دسته‌ها نجات نیافت

مردم صبور از پا در آمدند و چنان شدند

که باد صبا و اسبان بر آنها می‌گذرد

اگر کشته شدند کشته شدن، مرگی محترمانه است

و هر کس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»

(که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان بن صرد و توبه‌گرانی که در عین الوردی با وی کشته شدند در ماه ربیع الاخر بود.

در همین سال مروان بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش، عبد الملک و عبد العزیز، به

جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش کرد.

سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه گوید: وقتی عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، مصعب بن زبیر را که برادرش عبدالله بن زبیر او را

سوی فلسطین فرستاده بود هزیمت کرد، سوی مروان بازگشت در آن هنگام مروان به دمشق بود و بر همه

شام و طف تسلط یافته بود و خبر یافت که عمرو می‌گوید از پس مروان خلافت از آن من است و ادعا داشت

که مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان بن مالک بن بجدل را پیش خواند و بدو گفت که می‌خواهد برای دو پسرش عبد الملک و عبد العزیز به جانشینی خویش بیعت بگیرد و سخن عمرو بن سعید را که شنیده بود به وی خبر داد.

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرو را از پیش برمی‌دارم و شبانگاه وقتی کسان بر مروان فراهم آمده بودند حسان برخاست و گفت: «شنیده‌ایم که کسانی آروزها دارند برخیزید و با عبد الملک و عبد العزیز از پس وی بیعت کنید.» و کسان برخاستند و همگی بیعت کردند.
در همین سال مروان بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق درگذشت.

سخن از سبب هلاکت مروان

ابی الحویرث گوید: وقتی معاویة بن یزید، ابو لیلی، را مرگ در رسیدنخواست کسی را جانشین کند، حسان بن مالک می‌خواست از پس معاویة بن یزید خلافت را به برادر وی خالد بن یزید دهد که صغیر بود. حسان دایی یزید، پدر خالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می‌خواست از پس او کار خلافت با خالد بن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد و مردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی ناچیز شود و به طلب خلافت برنیاید.» مروان نیز مادر خالد را که دختر ابی هشام بن عتبه بود به زنی گرفت. یک روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دو صف می‌آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجا که می‌دانم این احمق است، بیا ای پسر زنی که کونش تر است!» تحقیقش می‌کرد که او را از چشم مردم شام بیندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت و قصه را با وی بگفت. مادرش گفت: «ندانم که به من گفته‌ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی‌دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد و پرسید: «خالد درباره من چیزی با تو نگفت؟»
گفت: «خالد درباره تو چیزی بگوید! حرمت تو به نزد خالد بیشتر از آنست که درباره‌ات چیزی بگوید.»
و مروان این را باور کرد.

گوید: ام خالد روزی چند صبر کرد و یک روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بر دهانش فشرد چندان که او را بکشت.

ابو جعفر گوید: به گفته واقدی هلاک مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت و سه سالگی.
اما هشام بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت و یک ساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد و یک ساله بود. و به قولی هشتاد و یک ساله بود.

کنیه‌اش ابو عبدالله بود، وی پسر حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بن امیه کنانی بود.

مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه نبود و به قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم نبود.

مروان پیش از هلاکت خویش دو سپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش بن دلجه قینی و دیگری سوی عراق به سالاری عبیدالله بن زیاد، عبیدالله بن زیاد برفت تا در جزیره فرود آمد که خبر مرگ مروان بدو رسید و توبه‌گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی آمدند و کارشان چنان شد که از پیش یاد کردیم. ان شاء الله باقی خبر وی را تا به وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال حبیش بن دلجه کشته شد

اما حبیش بن دلجه چنانکه در روایت عوانه بن حکم هست برفت تا به مدینه رسید که جابر بن اسود بن عوف برادرزاده عبد الرحمان بن عوف از جانب ابن الزبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش گریخت پس از آن حارث بن ابی ربیع برادر عمر بن ابی ربیع (غزلسرای معروف و بزرگ عرب) که از جانب ابن زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف بن سجع تمیمی برای جنگ حبیش ابن دلجه فرستاد و چون حبیش از آمدنشان خبر یافت از مدینه به مقابله آنها رفت، عبدالله بن زبیر عیاش بن سهل بن سعد انصاری را به عاملی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره که به سالاری حنیف به کمک ابن زبیر آمده بودند برخورد کند. عیاش با شتاب به جستجوی آنها برفت تا در ریزه به آنها رسید. یاران ابن دلجه بدو گفتند: «بگذارشان و در کار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه گفت: «تا از قند دارشان^۱ نخورم پیاده نمی‌شوم.» پس تیری ناشناس بیامد و او را بکشت. منذر بن قیس جذامی و ابو عقاب غلام ابو سفیان نیز با وی کشته شدند. در آن روز یوسف بن حکم و حجاج بن یوسف با ابن دلجه بودند و بر یک شتر نجات یافتند. در حدود پانصد کس از آنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش گفت: «به حکم من تسلیم شوید.» و چون به حکم وی تسلیم شدند گردنشان را بزد. سپاه حبیش نیز به شام برگشت.

علی بن محمد گوید: کسی که در جنگ ریزه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن سیاه اسواری بود که تیری بینداخت و او را بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود و لباس سپید داشت و طولی نکشید که لباسش سیاه شد از بس که مردم دست به آن زده بودند و بوی خوش بر آن ریخته بودند. ابو جعفر گوید: در این سال طاعونی که آنها را طاعون نابود کننده (جارف) نامیده‌اند در بصره رخ داد و بسیار کس از مردم بصره از آن تلف شدند.

۱. کلمه متن: مقند، یعنی آرد مخلوط به قند. که از کلمه قند، اسم مفعول عربی ساخته‌اند. م.

مصعب بن زید گوید: وقتی طاعون نابود کننده رخ داد عبیدالله بن عبیدالله بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس را نیافتند که آنرا بردارد و عاقبت چهار بومی را اجیر کردند که جنازه را سوی گرو بردند و عبیدالله آن وقت امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالا گرفت و نافع بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی

محمد بن زبیر گوید: عبیدالله بن عبیدالله، برادرش عثمان بن عبیدالله را با سپاهی به مقابله نافع بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلاقی کرد، عثمان کشته شد و سپاهش هزیمت شد. وهب گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثه بن بدر فرستادند و چون با خوارج تلاقی شد به یاران خویش گفت:

«غذا بگیرید و آب بگیرید

و هر کجا می خواهید بروید»

معاویه بن قره گوید: با ابن عبیس برفتیم و با خوارج تلاقی کردیم ابن ازرق و دو یا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن عبیس نیز کشته شد.

ابو جعفر گوید: هشام بن کلبی از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن ازرق و پسران ماحوز را به صورت دیگر آورده گوید: کار نافع بن ازرق بالا گرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعود بن عمرو، میان از دو ربیع و تمیم افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن ازرق بسیار شد و سوی بصره آمد تا به نزدیک پل رسید. عبدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کریز را با مردم بصره به مقابله او فرستاد، مسلم برفت و ابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یک سوزد تا در سرزمین اهواز به جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابله همدیگر آماده شدند و از دو سو حمله بردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را بر پهلوی راست خویش نهاد و حارث بن بدر تمیمی غدانی را بر پهلوی چپ نهاد ابن ازرق نیز عبیده ابن هلال یشکری را بر پهلوی راست خویش نهاد و زبیر بن ماحوز تمیمی را بر پهلوی چپ نهاد، آنگاه تلاقی شده و ضربت زدن آغاز کردند و نبردی سخت کردند که هرگز نبردی سخت تر از آن دیده نشده بود. مسلم بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج بن باب حمیری را سالار خویش کردند و دوباره بیامدند و نبردی سخت کردند که حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله بن ماحوز سالار ازارقه نیز کشته شد. پس از آن مردم بصره ربیع الاجذم تمیمی را سالار خویش کردند و باز بیامدند و نبرد کردند تا شب شد و دو گروه از همدیگر متنفر شدند که از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یک دسته تازه نفس که در جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یک دسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمک خوارج آمد و از جانب مردم عبد القیس حمله آورد و کسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیع الاجذم نبرد کرد تا کشته شد و حارثه

بن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت و لختی نبرد کرد. کسان رفته بودند و او پشت سرشان با محافظان و مردم صبور نبرد کرد آنگاه با کسان برفت و آنها را به محلی در اهواز فرود آمد.

یکی از شاعران خارجی در این باب گوید:

«آه جگرم، نه از گرسنگی و تشنگی

آه جگرم از عشق ام حکیم

اگر مرا در جنگ دولاب دیده بود

نیزه زدن مردی را می‌دید که

در جنگ تنگ نظر نبود

آن صبحگاه که بکر بن وائل در آب فرو رفت

و اسبان را سوی تمیم راندیم

نخستین صولت ما از آن عبد القیس بود

و پیروان ازد وقتی در آب فرو می‌رفتند

به ذلت افتاده بودند.»

و چون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث بن عبدالله بن ابی ربیع را فرستاد که بیامد و عبدالله بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب بن ابی صفره بیامد که فرمان خراسان داشت. احنف به حارث بن ابی ربیع و همه کسان گفت: «نه، به خدا این کار جز از مهلب ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند و با او سخن کردند که نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی‌کنم، فرمان امیر مؤمنان همراه من است برای خراسان، و فرمان و دستور وی را وانمی‌گذارم.»

ابن ابی ربیع او را پیش خواند و در این باب سخن گفت که همان جواب را داد، آنگاه رأی ابن ابی ربیع و رأی اهل بصره بر این قرار گرفت که از زبان ابن زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن زبیر به مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو باد، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد، حارث بن عبدالله به من نوشته که از ارقه بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده و بزرگان آن بسیار بوده‌اند شکسته و می‌گوید که سوی بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم و فرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون از کار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبرد آنها را عهده کنی که امیدوارم بخت تو برای مردم شهرت میمون و مبارک باشد. پاداش این بیشتر از رفتن سوی خراسان است.

رشیدانه سوی آنها برو و با دشمن خدا و دشمن خودت نبرد کن و از حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن که از قلمرو ما، خراسان و غیر خراسان، از دست تو نمی‌رود ان شاء الله و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: نامه را به او دادند و چون بخواند گفت: «به خدا نمی‌روم مگر آنچه را بر آن تسلط می‌یابم از آن من باشد. از بیت المال نیز چیزی دهید که همراهان خویش را با آن نیرو دهم و از سواران و سران و بزرگان قوم هر که را خواهم برگزینم.» گوید: همه مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: «از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگر مالک بن مسمع و گروهی از بکر بن وائل که مهلب این را در دل گرفت.

احنف و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان و بزرگان بصره به مهلب گفتند: «وقتی آنچه را خواسته‌ای همه اهل بصره پذیرفته‌اند چه اهمیت دارد اگر مالک بن مسمع و پیروان او نپذیرند؟ مگر مالک می‌تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای مرد شتاب کن و در کار خویش مصمم شو و سوی دشمنان حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین کرد و برای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عبیدالله ابن زیاد بن ظبیان را سالار بکر بن وائل کرد، حریش بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم کرد. خوارج بیامدند تا به پل کوچک رسیدند سالارشان عبیدالله بن ماحوز بود، مهلت با بزرگان و یکه سواران و سران قوم برفت و آنها را از پل کنار زد و عقب راند و این نخستین بار بود که مردم بصره آنها را عقب راندند که چیزی نمانده بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست و با سوار و پیاده سوی آنها رفت و چون دیدند که نزدیک می‌شوید یک مرحله دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله کنارشان می‌زد و پششان می‌راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدند به نام سلی و سلبری و آنجا بماندند.

گوید: و چون حارث بن بدر غدانی خبر یافت که مهلب بن ابی صفره سالاری نبرد ازارقه یافته به کسانی که همراه وی بودند گفت:

«غذا گیرید و آب گیرید

و هر کجا می‌خواهید بروید

که مهلب سالار شد»

و کسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند و حارث بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. و چون مهلب به نزدیک خوارج فرود آمد خندق زد و پادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد و سپاه همچنان به صف بود و کسان با پرچمهای خویش بودند و به ترتیب نواحی شهر بر گذرگاههای خندق، مردان گماشته بود که اگر خوارج می‌خواستند بر مهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می‌دیدند و بازمی‌گشتند و هیچکس با آنها نبرد نکرده بود که برای آنها سختگیرتر و خشم‌انگیزتر از مهلب باشد.

عبدالله بن عوف گوید: یکی از خوارج مرا گفت که خوارج، عبیده بن هلال و زبیر بن ماحوز را شبانگاه با دو گروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زبیر از جانب راست اردوگاه آمد و عبید از جانب چپ آنگاه تکبیر گفتند و به مردم بانگ زدند اما دیدندشان که آرایش جنگ داشتند و به صف بودند و احتیاط بداشته بودند و آماده بودند و آنها را غافلگیر نتوانستند کرد و به چیزی دست نیافتند و چون می‌خواستند بازگردند عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم روید که جا و منزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تو و امثال تو ذخیره کرده‌اند جهنم برای کافران فراهم شده و تو از آنهاپی.»

گفت: «می‌شنوید، همه غلامان من آزاد باشند اگر شما به بهشت درآید حتی اگر همه مجوسان ما بین صفوان تا آخرین سنگ سرزمین خراسان که مادر و دختر و خواهر خویش را به زنی می‌برند وارد بهشت شوند.»

عبیده گفت: «ای فاسق خاموش باش که تو بنده ستمگر لجوجی و همدست شیطان رجیم.»
کسان به ابن ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»
گوید: و چون صبح شد مهلب سپاه خود را با آرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکر بن وائل و عبد القیس پهلوی چپ سپاه بودند مردم بیرون شهر در قلب و میان سپاه بودند. خوارج، عبیده بن هلال یشکری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند لوازشان از مردم بصره بهتر بود و اسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به سبب اینکه زمین سپرده بودند و همه جا را لخت کرده بودند و از کرمان تا اهواز را خورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید و ساق بندهای زره‌ای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمربندها آویخته بودند. و چون دو گروه مقابل شدند نبردی سخت کردند و همه روز دو طرف مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار و به سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان که مادر سر فرزند نداشت و فراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد و به جایی مرتفع بر کناره راه فراریان رسید و بانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آیید! سوی من آیید!» که جمعی از قومش سوی وی آمدند و دسته عمان نیز بیامدند و در حدود سه هزار کس بر او فراهم شدند.

و چون فراهم‌شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بسا باشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارد که هزیمت شوند و جمع اندک را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهزید خوش ندارم که کسی از هزیمت‌شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جز ضعفتان نمی‌افزودند. از

هر کدامتان می‌خواهم که ده سنگ با خویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند و سوارانشان به تعقیب برادران شما رفته‌اند، به خدا امیدوارم که سوارانشان باز نیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند و مهلب آنها را پس آورد و ناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان برکنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عبیدالله ابن ماحوز و یاران او مقابل شدند که زره و سلاح کامل داشتند و چنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت و سنگ به صورت او می‌زد تا خونین می‌شد، آنگاه نیزه خویش را در او فرو می‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت نبرد چندان نپایید که عبیدالله بن ماحوز کشته شد و خدا چهره یاران او را بزد و مهلب اردوگاهشان را با هر چه در آن بود گرفت و بسیار کس از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه نهاده بود که آنها را می‌ربودند و می‌کشتند، در حال بازگشت پراکنده و کشته و مغلوب شدند و راه کرمان و اصفهان گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج و شش گروهشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سر یک آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند و تعداد، کم بود. چنین بود تا از جانب بحرین کمک برایشان رسید و سوی کرمان و اصفهان رفتند.

گوید: مهلب همچنان در اهواز بیود تا مصعب بن زبیر به بصره آمد و حارث ابن عبدالله را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب بر ازارقه ظفر یافت و چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

به امیر، حارث بن عبدالله

از مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، حمد خدایی را که امیر مؤمنان را نصرت داد و فاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را بر آنها فرود آورد و به انواع گونه‌گون بکشت و به هر جا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلاقی کردیم که آنجا را سلی و سلبری گویند. سوی آنها رفتیم و حمله بردیم. همه روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروههای سوار ازارقه با هم شدند و به گروهی از مسلمانان حمله آوردند و هزیمتشان کردند و مسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد و چون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم و کسانی از اهل دین و صدق و صبر و وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند و با آنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع و نیرویشان آنجا بود و امیرشان نیز بود که مردم معتبر و صاحب همتشان به دور وی حلقه

زده بودند، لختی نبرد کردیم و با تیر و نیزه زدیمشان آنگاه دو گروه دست به شمشیر بردند و مدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه خدا عز و جل نصرت خویش را بر مؤمنان نازل کرد و چهره‌های کافران را بزد. طغیانگرشان با بسیار کس از محافظان و صاحب همتانشان پیش آمدند که خدا در معرکه آنها را بکشت پس از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و در گودالها و دهکده‌ها کشته شدند. ستایش خدا، پروردگار جهانیان را و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: و چون این نامه به نزد حارث بن عبدالله رسید آنرا برای ابن زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد و حارث به مهلب نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از نصرت خویش و ظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف و عزت دنیا و ثواب و فضیلت آخرت بر تو خوش باد و سلام بر تو باد و رحمت خدای.»

گوید: و چون مهلب نامه وی را خواند بخندید و گفت: «مرا برادر ازدی می‌نامد گویی مردم مکه بدویانند.»

ابو المخارق راسبی گوید: ابو علقمه یحمدی در جنگ سلی و سلبری نبردی کرد که هیچکس نکرده بود. به جوانان ازد و غلامان یحمد بانگ می‌زد که کله‌هایتان را مدتی از روز بما عاریه دهید. جوانان حمله می‌بردند و نبرد می‌کردند آنگاه سوی او باز می‌گشتند و می‌خندیدند و می‌گفتند: «ای ابو علقمه دیگرها را عاریه می‌گیرند.»

گوید: و چون مهلب ظفر یافت یکصد هزار به او داد که سخت کوشی وی را دیده بود.

گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من تواناتر است.» و چون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که بر هر سرزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد و سبکروان قوم وی و دیگران که همراه او باشند، و هر که به جای ماند چیزی ندارد. این را از او پذیرفتند. و در این باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را درباره مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمرو القنا فرستاد که پشت پل کوچک با ششصد سوار اردو زده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچک را زدند و حبیب از پل گذشت و به طرف عمرو و یارانش رفت و با آنها نبرد کرد تا از ما بین دو پل بیرونشان راند و هزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس از دیگران آماده شد و برفت تا به پل بزرگ رسید که عمرو القنا با ششصد کس مقابل آن بود و مغیره پسر خویش را با سوار و پیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند و سواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تا پل را زدند و با یاران خویش عبور کرد، عمرو القنا نیز به ابن ماحوز و یارانش پیوست که در مفتاح بودند و چون در کار وی خبر یافتند برفتند و هشت فرسخ این

سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیه سال را بماند و خراج ولایت دجله را گرفت و یاران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به کمک وی آمدند و آنها را در دیوان نوشت و مقرری داد تا سی هزار کس شدند.

ابو جعفر گوید: به گفته اینان جنگی که سبب هزیمت ازارقه شد و از بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت و ششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودند زیرا در جنگی که میان آنها و مهلب در سلی و سلبری رخ داد هفت هزار کس از آنها کشته شد.

ابو جعفر گوید: در این سال مروان بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد و این پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، عبدالله بن یزید را از کوفه عزل کرد و عبدالله ابن مطیع را ولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عبیده بن زبیر را نیز از مدینه برداشت و برادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب عزل عبیده چنانکه واقعی گوید آن بود که با مردم سخن کرد و گفت: «دانسته‌اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه بر سر یک قوم آمد؟» و او را ارزباب شتر نامیدند. و چون این خبر به ابن زبیر رسید گفت: «تکلف همین است.»

در همین سال عبدالله بن زبیر بیت الله الحرام را بساخت و حجر را جزو آن کرد.

زیاد بن جیل می‌گفت: «روزی که ابن زبیر بر مکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بود که می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من گفت که پیمبر خدا به عایشه گفته بود: «اگر نبود که از ایام کفر قومت چندان نگذشته، کعبه را بر پایه ابراهیم می‌نهادم و حجر را به کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری کردند و سنگها یافتند به اندازه شتر و یکی را تکان دادند که برقی زد و گفت: «به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت و برای آن دو در نهاد که از یکی درون شوند و از دیگری برون شوند.

پایان جلد هفتم

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail:

Farhad_1984@ymail.com

از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.